بسم الله الرحمن الرحيم

گنجینهٔ سخن

گنجینهٔ سخن

پارسی نویسان بزرگ و منتخب آثار آنان

جلد چهارم

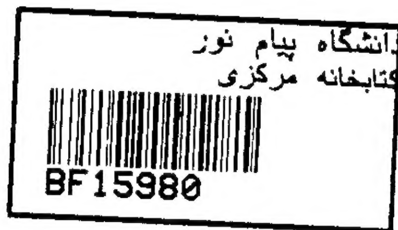
از منهاج سراج تا شرف الدین رامی

تألیف دکتر ذبیح الله صفا



مؤسسهٔ انتشارات امیر کبیر

تهران، ۱۳۷۰





صفا، ذبیح‌الله
گنجینهٔ سخن (جلد چهارم)
چاپ چهارم: ۱۳۶۳
چاپ پنجم: ۱۳۷۰
چاپ و صحافی: چاپخانهٔ سپهر، تهران
تیراژ: ۵۵۰۰ نسخه

فهرست مطالب

۹۰ - مِنهاج سراج

قاضی ابو عمرو منهاج الدین بن سراج الدین جوزجانی مشهور به « منهاج سراج » از مورخان و نویسندگان بزرگ ایران در قرن هفتم است. وی بسال ۵۸۹ هجری (۱۱۹۳ میلادی) درگوزگانان ولادت یافت و مانند پدر خویش در خدمت سلاطین غور و بعد از آنان نزد ممالیک غوریه یعنی ناصرالدین قباچه و شمس الدین التتمش و پسرش ناصرالدین محمود شاه می‌گذرانیده وکتاب مشهور خود طبقات ناصری را بنام همین پادشاه اخیرکه از ۶۴۴ تا ۶۶۴ هجری (۱۲۴۶-۱۲۶۷ میلادی) پادشاهی می‌کرد ، تألیف نموده و در ماه شوال سال ۶۵۸ باتمام رسانیده است.

طبقات ناصری کتابیست درتاریخ عمومی وارزش آن خاصه در احتواء براطلاعاتی‌است که راجع بسلسله‌های غزنویان و غوریان وسلاطین نیمروز و ممالیک غوری واستیلای مغول تا فتح بغداد درآن مندرجست و بسبب دقتی‌که در درج این مطالب بکار رفته طبقات ناصری از جملهٔ مآخذ معتبر تاریخی گردیده است. این کتاب بسبب انشاء بلیغ واستادانه‌یی که دارد نیز حائزکمال اهمیت است و علاوه براین چون منهاج سراج شاهد قسمت بزرگی از وقایع که در تاریخ خود آورده است ، بوده. و همچنین بعده‌یی از سلسله‌های سلاطین که در غیر ازکتاب او اطلاعات مستقیمی در بارهٔ آنها نیامده ، اشارات دقیق نموده ، کتابش ارزش تاریخی فراوان دارد.

مغول درغور[1] و غرجستان[2]

شهرفیروزه کوه دارالملک سلاطین غور بود ، در شهور سنهٔ سبع وعشر وستمائه اقالان چربی با حشمهای مغول بدرِ شهرآمد و بیست‌واند روز جنگهای قوی کردند و نامراد بازگشت . خلق فیروزکوه با ملک مبارزالدین سبزواری خلاف وخروج کردند و مبارزالدین بضرورت بقلعهٔ بالا رفت . وآن قلعه‌یی بود برشمالی مشرق شهر بر سر کوه بلند وشامخ وبدان موضع درعهد سلاطین غور یک قصرِ بزرگ بیش نبود ، ورفتن ستورها برآن ممکن نبودی ؛ اما درین عهد ملک مبارزالدین سبزواری آن قلعه را معمور کرده بود ، ودر دور سرآن کوه باره برکشیده وراه آن قلعه چنان کرده بود که شتربابار برآن قلعه‌برفتی و مردی هزار را امکان مقام بودی. وچون میان اهل شهر فیروزکوه و ملک مبارزالدین مخالفت افتاد مبارزالدین درقلعهٔ بالا رفت ، اهل شهر بخدمت ملک قطب‌الدین حسن‌طابَ ثَراه مکتوب‌نبشتند وآمدن اورا استدعا نمودندوملک قطب‌الدین با لشکرغور در فیروزکوه رفت ، و پسرعم خود ملک عمادالدین زنگی را درفیروز-کوه نصب کرد ، وآن حال در شهور سنهٔ ثمان و عشروستمائه بود . چون لشکرکفار از غزنین با اوگتای بطرف غورآمدند یک فوج مغافصةً برفیروزه‌کوه براندند وملک عمادالدین زنگی را درشهور سنهٔ تسع وعشروستمائه شهیدکردند ، و خلق شهر را بشهادت رسانیدند ، و مبارزالدین از قلعه بیرون شد و بطرف هرات رفت ، آنجا شهید شد و شهر فیروزه‌کوه تمام خراب گشت . ـ اما قلعهٔ تولک : ملک مبارزالدین حبشی نیزه‌ور از جهت سلطان‌محمدخوارزم شاه طابَ ثَراه مَلِکِ تولک‌بود ، وقلعهٔ تولک حصاریست معلّق و باهیچ کوه پیوند ندارد و بنیادآن قلعه از عهد منوچهراست ، و آرش تیرانداز

---

۱ ـ غور ولایت کوهستانی میان هرات و غزنه که مرکز آن فیروزکوه محل سکونت امرای محلی آن ولایت بوده است.

۲ ـ غرجستان ، غرستان : نام ولایتی بود درمشرق هرات و مغرب غور و جنوب مروالرود وشمال غزنه . امرای محلی این ناحیه لقب « شار » داشتند. کلمهٔ « غر » همانست که در پهلوی « گر » بفتح اول بوده و معنی « کوه » داشته است.

آن قلعه را داشته‌است وبربالای آن قلعه ازسنگ خارا خانهاست که آن را آرشی گویند. امیر نصر تولکی بربالای آن قلعه چاهی بآب رسانیده‌است، دورِ چاه بقدر بیست گز در بیست گز باشد، درسنگ خارا، هرگز آب آن چاه کم نشود به کشش، وپایاب هم ندارد، قلعهٔ بس محکم است میان غور وخراسان. چون سلطان بدرِ بلخ آمد، حبشی نیزه‌ور با لشکرتولک ببلخ باز آمد وخدمت درگاه اعلی دریافت، اورا فرمان شد تا به تولک بازرود وکار قلعه واستعداد جنگ مغل مرتب کند، چون باز آمد اول سال سنهٔ سبع عشر وستمائه چندکرت سوار مغل ببالای قلعه آمد و درحوالی بدوانیده، ودرشهور سنهٔ ثمان وعشر و ستمائه فیقونویَن که داماد چنگیزخان بود و چهل هزار سوار مغل و دیگر اصناف داشت،بالشکر بپای قلعهٔ تولک آمد. حبشی نیزه‌ور ازو مالی قبول کرد وازقلعه فرودآمد و او را خدمت کرد و بقلعه باز گشت، و حبشی نیزه‌ورآن مال که قبول کرده بود براهل تولک قسمت کرد و بعنف بستد، وآن حبشی نیزه‌ور درجوانی واول عهد سلطان محمد خوارزمشاه مردی ،فردبود، نیشابوری مُستَجّی‌دوز[1]،درخراسان‌وخوارزم مثل اونیزه‌وری نبود، بکرّات از لفظ او شنیده شده است که اگر برروی زمین برپشت بازخُسپم وچوبی بدست گیرم، چهارمرد نیزه‌داررا ازخود دور کنم. فی‌الجمله عظیم‌نیکو مرد بودوخیرات بسیارداشت وصدقات بیشمار. درین‌وقت بجهت قسمت مال کُل خلق تولک ازوی مستزید شدند ودرمطالبهٔ آن زحمت دیدند، ویکی‌ازافاضل درآن وقت بیتی گفته‌است، چون لطیف است آورده شد تادرنظر پادشاه اسلام آید، واهل بلاد تولک را بدعا یاد دارند، خواجه جمال‌الدین خازنچی گوید رحمة‌الله علیه :

گفتم حبشی نیزه‌ور، این خسران چیست؟

با تولکیان شکنجه و زندان چیست؟

گفتا که منم کفشگر و فیقو سگ

سگ داند وکفشگر که در انبان چیست؟

---

۱ ـ مسجی دوز: کفن دوز.

رَحِمَ اللهُ الماضینَ مِنهُمْ وَاَدامَ دَوْلَةَ السُّلطانیة. ـ چون تولکیان از حشم ورعایا استزادت پذیرفتند[۱]، بروی خروج کردند و اورا بگرفتند وقلعهٔ تولک وحبشی نیزه‌ور را بدست ملک قطب‌الدین بازدادند تا بازدارد. و ملک قطب‌الدین بدان قلعه آمد، و پسرخود ملک تاج الدین محمد را بدان قلعه نصب کرد و خالِ این کاتب که منهاج سراج است، واسم اوقاضی جلال‌الدین مجدالملک احمد عثمان، حاکم نیشاپور بود، خواجه ومتصرف بود، چون حبشی نیزه‌ور بدستِ ملک قطب‌الدین آمد، مدتی او را مقید داشت، بعاقبتش اجازت داد تا بقلعهٔ فیوار رفت، وآنجا ملک قلعه اصیل الدین نیشاپوری بود، اورا بگرفت و شهیدکرد، وچون قلعهٔ کالیون بدست کفار افتاد، اهل قلعه تولک که قرابتان[۲] خواجه بودند، در شهور سنهٔ سبع وعشروستمائه پانزده سرخیل هم از قرابتان با هم بیعت کردند، وخواجه را شهیدگردانیدند، و پسرملک قطب الدین را بخدمتِ پدر او بازفرستادند، ودرمدت چهار سال باکفارجهاد بسیارکردند. و این کاتب که منهاج سراج است درین چهار سال درغزوات با اهل تولک موافقت می‌نمود، که همه اقربا واخوان بودند و بعاقبت ازدستِ کفار بسلامت ماند.

چون اهل تولک برملک قطب الدین عاصی شدند، ملک قطب الدین عزیمت هندوستان کرد درسنهٔ عشرین و ستمائه، و حصار تولک بسلامت ماند و بعد ازین کاتب را دوکَرَّت اتفاق سفرقهستان افتاد بوجه رسالت، یک کَرَّت درسنهٔ احدی و عشرین و ستمائه و دوکَرَّت درسنهٔ اثنی و عشرین وستمائه، پس درشهور سنهٔ ثلاث و عشرین و ستمائه، از جهت ملک رکن‌الدین خیسار بنزدیک ملک تاج‌الدین ینالتگین رفته شد و از جهت تاج‌الدین درین سال هم برسالت رفته شد به نزدیک پادشاه قهستان و بعدازآن باطراف هندوستان آمده‌شد. تاج‌الدین ینالتگین بتولک آمد و اهل قلعه اورا خدمت کردند، و ایشان را بسیستان برد، در واقعهٔ سیستان همه شهادت یافتند.

---

۱ ـ استزادت پذیرفتن : رنجش یافتن، گله‌مند شدن، رنجیده خاطر شدن.

۲ ـ قرابت، قرابتی : خویش و بسته و قوم.

وآن قوم آنجا بماندند ، امیر تولک عزالدین محمد بن مبارك بود واو نزدیک کیُکُ خان رفت وتا امروز آن قلعه فرزندان اودارند، والسلام .

وقایع قلعهٔ سیفرود

حصار سیفرود غور که محکمترین قلعهای جبال است وبنیادآن قلعه سلطان بهاءالدین محمد سام ابن حسین نهاده است ، پدرسلطان غیاث الدین ومعزّالدین طابَ ثَراهم . چون سلطان محمد خوارزمشاه از طرف بلخ ، بطرف مازندران برفت، فرمان داد تا ملک قطب الدین آن قلعه را عمارت کرد ، وفرصت اندك بود ، بربالای قلعه یک حوض را بیش عمارت نتوانست کرد، بعدازآن بفرمان خدای بدو ماه لشکر مغل درآمد و بیش مجال عمارت نماند ، درآن حوض بقدرچهل روزه آب بجهت اهل قلعه جمع کرد، لشکر مغل باطراف غور درتاخت، وجملهٔ مواشی غور ازهمه اجناس بدست کفار افتاد ، واهل غور از درمی چهاردانگ شهادت یافتند ، ملک قطب الدین با لشکرخود درآن قلعه پناه جست ، منکوته نویَن وقراچه نویَن وانسز نوین بالشکر انبوه بپای آن قلعه آمدند ، وچون ایشان را معلوم شد که اهل قلعه را آب اندك است ، در پای قلعهٔ سیفرود لشکرگاه نصب کردند وجنگ درآغازیدند ، ومدت پنجاه روز درآن قلعه جنگهای سخت کردند، وازجانبین مسلمانان بسیار شهید شدند وکافران بیشمار دردوزخ رفتند ودرحصار مواشی بسیار بود، آنچه امکان قدید کردن بود بکشتند وقدید کردند و باقی بقدر بیست و چهار هزارو چهارصدو اند ، از بی آبی بمردند، همه را از بارهٔ قلعه بیرون انداختند و برخاك زیرقلعه و برروی کوه و تمام روی قلعه بقدر چهل گز مرده از چاروا بگرفت ، و یک گز کوه پیدا نبود . واهل قلعه را فرمان شد تا ازآب وعلوفه هرروزه وظیفه معین کردند ، مردی را نیم من آب ویک سیر غله ، ووظیفهٔ ملک یک من آب بود ، نیم من بجهت خوردن ونیم من بجهت وضو ساختن ، و درقلعه هیچ اسپی نماند ، مگریک اسپ خاصهٔ ملک که آب وضوی ملک که دروجه آن اسپ بود درطشت جمع شدی تاآن اسپ بخوردی. وچون مدت پنجاه روز تمام شد جماعتی که برمحافظت حوض آب نصب شده بودند خبر

دادند که درحوض یک روزه آب بیش نمانده است، شخصی ازقلعه بیرون رفت ولشکر مغل را ازین معنی خبرداد؛ ملک قطب الدین چون آن حال معاینه کرد مردان اهل قلعه را نمازدیگر جمع کرد وقرارداد که فردای بامداد جمله اطفال وعورات را بدست خود بکشند و درِ قلعه بگشایند و هر مرد با یک شمشیر برهنه ازاطراف درون قلعه پنهان شوند وچون کفار بقلعه درآیند، جمله مسلمانان یکدل تیغ در نهند و می‌زنند و می‌خورند تا جمله بدولت شهادت برسند. هم برین جمله عهد بستند و دل برشهادت بنهادند واین معنی درهمه باطنها قرارگرفت وخلق یکدیگررا وداع می‌کردند تا نماز شام حق تعالی وتقدس درِرحمت بگشاد وبکمال کرم خود ابری فرستاد تابربالا واطراف وحوالی جبال تا نیم‌شب باران رحمت و برف بارید چنانکه از لشکرکفار وغازیان حصار صد هزارفریاد وگریه ازتعجب آن عنایت باری تعالی برآمد. خلق حصار که دل از جان خود برداشته بودند ودست امید از حیات شسته و تشنگی پنجاه روز کشیده و درین مدت شربت آب سیر نچشیده، از پشت خیمها و خانها و مطبخ چندان برف بخوردند که تا مدت یک هفته دود با آب دهان ازحلق ایشان برمی‌آمد. چون لشکرمغلان مددآسمانی بدیدند وعنایت آفریدگار تعالی مشاهده کردند دانستند که اهل قلعه ذخیرهٔ آب یکماهه، بلکه دو ماهه جمع کردند؛ فصل تیر ماه بآخر رسیده‌است وهرآینه درفصل زمستان آمدن برفها متواتر خواهد بود؛ دیگر روز ازپای قلعه برخاستند وبدوزخ رفتند تادیگرسال سنهٔ ثمان وعشر وستمائه چون نوشد باز مغل ازخراسان وغزنین وسیستان، باطراف جبال غورآمدند، بعد ازحادثهٔ سلطان جلال الدین خوارزمشاهی فوجی ازحشم مغل، باستعداد تمام سوار وپیاده و امیر بیشمار، بپای قلعهٔ سیفرودآمدند ولشکرگاه کردند وجنگ پیوستند وچون ملک قطب‌الدین فرصتی یافته بود وحوضها عمارت کرده وغلهٔ ذخیره بسیارجمع آورده، با لشکر مغل قتال بسیار کردند وکوشش فراوان نمودند. هرچند کفار جد وجهد بیشتر کردند کارِ قلعه محکمتر وغازیان دلیرترمی‌گشتند، درین کرّت دوماه دیگرقتال کردند و در بندان بداشت و به هیچ وجه برقلعه دست نیافت، بعد ازآن کفار روی بطرف مکر

وخیداع آوردند واز درصلح درآمدند وحدیث موافقت درمیان انداختند و چون خلق مدتی زحمت حصاردیده بودند بطمع زر وجامه و مواشی ارزان برصلح راضی شدند و ملک قطب الدین خلق را ازصلح با کفار بسیارمنع می‌کرد، فاما خلق چون عاجز گشته بودند وبعضی‌را اجل‌رسیده بود ازآن منع هیچ نفع نبود. بعاقبت صلح‌شد برآن قرار که: اهل قلعه سه روز درمیان لشکرگاه آیند وبضاعتی که دارند بیارند وبفروشند و زر ونقره از بهای آن ببرند وآنچه باید ازمواشی و جامه وموینه بخرند وبفروشند و بعداز سه روز لشکر کفار ازپای قلعه کوچ کنند. چون صلح مقررشد خلق قلعه بضاعتی که داشتند جمله به لشکرگاه ملاعین بردند ودو روز هربیع وشری که بایست بکردند وهیچیک از مغل کافر و غیرآن‌کس را زحمت ندادند. چون شب سیوم شد کفار مرد با سلاح در زیر سنگها و جامه‌ها و پالانهای چاروا و در لشکرخود پنهان کردند، چون بامداد شد سیوم روز خلق از بالا فرودآمدند و درمیان لشکرگاه با ایشان مختلط شدند، بیکبارطبل‌ونعره بزدند و هر مغل کافر و مرتد که با مسلمانان بیع و شری می‌کرد، همانجا آن مسلمانان را بگرفت و شهیدکرد مگرآنچه خدای تعالی کسی را حیات بخشیده بود، هرکسی که با خود سلاح وکارد ظاهرداشت اول سلاح اورا می‌گرفتند، آنگاه ویرا می‌کشتند.

برین‌جا پندیست وحدیثی مرناظران‌را وخوانندگان‌را، وآن آنست که سپهسالاری بود نیشاپوری، مردی تمام مبارز وجلد، اورا فخرالدین محمد ارزیز گفتندی، ازجملهٔ خدم حبشی نیزه‌ور بود ودرین وقت بحصار سیفرود بخدمت ملک قطب الدین‌آمد واونیزدر میان لشکرمغل رفته بود و خرید و فروخت می‌کرد و درساق موزهٔ خودکاردی داشت برسم دشنه، مغلی که با اوسودا می‌کرد این فخرالدین‌را خواست تابگیرد، فخرالدین‌دست درکارد زد وازساق موزه برکشید، آن مغل دست از وی بداشت، پای بکوه بازنهاد و سلامت بحصار بازآمد. موعظت آنست که مرد را درهمه حال باید که ازکار محافظت خود غافل نباشد، خاصه در موضعی که با خصم هم‌کلمه و با دشمن همنشین باشد، حزم خود نگاه‌دارد و ازجهت بکارآمدن خود بی سلاح نباشد، باقی معتبرعصمت حق‌تعالی

است تا کرا نگاه‌دارد.

ثقات چنین روایت کردند که دویست و هشتاد مرد معروف سرخیل مبارز بدست کفار مغل گرفتار شدند وچون چنین چشم زخمی باهل اسلام رسید از غفلت، درهیچ خانه نبود که عزایی نبود، چون چنین حادثه افتاد نوینان مغل رُسُل در میان کردند که مردان خودرا بازخرید، ملک قطب‌الدین اجابت نکرد. چون مغلان‌را معلوم شد که آن غدر باهل قلعه درنخواهد گرفت دیگرروز جمله اسیران مسلمانان درهم می‌بستند، وده‌گان وپانزده‌گان بزخم شمشیر وبزخم سنگ وکارد می کشتند تا جمله‌را شهید کردند، رَضِیَ اللهُ عَنهُمْ. ودوم روز استعداد جنگ کردند وملک قطب‌الدین درشبِ آن جنگ فرموده بود تا جمله سنگهای گران در حوالی آن خاك ریز قلعه برروی کوه چنان کرده بودند که بآسیب بچه ازموضع خود زایل‌شود و بغلطد، و زیادت ازصد سنگ آسیا و دست آس درسرچوبهای گران، برسرِ هرچوب یک دست آس کشیده بودند و به ریسمان آن چوبها بکنگرهای حصار باز بسته و جملهٔ مردم حصار بدو قسم فرموده: نصفی برسرباره در پس کنگرها مخفی‌شده ونصفی بیرون قلعه درپای باره در پس‌سنگها پنهان‌گشته، وفرموده بود: تا آواز دمامهٔ حصار برنیاید، می‌باید که هیچ کس خودرا ظاهرنکند، هم برین قرار مهیا شده بودند.

چون بامداد لشکر کفار به یکبارازخرد وبزرگ کافر ومغل و مرتد، با سلاح تمام ازلشکرگاه روی بقلعه نهادند چنانچه زیادت ازده هزار سپرگاو بود که بالاآوردند، مسلمانان ایشان‌را فرصت داده‌بودند تا زیادت از دوتیر پرتاب برروی قلعه برآمدند، هیچ کس از مسلمانان ظاهر نشدند، چون میان کفار ومسلمانان بقدرصدگز زمین وکوه ماند ازبالای قلعه دمامه زدند، غازیان ومبارزان و مفردان و سرهنگان نعره زدند وسنگها و دست‌آسها با چوب و رسن ببریدند و بغلطاندند، حق تعالی خواست که از جمله لشکر کفار یکتن بسلامت نماند یاکشته شد و یا خسته‌گشت. ازبالای قلعه تا بپای قلعه ازمغل ومُرتد تمام بهم باز خفتند و مبلغی از اکابرنوینان و بهادران مغل بدوزخ رفتند و باقی

برخاستند واز زیرپای حصار نقل کردند . آن نصرت بفضل خدای تعالی[۱] ووعدهٔ کانَ حقّاً علَیْنا نَصْرُ المؤمنین روز پنجشنبه بود درسنهٔ عشرین و ستمائه، و روز یکشنبه دوازدهم ماه مذکور برقلعهٔ تولک کمین گشادند وجنگهای قوی کردند . ودرپای تولک درآن روز مرد بسیاراز کفار کشته شدند وباز گشتند.

چون کافر مغل ازخراسان باز گشته بودند وجبال غور وخراسان ازآن جماعت خالی شده ملک قطب الدین برعزیمت هندوستان بادیگر ملوک غور؛ چنانچه ملک سراج الدین عمرخروشی از ولایت حار وملک سیف الدین هم با او موافقت کردند، و با اتباع روان شدند، ازقضاءآسمانی فوجی ازحشمِ کفارِ مغل درین سال نامزد تاختن خراسان شدند و برسرِ آن لشکرمغلی بود بزرگ، نام او قزل منجق، بخراسان درآمدند وازطرف هرات و اسفزار بپای حصار تولک آمدند ، وهرمسلمانی را که درقلعه یافتند شهید کردند و اسیر گرفتند . خبر رفتن ملک قطب الدین با دیگرملوک غور واتباع ولشکر، ایشان را معلوم شد ودرعقب لشکر غور براندند وبرلب آب ارغند لشکر غور را یافتند که برلب آب ارغند پل می‌بستند تا لشکر و اتباع و بنها بگذرانند، ناگاه لشکر مغل بدیشان برسیدند ؛ ملک سیف الدین بالشکر خود بدامن کوه پناه کرد وبسلامت بماند وبطرف غور باز گشت وملک سراج الدین عمرخروشی بجنگ بایستاد وشهید شد وملک قطب الدین حسن بحیَلِ بسیار با یک اسپ خود را برآب زد وبا اندک مرد بیرون آمد، باقی جمله امراء غور و سرخیلان و مبارزان و عورات همه شهادت یافتند وهمشیرگان و خواهر زادگان ملک قطب الدین همه شهادت یافتند ، لشکرمغل ازآنجا باز گشت وبطرف غور وخراسان آمد، والله اعلم .

۹۱ ـ افضل‌الدّین کاشانی

خواجه افضل‌الدین محمدبن‌حسن مَرَقی کاشانی معروف به«باباافضل» ازنویسندگان معتبر و مشهور زبان فارسی است که درقرن ششم و هفتم می‌زیست. سال وفاتش را در ۶۰۶ (= ۱۲۰۹ میلادی) و ۶۶۷ وحتی ۷۰۷ هجری نوشته‌اند و علت آن ابهامی است که در تاریخ زندگانیش وجود دارد.

وی رسالات متعددی در مسائل فلسفی نگاشته و غالب مباحث اساسی فلسفه را از مبادی تا سیاست واخلاق درآنها شرح داده است ؛ علاوه براین بعضی از رسائل فلسفی نو افلاطونیان‌را که بعللی منسوب بارسطو گردیده‌است،نیز بپارسی روان ترجمه کرده‌است.

ازجملهٔ آثار معروف اوست : منهاج‌المبین ، مدارج الکمال ، راه انجام نامه ، جاودان نامه ، مبادی موجودات ، سازو وپیرایهٔ شاهان؛وازترجمه‌هایی که کرده رسالهٔ نفس ارسطو، رسالهٔ سیب (التفاحة) منسوب بارسطو، رسالهٔ سیزده فصل ازمجموعهٔ رسائل هرمسی (Les livres hermétiques) را که مترجم « ینبوع الحیات » نامیده است ، باید نام برد. گذشته ازین افضل‌الدین نامه‌ها و تقریراتی دارد که همه دارای ارزش فلسفی هستند ، و رباعیات متعددی نیز ازو باقی مانده است. شرح حال وآثار و عقاید و افکار و اشعارش را در مجلد سوم از تاریخ ادبیات در ایران آورده‌ام ، بدانجا مراجعه کنید.

رباعیات او را مرحوم سعید نفیسی استاد فقید دانشگاه تهران بسال ۱۳۱۱ شمسی در تهران بطبع رسانیده و مجموعهٔ رسالات و ترجمه‌ها و نامه‌ها و تقریرات او را آقای مجتبی مینوی و آقای دکتر یحیی مهدوی استادان دانشگاه تهران تحت‌عنوان مصنفات افضل‌الدین کاشانی دردو مجلد تصحیح و چاپ کرده‌اند.

افضل‌الدین کاشانی فیلسوفیست مبتکر و صاحب نظرکه در غالب مسائل حکمت راههای تازه‌یی برای توضیح و توجیه مطالب دارد ، و برروی‌هم با انشاء ساده و روان خود

حقایق حکمی را از انحصار فیلسوفان مدرسه‌یی و حجتها و استدلالات سنتی آنان بیرون آورده و قابل فهم‌طبقات دیگر کرده است. نسب تعلیم خواجه نصیرالدین طوسی از یک راه یعنی از راه تعلم در نزد کمال‌الدین محمد حاسب ، باین استاد می‌رسد.

وجود برچند قسمست ؟

وجود بر دوقسم بُوَد: یک قسم بودن، و دیگر یافتن . وفرق میان بودن و یافتن آنست که بودن بی یافتن شاید بود ، چون بودنِ اجسام عنصری و معدنی که بی یافت بود، و یافتن بی بودن نشاید بود . وهریک ازاین دوقسم باز بدو بخش شود : یکی بودنِ بقوّت‌ودیگربودنِ بفعل‌ویافتنِ بقوت‌ویافتنِ بفعل. امّا بودن بقوّت فروترین‌مرتبه‌ییست درهستی، وآن وجود چیزهای مادی بود در مایه ، چون وجود درخت درتخم و وجود جانوردرنطفه. واما بودن بفعل بی یافتن چون وجود اجسام عنصری وغیرآن وامّا یافتن بقوّت نفس‌را باشد ومعنی‌لفظ نفس‌ومعنیِ خود یکیست. وامّا یافتِ بفعل‌عقل‌راست و آنچه درنفس‌بقوّت بود بعقل‌بفعل‌آید. ومایهٔ‌جسم که بقوّتْ جسم باشد بطبیعت‌جسمانی بفعل رسد، چون نطفهٔ جانور که بقوّت زنده بود اگر بفعل زنده شود بجان بفعل‌آید، وطبعْ جسم را چون جانست جانوررا، وجسم بوی محلّ و قابل مقدار باشد. وامّا یافتِ بقوّت‌که نفس را باشد چون بفعل شود بعقل بفعل شود ، و نفس بعقل یابنده بود ، و همچنانکه بودن بقوت خسیس‌تر مرتبه‌ییست در وجود، یافتِ بفعل والاتر مرتبه‌ییست از مراتب وجود ، ازآنکه بودن بیافتن درست باشد، که هر موجود از موجودات که بودِ وی بی یافت بُوَد بود و نابودش بقیاس باوی یکسان بود ، اگر چه بقیاس با یابندهٔ آن متفاوت بُوَد.

تقسیم وجود بوجهی دیگر

وجود را قسمتی دیگر هست برگونه‌یی دیگر، اگر چه در معنی اختلاف بسیار نیست میان این قسمت و قسمت پیشین ، لیکن ما بدین لفظ نیز یادکنیم تا سبب زیادتی بیان‌گردد . گوئیم وجود بردو بخش باشد : نفسانی و جزنفسانی . اما نفسانی را دانستن

گویند، ودانسته موجودِ نفسانی بود . و موجود یا بوده است که گفته شد ، یا یافته که نفسانیست. وبرُویِ دیگرموجود یا کلّی بود یاجزوی، وموجود بمعنیِ «بوده» الّا جزوی نبود. ووجود بمعنی یافته بردوقسم باشد: یافتهٔ بحسّ وخیال وآن جزوی بود ویافتهٔ بفعل وآن کلّی باشد . وکلّی هم صفت کلی تواند بود وهم موصوف بکلّی، وجزوی صفت نتواند بود والّا موصوف نباشد، وکلی اصلِ جزوی بود وجزوی ازاقسام کلّی باشد. مثال کلّی چون معنیِ مردم و جزوی چون اشخاصِ مردم از زید و بکر وعمرو و مانند آن، که اصل زید وعمرو مردمست ومردمی همه را یکسان بود ،ودر یکی بیشترنبود ودر یکی کمتر، و یکی مردمتر نباشد از دیگری و دیگرضعیف‌تردرمردمی . و کلّی را نه بدان چیز توان یافت که جزوی را ، که جزویّات را یابنده بقوّت حسّ دریابد یا بقوّت خیال، چون این مردم وآن مردم ، و این لَون وآن لَون ، واین طعم وآن طعم، پس در خود بنوری که تابش خرد کلّیست آن چیز را که صفت جزویّات بسیار بود همه را یکسان دریابد، چون معنی لون، که داننده ازدیدن آن لون سپید وآن لون سیاه وآن لون سبزبداند و بیابد که اگرچه الوان بسیار بایکدیگرمختلف باشند دربعضی احوالِ جزوی، درمعنی لون که کلّی بود وصفت همهٔ الوان بود یکی باشد ، وجزوی را بآلت جزوی توان یافت وکلّی را بقوّت کلی، ووجود جزوی مختلف و متغیّر تواند بود ، وکلی از تغیّر و فساد دور باشد .

(از ره انجام نامه)

اندر کار مردم وپادشاهی او

دانسته شد که آن مایه که مردم را بکار است تا مردم بآن مردم بُوَد، از همهٔ موجودات ، اصل وفرع، مفرد ومرکب، بحاصل آید، ازعقل تا خاك، و از خاك تاجانِ گویا؛ وهریک ازموجودات آنچه ازمبدأ خود یافته است بمردم دهد، ومردم همه را بمرجع و معاد خود باز بَرَد، و مردم از برای ستدن هرچیزی آلتی دارد : اجسام را بقوّتهای جسمانی واعراض را بقوّت حسّی همی پذیرد، رنگها را به بینایی چشم وآوازها را بشنوایی گوش، وبویها را بقوّت شمّ وطعمهارا بذوقِ زبان، وسردی وگرمی وخشکی وتری ودرشتی

ونرمی وسختی وسستی ومانندآن را بحسّ بسودن[۱]، وموافقت ومخالفت ودوستی ودشمنی وغالبی ومغلوبی را بقوّت گمان، وحقیقتِ خودی را بخود وآگهی که از پیوند خرد دارد وبا خاصیّتِ ستدنِ موجودات خاصیّتِ دادنِ معانی عقل را بگفتاروکردارنیز دارد، که صورتهای عقلی را که درخود نگاشته بیند دربرون بعمل بنگارد، وبگفتار بگوید و آشکارا کند.

وخرسندی مباد از خاصیّت مردمی بصورت جسمانی وخاصیّت جسدی، چون رفتن بدو پای وناخن پهن و پوست برهنه از موی، یا باجتماع خاصیّت حیوانی، چون یافتن بحسّ وگریزوآواز و ذخیره نهادن وخوردن وخفتن، یا بخصال و خواصّ دیوی وشیطنت، چون تکبّر ولجاج و بی فرمانی وحرص و شُحّ[۲] وجُبن، که این خاصیّت‌ها بس‌نیست[۳] مردم بودن را، وهمچنانکه جسم وهیکل‌مردم بی تمامیِ همه‌خاصیّتها وهیأتهای انسانی که بهم‌آیند ناقص بود همچنین حقیقت ومعنی مردم بی‌تمامیِ‌همه خواصّ معنوی‌و روحانی تمام نبود. واین اشخاص مردم‌که همه بهیأت جسد با هم مانده‌اند، هر چندکه ازپیوند اجسام بی‌بهره نه‌اند، لیکن از پیوند نفس‌اوّل نصیب تمام ندارند، وخردمندترینِ مردمِ عامّه‌را از پیوند عقل‌اوّل‌آن مایه بودکه قیاس وی با فروغ عقل قیاس روشنائی شب بود بانورخورشید تابان. ونشان رسیدن وپیوند یافتن‌ازنفس‌اول‌آنست‌که ارادتِ مردم موافق ارادت نفس اول بود وآن خواهدکه بودنی باشد وکَونِ کاینات و فسادِ فاسدات با خواست وی راست‌آید، ونشان رسیدن و پیوستن با فروغ عقل اوّل غالب شدن یقینها بود وهردانش‌که جمهورمردم را ازآن وازچونی‌آن جزبتقلید وحکایت‌آگهی نبود شخصی‌را که ازآن پیوند بود یقین باشد ودردانستن مستغنی‌گردد ازمعاونت حواس و تعلیمِ جز خود.

وازجملهٔ علامتهای تمامیِ‌مردم اعتدال قوتهای حیوانی باشد در وی، که هریک بخاصیّت خود تمام بود، نه یکی بود ودیگری نه، و یکی افزون باشد ودیگری ناقص،

۱ - بسودن: لمس کردن. ۲ - شح: آزمندی، حرص.
۳ - بس نیست: کافی نیست.

چون کسی که قوّت شهوانی بروی ظاهر بود وغالب ، وغضب درغایت سستی و مغلوبی، که مغلوب بودن این قوّتها آنگه هنر بود که باستیلای خرد با خرد همسان باشند وکار کردن ایشان بفرمان خرد بود ، نه آنکه بگوهر خود ناقص باشد ، چه احوال قوتها و مَلَکتها واخلاق حیوانی با خرد چون حال عاملان پادشاهست ، چون عاملان زیرفرمان باشند پادشاهی بکمال بود،وچون بگوهر نقصان دارندچون عاملانِ ناتوان باشند که نقصان پادشاهی درآنان بود،وچون کارکرد ایشان باآرزوی طبع بود چون گماشتگان پادشاه باشند که برپادشاه بیرون آیند وازفرمان بری بروند وپادشاه ازایشان عاجزبود، سرانجام مملکت را از پادشاه باز برند وبرخود وپادشاه بزیان آرند . ونیز قوتهایی که بنامیه تعلق دارد هر یک بکمال بود چون قوتهای جاذبه وماسکه و هاضمه وغاذیه ومصوّره و مولّده ودافعه ، برای آنکه بنیان جانوری قوّت روینده است وچون کارروبندگی وقوّتهایی که آن را بکار است بخاصیتها ناتمام بود ، جانور یا خود موجود نباشد یا ناقص بود ، وهمچنین تا مایهٔ حرکت وحسّ نیرومند ومستحکم نبود مردمی بوجود نرسد یا ناقص آید ، چه بنای مردم بودن برجانوربودنست واین ازجملهٔ خاصیتهای ظاهراست .

واما خاصیتهای نهانی معنوی نه چون خاصیتهای حسی باشند که دربد وآفرینش جسدرا ازهریک بهره‌یی مُحَصَّل باشد بفعل ، بلکه معانی نهانی وخاصیت های نامحسوس که بعداز کمال اسباب حسّ وحرکتِ حیوانی ، هنوزازقوّت بفعل نرسند وباشد که ازقوّت بفعل نیاید و حیات سر آید . و مردمِ تمام بصورت و معنی دُشخواریاب بود و از وی دیریاب‌تروعزیزترآنکه خودتمام باشد ، ودرتمامی مرتبهٔ آن داردکه ناتمام را چون خود تمام کند به‌استیلا وغلبتِ تمامی خویش ، چون آتش که درخاصیت تمامی خویش آن مرتبه داردکه آن چیزراکه نه‌آتش بود بغلبه واستیلاآتش کند ، و چون خاصیت خردٔ مردم را از قوه بفعل آید جملهٔ قوتهای حیوانی ونباتی وطبیعی خودرا ، بیرون ازآنچه باصلِ آفرینش تمامٔ فعل وخاصیت بود، بتدبیروکارسازی خود بسامان دارد ، وسامان وتدبیر کارهرقوتی که به خرد یافته شود ادب و فرهنگ خوانند، چون خورد وخفت و دید و

شنید و گفت و کردِ خردمند.

و فضیلتهای خُلقی چون کرم و جود و راستی و ثبات، چون بتدبیر خرد اندوخته شود نشان قدرت و قوّت عقل بود، ودانشی که کارسازی هر قوّتی وهرصنفی ازآن توان کرد نامی خاصّ ندارد بلکه هر تدبیری که خاصّ بیکٔ نوع تعلّق دارد آن را نامی خاصّ باشد چنانکه شناختن تدبیرِ قوّتِ نامیهٔ انسان را طبّ خوانند، وتدبیرقوّت نامیهٔ درختان را وگیاهها را دانستن علم فلاحت خوانند، و تدبیر و اصلاح نفس حیوانی که انسان راست درگفتن وکردن وسکون وحرکت ودیدن و شنیدن و جنبیدن و بوئیدن و بسودن باندازه‌یی که سودمند بود، وفراگذاشتن بقدرنفع وبازگرفتن چون زیان‌کارشود، ازاین جمله‌آنچه بخاصیّت یکٔ شخص بازگردد وآنچه بتدبیر وتعیّش ومخالطت جماعتی وصنفی تعلق دارد علم شریعت وسیاست وعلم فرهنگٔ خوانند، وشناختن مکارم اخلاق و رذایل اخلاق وطریق رسیدن بمکارم و پاك شدن از رذایل را ادب خوانند وفرهنگٔ.

چون شخصی درخاصیّت مردمی بظاهر و معنی تمام‌گردد از این علامات بروی پیدا شوند ونشان کمالِ معنویْ همان شخصِ کمال یافته‌بیند ودیگری نتواند شناخت، مگر که هم وی آگهی دهد، که ازعلامات تمامیِ مردم دیدنِ پیوستگیست با وجود مطلق که نور الهیّت است، وهرموجودی بدان مایه‌که یافته است هستی بروی درست است، و آگهی‌ازاین اتّصال‌نشانی است‌که خود توان دید، ودیگری ازوی بداند، واین‌خاصیّت ناچاراست تمامی‌را ازآنکه چون درست بودکه بازگشت موجودات فرع‌که متولّدات عالمند باز مبدأ عالمست، و راه بازگشتن فزودن مراتب است و انتهای فزودن مراتب بمردمست، واز مرتبهٔ مردمست رسیدن بمبدأ و اصل، و رسیدن بصورت جسمانی جز بآمیزش جسمانی نباشد ورسیدن بحقیقت و معنیِ خود و حقیقت و معنی همهٔ موجودات جز باآگهی نبود.

وحقیقت ومعنی‌وجود مطلق، که‌فروغ ربوبیّت‌است، چون ازآن‌آگهی پدیدآید، نشان پیوستگی و وصول باشدکه داننده با دانسته پیوسته بود و بوی رسیده، پس مردمِ

بحقیقت آنست که خاصیتهای معنوی و صورتی اورا محصّل باشد . وهمچنانکه گفته‌ام اگر درصورتِ محسوس اندامی یا بیشتر نباشدآن جسدِ محسوس ناقص باشد و اگر کسی آن‌را تمام خواند ازُو باور ندارند ، همچنین ازخاصیّت‌های معنوی که اصل و بنیادآن خرد است وآنچه بخرد توان یافت ، اگرنبود خود خاصیّت مردمی نبود ، واگر بقوّت باشد نه بفعل ناتمام بود . و کمال هرچیز بفعل باشد ، همچنانکه نطفه را بقوّت مردم بودن بس نیست ، بی‌آنکه جسدی تمام‌گردد وتاجسدی نشود نگاشته بصورت وهیأت جسد مردم کمال‌ندارد ، وچون خصالِ همه با هم‌آیند مردم بودن واجب‌گردد وچون هنوزدرمرتبهٔ استعداد باشد مردم بودن ممکن باشد. وچون مردم بواجب مردم بود سزاوار باشد تدبیر کارسازی همه قوتها را کـه فرود انسانیّت باشد ، چنانکه گفته شد ، بتدبیر شریعتی وسیاستی وطبّی وخُلقی ، وچندانکه درمرتبهٔ خویش‌فزاید شایستگیِ فزونیِ مملکت خود می‌یابد ، که سزاوار پادشاهی‌گردد ؛ نه‌برنفس حیوانی و نباتی بلکه برمردم نیز ، و نسبت مرتبهٔ وی با مردمِ تمام نسبت مردمِ تمام بود بامردم ناتمام ، ونسبت مردمِ ناتمام با بهایم وسباع وطیور و وحوش ، وقیاس بهایم وسباع وطیور و وُحوش بادرخت وگیاه ، وقیاس درخت وگیاه باآهن و روی ودیگرگوهرانِ معدنی ، وقیاس‌گوهران مرکّب باگوهران عنصری . و مکارم وآداب پادشاه در قوّت و وجود فزون ازمکارم وآداب جز پادشاه باشد ، چه هنر درديگران چندان قوّت داردکه خود هنرمند بود ، و پادشاه هنرمند بود و دیگران را چون خود هنرمند کند .

(از سازو پیرایهٔ شاهان)

۹۲ - خواجه نصیر

استاذ البشر خواجه ابوجعفرنصیرالدین محمد بن محمد طَوسی (۵۹۷-۶۷۲ هجری = ۱۲۰۰-۱۲۷۳ میلادی) حکیم و ریاضی دان عالیقدر ودانشمند جامع و بی بدیل ایران در قرن هفتم هجریست. وی مدتی از عمر خود را بدعوت رؤسای اسمعیلیهٔ قهستان در قلاع اسمعیلی آن ناحیه گذراند ونزد ناصرالدین عبدالرحیم محتشم قهستان منزلتی بزرگ داشت و درسال ۶۵۴ هجری بعد از فتح قلاع اسمعیلیه در خدمت هولاکوی مغول پذیرفته شد واز آن پس با اوهمراه وگویا درفتح بغداد و قتل خلیفه المستعصم بالله (درسال ۶۵۶ هجری) دخیل بود ، و بعد از واقعهٔ بغداد متصدی اوقاف در قلمرو ایلخانی شد وکتابخانه و رصدخانهٔ مشهور مراغه را ایجاد کرد و بسیاری از دانشمندان را در ظل حمایت خود آورد و خود به تصنیف ها وتألیفها وتحریرات مشهور خویش مشغول بود تا بسال ۶۷۲ بدرود حیات گفت.

خواجه علاوه برآثار مشهور خود بعربی وتحریرها وبعضی ترجمه ها که ازو باقی مانده چندین کتاب و رساله بفارسی دارد مانند اساس الاقتباس درمنطق ، اخلاق محتشمی ، اخلاق ناصری ، تنسوخ نامه ، اوصاف الاشراف ، معیار الاشعار وغیره.

ماهیت علم منطق

هرعلمی و ادراکی که باشد چون آنرا اعتبار کنند ازدوحال خالی نباشد، یا مجرّد یابند از حکم چه باثبات وچه بنفی ، وآن را تصورخوانند ، یا مقارن حکم یابند باثبات

یابنی، وآنرا تصدیق خوانند. مثال تصور: حیوان ناطق ومثال تصدیق: این حیوان ناطق است، یا این حیوان ناطق نیست. وهریکی ازاین دوقسم یا بی‌واسطهٔ اکتسابی حاصل شود یابواسطهٔ اکتساب حاصل آید. مثال تصور نامکتسب شناختن مردم ومثال تصدیق نامکتسب دانستن آنکیْ مردم هست. ومثال تصور مکتسب شناختن حقیقت فرشته، ومثال تصدیق مکتسب دانستن بیقین که فرشته هست. وهمچنانکیْ دراکتساب چیزی که حاصل نبود مادهٔ مخصوص بباید که درآن ماده تصرف کنند بوجهی مخصوص، تامطلوبی که مکتسب خواهدبود حاصل آید، مثلاً نجّاررا درنجارت[1] تخت بچوبی که شایستهٔ آن کار بود حاجت افتد، تاچون درآن چوب تصرف کند ببریدن وتراشیدوغیرآن، بروجهی که اوداند تخت حاصل شود، مردم را نیزدرتحصیل تصور وتصدیق مکتسب بمعانی معلوم که درخاطراو مقرّر باشد پیش ازکسب حاجت بود، وبتصرفی که درآن معانی بروجهی معلوم تا ازآن معانی بواسطهٔ آن تصرف تصور مطلوب یا تصدیق مطلوب حاصل کند. وهمچنانکیْ آن تصرّف‌راکه نجاردرچوب کند بروجهی که‌مؤدّی بود بمطلوب او، چون ملکه باشد، صناعت نجارت گویند، آن تصرف را که مردم در معانی کند بروجهی که مؤدّی بود بمطلوبی که می‌خواهد، چون ملکه شود صناعت منطق خوانند.

وچنانکیْ نجاراستاد آنکس باشدکه داندکه ازهرچوبی چه توان ساخت وکدام چوب شایستهٔ تخت‌بود وکدام چوب ناشایسته، وبانواع تصرفات که مؤدّی بود بمطلوب بروجهی اتمّ، یا بروجهی ناقص‌تر، یا خودْ مؤدّی نبود بمطلوب اصلا، واقف وقادر باشد، منطقی استاد آنکس باشدکه داندکه ازهرمعنی که در خاطر مردم متمثّل شود، بکدام مطلوب‌تواند رسید، و برانواع تصرفات که مؤدّی بود بتصورات وتصدیقات که اقسام علم است، بروجهی اتم یا بروجوه ناقص‌تر یا بروجهی که مؤدّی نبود بمطلوبی، واقف وقادر باشد؛ وچنانکیْ نه هرمردی نجارت تواند آموخت نه هر مردی صناعت منطق حاصل تواندکرد. وچنانکیْ بنادرافتدکه مردمی که نجارت ناآموخته تختی نیکیْ

---

۱ ـ نجارت: درودگری، حرفهٔ نجار.

تواند تراشید ، بنادرافتد که مردمی منطق ناآموخته علمی مکتسب بروجهی کامل حاصل تواند کرد . بل همچنانک بیشترمردم که نجارت ندانند قادر باشند برآنک چوبی بتراشند اما واثق نباشند بآنک آن چوب بآن تراشیدن باصلاح آید یا نیاید، بلکث تباه شود ، بیشترمردم که منطق ندانند درمعانی تصرفی توانند کرد اما واثق نباشند بآنکث ازآن تصرف علمی حاصل شود یا نشود بلکث درحیرت بیفزاید یا درضلالت افگند ، و نه هرکه کاری کند داند که چه می کند یا چه می‌باید کرد بلکث بسیارکسان باشند که درکارها شروع کنند برسبیل خبط وهمچنین باشد حکم کسانی که طلب علوم کنند وبرصناعت منطق واقف نباشند.

پس علم منطق شناختن معنیهاییست که ازآن معانی رسیدن بانواع علوم مکتسب ممکن باشد ، وآنکث ازهرمعنی بکدام علم توان رسید، و دانستن کیفیت تصرف در هر معنی بروجه مؤدّی بمطلوب، و بروجهی که مؤدّی نباشد بمطلوب، یا اگرمؤدّی باشد نه چنان بود که باید . وصناعت منطق آن بود که با شناختن معانی ودانستن کیفیت تصرف ، ملکه شدن این دوفضیلت نیز مقارن باشد . چنانکث بی روّیت و فکری اصناف معانی شناسد ودرانواع تصرفات متمکّن بود تا براکتشاف انواع علوم قادر بود و ازضلالات وحیرت ایمن باشد و برمزالّ[۱] اَقدام اَهلِ ضلالت واقف . و این قدر اشارتیست بتصوّرماهیت علم منطق و تنبیهی برفائدهٔ آن بحسب امکان در این موضع ، چه احاطه بکُنهِ آن بعد از تحصیل تمامی علم تواند بود . و چون معرفت مؤلفات بی معرفت مفردات ممتنع است و رسیدن بمعانی بی وقوف براحوال الفاظ متعذّر[۲] ، ابتداء بمعرفت احوال مفردات وکیفیت دلالت الفاظ برمعانی باید کرد و بعد ازآن در بیان مقاصد شروع نمود .

(ازاساس الاقتباس)

---

۱ ـ مزال : لغزشگاهها .

۲ ـ متعذر : ناممکن .

گفتار حکیمان در مرگ فنا خسرو[1]

چون وفات عضدالدّوله درسنهٔ اثنین وسبعین وثلثمائه‌درست‌شد، بعداز آنکه مدتی پوشیده داشتند ، حکیمان که ببغداد بودند درخدمت او ، درمحفلی جمع آمدند، وسخن مرگ اسکندر و کلماتی که حکما گفته، درآن روز یاد کردند. یکی از حاضران گفت : اگر این مجلس با مانند این کلمات متفرّق شود، شما را فضیلتی بود که بروزگارها ازشما بازگویند، وسخنی نیکو باشد که بعد از شما بهدیه بیکدیگر فرستند، چنانکه شما سخن پیشینگان هدیه می‌فرستید بیکدیگر. روزها بیکدیگر متشابه است : وحکمتها بنزدیک خلق ودایع . ابوسلیمان منطقی گفت : نیک تنبیهی بود که ما را دادی، ونیک ارشادی که کردی.من درحال چیزی بگویم، می‌گویم : این شخص وزن کرده‌است دنیا [را] بغیرمثقال [آن] ، و زیادت از قیمت باوداد ، یا حَرَج برخود نهاد، یا از روی اضطرار می‌کرد ، و تو را گمانست که اودردنیا سود می‌طلبید همیشه تاروح درطلب زیان کرد وهلاك شد! صیمری گفت : هرکه برای دنیا بیداری برد اینست خواب او ، وهرکه بدنیا درخواب شود و دنیا را درخواب بیند اینک بیداری او ، وچون دورست غایت این دو از یکدیگر، با آنکه بهم نزدیک آیند تا بحدی که‌گویی دوری میان ایشان جدایی باز نکرد هرگز، و نزدیکی هردورا جمع نیاورد هرگز! وآن ازآنست که دوری بحدّ حسّی است، ونزدیکی بحدّ عقلی. نوشجانی گفت : ندیدم هیچ غافل درحال غفلت یا هیچ عاقل در وقت عقل مانند او . ریسمان تاب باز می‌داد بجهد ، و می‌پنداشت که تاب برمی‌دهد ؛ وخودرا خوار می‌کرد، ومی‌پنداشت که عزیز می‌کند ، وحیات خود زیان می‌کرد، و می‌گفت که : مگر حیات بغنیمت می‌یابد! عروضی گفت : اگر او درحیات خود اعتبار گرفتی ، بعد از وفات عبرت دیگران نشدی! قومسی گفت، صاعد درجات روی بشیب دارد ، و

۱ ـ فنا خسرو ابو شجاع عضدالدوله شاهنشاه معروف دیلمی ایرانست که ازسال ۳۳۸ تا ۳۷۲ هجری بکامرانی بسیار شاهنشاهی کرد و برسم شاهنشاهان پیشین در ترویج علم و تشویق علما بسیار کوشید.

نازل از بامهای دنیا روی ببالا دارد! هر که بینا بود و خود را در دنیا نابینا نماید بهمه حال کور بود.

غُلام ِ زَحَل گفت : پادشاهی نیافت این شخص آن قدر که یافت اِلّا ازحرکات فلکٔ، وهلاك نشدآن وقت که شد اِلّا هم از آن راه که میرفت . طالع وغارب او را بقدر سهامی که داشت سود داد ، وتربیع و تثلیث بقدر تاریکی که او را درهلاك افگند زیان رسانید!

ابن المقدادگفت: هرکه درطلب دنیا جدکند دنیا با اوهزل کند ، وهرکه با دنیا هزل کند و رغبت ازو بگرداند ؛ دنیا با او بجدّ باشد ، و برای او بجدّ بکوشد. بنگرکه این شخص را چگونه اثرش بنهایت رسید ، و برکدام غایت کار او بایستاد! ومن پندارم که آن زاهدکه در این روزها بمرد، ودرگورستان شونیزی او را دفن کردند، سبکبارتر و بسیار یارتر ازین مرداست، که دنیارا خالیوپرحقد وکینه وعداوت‌بگذاشت، وبیزاد وراحله برفت!

ابن الصلت گفت: این شخص استظهارخود بگذاشت ، وحاصل نکرد بحسب نظر وقوت خود ، ولیکن بروغلبه کردآنچه ازآن بود، وبمعونت همان ممتاز وجدا شده بود!

ابن شعبه گفت : آبی که این آتش فرونشاند عظیم است ، و بادی که این رکن خراب کندسخت بادیست ، وپوشیده‌یی که این آشکارا بسترد عظیم پوشیده‌ییست، وگمانی که این یقین اوست حق است، وآتشی که ازنشاندن او شرر بدین حد رسد سخت آتشی است !

ابن زرعه گفت : دورتر پرید ، ولیکن نزدیک فروافتاد، وبیخوابی درازکشید، ولیکن زود بخفت. بدانیدکه طالب دنیا جز با خود وزر نکند ، وجز بنیاد خود خراب نکند، وجز زن خود بشوهران ندهد. زیان کرد کسی که بدنیا تجارت کرد ، و سود کرد کسی که بدنیا معامله نکرد تا زیان اونبایست کشید!

خطیب شهر ابواسمعیل هاشمی روز جمعه برمنبر درمسجد ، بعد ازآنکه خبروفات

عضدالدوله بداد، گفت: چگونه غافل شدی از کیّد این طالب که تورا جست، تاکیّد اوبرتو روائی یافت، وچگونه‌بودکه سپری نساختی خودراکه تورا نگاه داشتی ازو؟ چه کردی با مالها و بندگان خود، و مردان ولشکرهای خود، وقوت ساخته و دنیای سخت خود؟ هیهات، آن همه هلاك شد و نیست‌گردید و تو با آن بهم! چرا با کسی که تو را سخت برانگیخت مکر و حیلت نکردی؟ چرا از قِنطار[1] تا قطمیر[2] باو ندادی و او را از خود باز نداشتی؟ درحقیقت در تو اعتبار کسانی است‌که اعتبار خواهندگرفت، وتو حجّت اهل استبصاری! خدای خاك درپهلوی تومهربان‌کناد! و بنیکوئی ازسر گناه تو درگذراد! راوی‌گوید: که ندیدم مانندگریستن و نوحه و بانگ و فریادآنروزکه این کلمات خطیب بگفت.

شاگردان حکیمی ازحکمای پیشین بردَرِ سرای او جمع آمده بودند، و حکیم دیر بیرون می‌آمد، گفتند: بیایید تاکلمه‌یی چند مرسل بگوییم و چون حکیم بیرون‌آید برو عرضه‌کنیم.

اول‌گفت: تمام‌گمراهیست ای مردم‌که تو برخدا اعتماد نمی‌کنی!

دویم‌گفت: مردم بفطرت ناقص خود چگونه خدا را بشناسند، بل باین شواهد روشن چگونه اورا انکار کند؟

سیّم‌گفت: نفس خودرا بزندگی بپوشان، تا بعد از مرگ زنده شود!

چهارم‌گفت: آتشی که دراندرون توپوشیده‌است برمیفروز که توهیزم‌آن باشی! و با مادرِ اندرونیِ خود نافرمانی‌مکن واگرنه هلاك شوی!

پنجم‌گفت: مانندآنکس مباش که تیرافگند، پس پشیمان شود!

---

۱ ـ قنطار: مقیاس پولی معادل چهار هزار دینار و مقیاس وزنی معادل صد رطل و صد مثقال...

۲ ـ قطمیر: در عربی پوست دانهٔ خرما که میان هسته و خرما باشد، و شکاف هستهٔ خرما؛ و در پارسی چیز بسیار اندك وکم مایه و حقیر.

ششم گفت : عمر تو نفسی است پس از نفسی ، وازخدا برتونگاهبانی‌است بعداز نگاهبانی .

هفتم گفت : من نیک حیرانم درکار مردم که اورا بقا چگونه نیست می کند ، و فنا باقی می گرداند!

هشتم گفت : صفت سخن گویند این شب و روز اگر سخن ایشان شنوندی و فهم کنندی وقبول کنندی!

نهم گفت : چگونه ازنصیحت نفع گیری وتو همیشه درفضیحتی !

دهم گفت! کاشکی می‌دانستم که نفس در موضع خود چه چیزگم کرد که اینجا بطلب آمدی . وچون هرچیزدرمعدن خود بدست نیاید، چگونه ازفقدِ آن در غیرمعدن نا امید نباشند؟

چون حکیم بیرون آمد قصّه بگفتند . گفت: شما را جوهری شریف داده‌اند، آن را خوارمدارید ، وچیزی عزیز بشما داده‌اند، ازآن فریفته مشوید، وازدست مدهید!

(ازاخلاق محتشمی)

دربیان خیروسعادت

چون هرفعلی‌را غایتی وغرضی است، تکمیل‌نفس انسانی‌نیز از برای غرضی تواند بود ـ و غرض ازآن چنانکه دراثنای سخن گفته‌آمد سعادت اوست ، که باضافت با او خیراوآنست ، پس اولیٰ چنان بودکه بمعرفت ماهیت خیرو سعادت اشارتی رود تا از وقوف برآن درناقصْ شوقی که باعث او باشد برطلب کمال حادث شود، ودرطالب آنْ شوقِ حادث غالب گردد، ودر کاملْ فرح واهتزاز بظفربرمطلوب زیاده گردد .

و حکیم ارسطاطالیس افتتاح کتاب اخلاق بدین فصل کرده است و الحق رأی صواب دراین باب همانست که او نموده است ، چه اوّلِ فکر آخرِ عمل بُوَد وآخرِ فکراوّلِ عمل ، چنانکه در جملگی صناعات مقرّرست ، چه نجّار تا نخست تصوّر فائدهٔ

تخت نکند فکر را درکیفیت عمل صرف نکند، وتاکیفیت عمل را بتمام در خیال نیارد ابتدا بعمل نکند، و تا عمل تمام نشود فائدهٔ تخت که فکر اوّل آن بود صورت نبندد ـ وهمچنین تاعاقل تصورخیر وسعادت که نتیجهٔ کمال نفس است نکند، اندیشهٔ تحصیل کمال درخاطر او تمکّن نیابد وتا این تحصیل میسّر نشود آن خیر وسعادت اورادست ندهد.

و استاد ابوعلی[1] رحمه‌الله گوید که ارسطالیس گفته است درکتاب اخلاق که اَحداث[2] وکسانی راکه طبیعتِ اَحداث بود ازین کتاب زیاده منفعتی نبود ـ پس گفته است که ما از اَحداث نه اَحداثِ عمر می‌خواهیم که عمر را دراین معنی تأثیری نیست، بلکه باحداث کسانی‌را می‌خواهیم که سیرت ایشان مُلابِسِ شهوات حسّی بود ومیل بدان برطبائع ایشان مستولی باشد، ومن می‌گویم که ایراد این فصل که مشتمل بربحث ازسعادت وخیرست درکتاب اخلاق نه‌ازآن جهت کردم تا اَحداث بدان رسند بلکه ازجهت آن که این معنی برسمع ایشان گذر یابد و بدانند که مردم را چنین مرتبه هست و می‌تواند که بدان مرتبه برسد تا ازآن شوقی درایشان پدیدآید؛ بعد ازآن اگر توفیق مساعدت کند بدان درجه برسند. واورحمه‌الله درآغازفصل فرقی میان خیر وسعادت بیان کرده است، پس رأی هرصنفی را از حکما نقل کرده، بعد ازآن مذهب متأخران وآنچه مقتضای عقل او بوده است تقریرداده، چنانکه خلاصهٔ آن معانی شرح داده‌آید.

می‌گویم که حکمای متقدّم گفته‌اند که خیر دونوعست: یکی مطلق ویکی باضافت[3]. خیرمطلق آن‌معنی‌است که‌مقصود ازوجود موجوداتْ آنست وغایت‌همهٔ غایات اوست، خیر باضافت چیزهایی بود، که در وصول بدان غایات نافع باشد ـ و امّا سعادت هم از قبیل خیرست ولیکن باضافت با هرشخصی ـ وآن رسیدن اوست بحرکت ارادی نفسانی

---

۱ ـ مراد ابوعلی مسکویه فیلسوف و نویسندهٔ معروف ایران درقرن چهارم و پنجم هجریست.

۲ ـ احداث: تازه بدوران رسیدگان، ناپختگان، خامان.

۳ ـ اضافت: در اینجا بمعنی نسبت دادن است.

بکمال خویش ـ پس ازاین روی سعادت هرشخصی غیرسعادت شخصی دیگر بود، و خیر درهمه اشخاص یکسان باشد ـ و جماعتی در حیوانات دیگراطلاق لفظ سعادت کرده‌اند، واصل آنست که آن اطلاق بمجاز بود، چه رسیدن حیوانات بکمال خویش نه بسبب رای ورویّتی[۱] بود که ازایشان صادرشود بل بسبب استعدای بود که ازطبیعت یافته‌باشند، پس سعادت حقیقی نبود ـ وآنچه بعضی حیوانات را میسّرشود از ملائمتِ مآکل و مَشارب وملابس[۲] وراحت وآسایش، ازباب سعادت نبود، بلکه‌آن وامثال آن چیزهائی بود، که ببخت واتّفاق تعلّق دارد ـ ودرمردم نیزهمچنین بود.

امّا سبب آنکه گفتیم خیرمطلق یکک معنیست که همه اشخاص درآن اشتراك دارند، آنست که هرحرکتی ازجهت رسیدن بمقتضائی بود، وهمچنین هرفعلی از جهت حصول غرضی باشد، و درعقل جائز نیست که کسی حرکت و سعی بی نهایت کند، نه از برای ادراك مطلوبی وآنچه غرض بود . و در هرفعلی بایدکه فاعل را درآن چیزی متصور باشد، واِلّا عبث افتد، وعقل آن‌را قبیح شمرد ـ پس اگرآن غرض درنفس خویش‌خیر بود خیر مطلق آن بود واگرسبب درحصول خیری که خیریّت آن خیرزیاده بودآن خیر باضافت بود وآن خیر خیرمطلق . و چون صناعتها وررویّتهای همه عاقلان متوجه بسوی چنین خیرست پس خیر مطلق درهمه یکک معنی مشترك بود ، و واجب بود معرفت آن معنی تاهمه کس همّت برطلب آن مقصوردارند ، وازتوجه بخیرات پراگنده‌ٔ اضافی احتراز نمایند، و از غلط ایمن شوند و خیری که نه خیر بود بخیر نشمرند، تا بدان مرتبه یا بمرتبهٔ نزدیکتر بدان برسند .

قسمت[۳] خیرات ـ وامّا اقسام خیرات‌را بچند وجه‌اعتبار کرده‌اند . فرفوریوس[٤]

---

۱ ـ رویت : اندیشیدن ، فکر و تفکر.

۲ ـ مآکل و مشارب و ملابس : خوردنیها و نوشیدنیها و پوشیدنیها .

۳ ـ قسمت : بخش کردن، تقسیم .

٤ ـ فرفوریوس (Prophyrios) حکیم بزرگ یونانی اسکندرانی.

از ارسطاطالیس نقل کرده که او خیرات را برین وجه قسمت کرده است که: خیرات بعضی شریف بود و برخی ممدوح، وبعضی خیر بقوّه و برخی نافع درطریق خیر. امّا شریف بعضی آنست که شرف او ذاتی بود و دیگر چیزها را شرف ازو عارض شود وآن دو چیز است: عقل و حکمت ـ وامّا ممدوح انواع فضایل واقسام افعال جمیله است ـ امّا خیرِ بقوه استعداد این خیر اتست ـ وامّا نافع درطریق خیرچیزهاییست که لذاته مطلوب نبود بلکه بسبب چیزی دیگر مطلوب بود، چون مکنت وثروت.

و بوجهی دیگر خیرات یا غایات اند یا غیر غایات، وغایات یا تام اند یا غیرتام اما آنچه تامّ است سعادت است که چون حاصل آید صاحبش طالب مزیدی نگردد برآن، وآنچه غیرتامّست مانند صحت ویَسار بود که چون حاصل آید برآن اقتصار نیفتد، بلکه با آن خیرهای دیگر بیاید. وغیرغایات مانند تعلّم علم بود وعلاج وریاضت.

وبوجهی دیگر خیرات یا نفسانی بود یا بدنی، یا خارج از هردو؛ ومعقول بود یا محسوس. وبعضی درمقولات عَشَره که اصناف موجودات را شاملست مرتبهٔ خیرات تعیین کرده اند، وگفته که خیر در جواهر مانند جوهر عقل بود که مُبدع اوّلست وهمه موجودات را درطریق کمال انتهی با او، و انتهای او با حضرت صمدیّت عزّ شأنه، و در کمّ مانند مقدارِ معتدل وعددِ تام، ودر کیف مانند لذّات نفسانی وجسمانی، ودر اضافت مانند ریاست وصداقت، ودر اَین مانند مکانِ نَزِه، ودرمَتَی مانندزمان موافق، ودر وضع مانند تناسب اجزاء، و درمِلک مانند منافعِ ملبوسات، و درفِعل مانندِ نفاذِ امر، و در انفعال مانند احساس محسوسات ملائم، چون آواز خوش وصوت نیکو. اینست اقسام خیر برحسب آنچه حکما گفته اند.

قسمت سعادت ـ واقسام سعادت را بچند وجه اعتبار کرده اند: جماعتی ازحکمای قدما که درروزگار پیشین بوده اند مانند فیثاغورس و سقراط وافلاطون وغیر ایشان، که برارسطاطالیس سابق بوده اند، سعادت را راجع بانفس نهاده اند و بدن را درآن حظّی ونصیبی نشمرده. پس رأی همه جماعت برآن مجتمع شده است که سعادت مشتمل بر

چهارجنس است که آنرا اجناس فضائل خوانند و آن حکمت و شجاعت وعفت وعدالت بود چنانکه اکثر قسم دوّم ازین مقاله مشتمل برشرح آن خواهد بود.

وگفته‌اند که حصول این فضائل کافی بود در حصول سعادت، و بدیگر فضائل بدنی وغیربدنی حاجتی نیفتد، چه اگر صاحب این فضائل خامل الذّکر[1] بود یادرویش یاناقص اعضا، یا بجملگی امراض ومحن مبتلی، مضرّتی ازآن بسعادت او نرسد، مگر مرض که نفس را ازفعل خاصّ بازدارد، چون فساد عقل وردائت[2] ذهن، که با وجود آن حصول کمال متعذّر بود. برین رأی از جهت آن اتفاق کرده‌اند که بدن نزدیک ایشان آلتی است نفس را وتمامی ماهیت انسان نفس ناطقه اورا نهاده‌اند.

و جماعتی که بعد از ارسطاطالیس بوده‌اند چون رواقیان و بعضی از طبیعیان که بدن را جزوی از اجزای انسان نهاده‌اند، سعادت را بدوقسم کرده‌اند: قسمی نفسانی و قسمی جسمانی، وگفته‌اند که سعادت نفسانی تا با سعادت جسمانی منضمّ نباشد اسم تمامی برونیفتد ـ و خیرهایی را که خارج بدن باشد وبربخت واتفاق تعلّق دارد درقسم جسمانی شمرده‌اند و این رأی نزدیک محققان حکما ضعیف است، چه بخت و اتّفاق را ثباتی و بقائی نبود و فکرو رویّت را درحصول آن مدخلی ومجالی نه. پس سعادت راکه اشرف و اکرم خیرهاست و از شائبهٔ تغیّر و زوال معرّا وتحصیل آن بررویّت و عقل مقرّر، چگونه درمعرض اخسّ[3] اشیاء توان آورد؟

امّا ارسطاطالیس چون نظر کرد واختلاف اصناف مردم وتحیّر ایشان در معنی سعادت دید، چه درویش سعادت خود در یسار[4] وثروت داند، و بیمار در سلامت و صحت، وذلیل در جاه و رفعت، و حریص در تمکّن از راندن شهوت، وغضوب[5] در

۱ ـ خامل الذکر: گمنام.

۲ ـ ردائت: تباهی و فساد.

۳ ـ اخس: پست‌تر و زبون‌تر.

۴ ـ یسار: فراخ دستی.

۵ ـ غضوب: آنکه مفطور بر خشم است.

استیلاء شدتِ صَولت، وعاشق درظفر برمعشوق، وفاضل در افاضهٔ معروف ؛ و برین قیاس از روی حکمت واجب دانست ترتیب مراتب هرصنفی را بحسب آنچه مقتضای عقل بود، از بهرآنکه هرچیزی بجای خویش و دروقت خویش باضافت با شخصی معین سعادتی است جزوی، ونظرفیلسوف بایدکه تحقیق جملگی حقایق را شامل بود، پس بدین سبب جملگی سعادت‌را درپنج قسم‌مرتب کرد : اوّل آنچه بصحت بدن وسلامت حواس واعتدال مزاج تعلق دارد ـ دوّم آنچه بمال و اعوان تعلق دارد تا بتوسل آن افشای کرم ومواسات با اهل خیر و دیگر افعالیکه مقتضی استحقاق مدح بود حاصل کند ـ سوّم آنچه تعلق بحسن حدیث وذکر بخیردارد درمیان مردمان تا بحسب احسان و فضیلت ثنا ومحمدت شائع شود ـ چهارم آنچه تعلق بانجاحِ اَغراض[1] و حصول مقتضای رویّت برحسب اَمَل[2] وارادت داشته باشد ـ پنجم آنچه تعلق بجودت رأی وصحت فکرووقوف برصواب درمشورت و سلامت عقیدت از خطا در معارف علی العموم و در امور دینی علی الخصوص داشته باشد . پس هر که این پنج قسم او را حاصل باشد سعیدکامل بود علی الاطلاق، و بقدر نقصان دربعضی ابواب وبعضی اضافات ناقص بود .

وهمین حکیم ارسطاطالیس می‌گویدکه دشوار بود مردم را که افعال شریفه ازو صادرشود بی‌ماده، مانند فراخ دستی و دوستان بسیار و بخت نیک ، و از اینجاست که حکمت دراظهار شرف خویش محتاج است بصناعت ملک و بدین سبب گفتیم که اگر عطیّتی یا موهبتی از خدایتعالی بخلق می‌رسد سعادت محض ازآنجمله است، چه سعادت عطیّتی وموهبتی است ازاوسبحانه تعالی دراشرف منازل واعلایِ مراتب خیرات، وآن خاص است بانسانِ تامّ ، که غیر تامّ را مانندکودکان مشارکتی نیست درآن.

وهمچنین خلاف افتاد حکما را تا سعادت عُظمیٰ که انسان را بود درایام حیات او بالفعل حاصل آید یا بعد از وفات او ؟ طائفهٔ اوّل از حکمای قدما برآنندکه بدن را

---

۱ ـ انجاح اغراض : بحصول پیوستن مقاصد.

۲ ـ امل : آرزو.

در سعادت حظّی نیست ، و گفتند مادام که نفس مردم متّصل بود ببدن و بکدورت طبیعت ونجاست جسم مبتلی وملوّث ، وضرورات وحاجات او بچیزهای بسیار شاغل ، اوسعید مطلق نبود . بلکه چنانکه ازکشف حقائق معقولات بر وجه اتمّ بظلمت هیولی[1] ونقصان وقصور ماده محجوبست ،چون ازین کدورت مفارقت کند از جهل پاك شود و بصفا وخلوص جوهر قابل[1] انوارالهی گردد و اسم عقل تامّ براو افتد . پس سعادت حقیقی نزدیک ایشان بعد از وفات تواند بود .

و ارسطاطالیس وجماعتی که متابعت اوکردند گفتند شنیع و قبیح بود که گوئیم شخصی باشد دراین‌عالم، معتقدآرای حق، ومواظب اعمال‌خیر، ومستجمع انواع فضائل، کامل بذات ومکمّل بغیر، بخلافت ربّ‌العرش‌موسوم، وباصلاح اصناف کائنات‌مشغول، با این همه‌شرف ومنقبت شقی وناقص بود، چون بمیرد واین‌آثار وافعال باطل شود سعید تام گردد. بلکه رأی ایشان برآن مقرّراست که سعادت را مدارج ومراتب بود و بقدر سعی حاصل می‌آید بتدریج، تا چون بدرجه اقصی رسد ، سعید تام شود، اگرچه درقید حیات باشد، وچون سعادت تام حاصل‌آمده باشد، بانحلال بدن زائل نشود .

اینست اقوال متقدمان درین باب، وچون متأخران درین دوطریق نظر کردند و آنرا با قواعد حکمی وقوانین عقلی مقابل کردند گفتند که چون مردم را فضیلتی روحانی می‌تواند بودکه بدان مناسب ملائکهٔ کرام بود، و رذیلتی جسمانی که بدان مشارك بهائم وانعام بود ، و از جهت اقتناء[2] آنچه موجب کمال جزو روحانیست روزی چند بجزو جسمانی درین عالم سفلی مقیم است ، تاآن را عمارت کند و نظام دهد و اکتساب فضائل کند ، پس بجزو روحانی بعالم علوی انتقال کند ودرصحبت ملاء اعلی باشد ابدالآباد . و مراد ایشان ازعالم علوی و سفلی نه عُلوّ[3] و سُفل[4] مکانیست به حسب حسّ، بلکه

۱ - قابل : پذیرنده ، پذیرا.
۲ - اقتناء : فراهم آوردن و ذخیره کردن چیزی را .
۳ - علو (بضم یا کسر اول و سکون ثانی و ثالث) بلندی ، بالایی.
۴ - سفل (بضم یا کسر اول وسکون ثانی و ثالث) فرودی ، پستی.

هرچه محسوس بود اَسفل بود بدین اعتبار، اگر چه در مکان اَعلیٰ[1] بود، وهرچه معقول بود اَعلیٰ بود هرچند درمکان اَسفل تعقّل او کنند.

ومردم مادام که درین عالم باشد، اطلاق اسم سعادت برو مشروط بود باستجماع هردو فضیلت، تاهم چیزهایی که دروصول بسعادت ابدی نافع بود اورا حاصل باشد وهم دراثنای ملابستِ امور مادی بمطالعهٔ جواهرشریف عالی و بحث ازآن و اشتیاق بدان موسوم وماثل. واین مرتبهٔ اوّل بود از مراتب سعادت ـ پس چون انتقال کند بدان‌عالم، ازسعادت بدنی مستغنی بود، و سعادت او برمشاهدهٔ جمال مقدّس علویات که عبارت از آن حکمت حقیقی است مقصورگردد، تا مستغرق حضرت عزّت شود، و باوصاف جلال حق مُتَحلّی گردد، و بمرتبهٔ دوّم ازمراتب سعادت رسیده باشد. واصحاب مرتبهٔ اوّل را نیز دو مرتبه است: مرتبهٔ ادنیٰ جماعتی را که در رتبهٔ جسمانیات باشند، وفضائل این طرف درایشان مستوفی و ازغلبهٔ شوق براسرارْ ضمائر ایشان برحرکت درجهت آن عالم مواظب، ومرتبهٔ اقصیٰ جماعتی را که دررتبهٔ روحانیات باشند، وسعادت آن جانب درایشان بالفعل حاصل، وازفرط کمال باستکمال جواهری که مباشر ماده‌اند بالذّات ودر تنظیم امورعالم بالعرض ملتفت، ومع‌ذلک بنظر دردلائل قدرت الهی واطلاع برعلامات حکمت نامتناهی واقتدا بدان بقدر طاقت واستطاعت متمتع ومبتهج.

وهرکه ازین دوصنف خارج افتد از اشخاص نوع انسانی در زمرهٔ بهائم و سباع معدود باشد «اولئک کالاَنعام بل هُم اَضَلّ» چه اَنعام درمعرض چنین کمالی نیامده‌اند و بخساست نفس و دنائت همّت ازآن مُعرِض نشده، بل هرطائفه بقدراستعدادی که از موهبت در بدو فطرت یافته‌اند بکمال خویش رسیده‌اند؛ و این گروه را طریق رسیدن بکمال برایشان گشاده‌اند وایشان را بچندین ترغیب و ترهیب[1] بآن دعوت کرده‌اند، واسباب تیسّر و اِزاحت[2] علل بتقدیم رسانیده، وایشان در سعی وجهد اهمال کرده‌اند،

۱ ـ ترهیب: تقویت و تأیید.

۲ ـ ازاحت: دورگردانیدن، وازاحت علل یعنی دورگردانیدن و رفع کردن بیماریها.

بلکه ایثار طرف ضد را شعارساخته و روزگاردراستعمال قوای شریفه درمکاسب دنیّه[۱] مصروف داشته ، پس انعام را درحرمان از مجاورت ارواح مقدس و وصول بسعادتِ اشرف عُذر واضح است ،واستحقاق مذمّت و ملامت و حسرت وندامت این جماعت را لازم چنانکه گفته‌آمد درمثل بینا و نابیناکه ازجاده منحرف شوند تا در چاه افتند، چه هرچند در هلاکت مشارکت دارند امّا بینا مَلُوم است ونابینا مرحوم .

پس ظاهر شدکه سعادت انسان مادام‌که انسانست در دو مرتبه مرتب است و مرتبهٔ اول ازشائبهٔ آلام وحَسَرات مستخلص نبود، چه بسبب حرمان ازدرجهٔ اقصی ، وچه ازجهت اشتغال بخدائع[۲] طبیعی و زَخارفِ[۳] حسی . پس این سعادت بحقیقت ناقص باشد و سعادت تام اهل مرتبهٔ دوم را بودکه ازین معانی خالی‌اند ، و باستناره انوار الهی واستفاضهٔ آثارنامتناهی حالی[۴] ـ وهرکه بدان منزلت رسید، بنهایت مدارج سعادت رسیده باشد پس او را نه بفراق محبوبی مبالات افتد و نه برفَوات[۵] لذّتی یا نعمتی تحسّر باشد، بلکه جملگی اموال‌ومآثر وخیرات‌دنیاوی تابدن او، که‌نزدیکترین چیزهاست بدو ، وبالی باشد بَرو ، و نجات و خلاص ازآن بزرگترین عطیّتی شمرد ؛ و اگر اندك تصرفی کند در مواد فانی بحسب ضرورت این بنیه باشدکه مربوطست بدو ، و او را در انحلال وازالهٔ آن مجال و اختیاری نه . پس ازو بخلاف‌آنچه مقتضای اراده و مشیّت باری عزّ وعلا بود چیزی صادرنشود ، و مخادعت طبیعت ومخالفت هوا و شهوت را در او اثری صورت نبندد . پس‌نه ازفقد محبوبی اندوهگین شود ونه برفَوت مطلوبی‌جزَع نماید،ونه بظَفَر بر مرادی اهتزازکند ونه بادراك ملائمی منبسط گردد.

---

۱ ـ دنیه : پست و فرومایه.

۲ ـ خدائع جمع خدیعت : مکر و تزویر.

۳ ـ زخارف (جمع زخرف) : آرایشها و لذتهای بظاهرآراسته و فریبنده و دروغین وتباه.

۴ ـ حالی : آراسته بزیور.

۵ ـ فوات : درگذشتن و از دست رفتن .

و در فصلی از کتابی که حکیم ارسطاطالیس راست درفضائل نفس، و ابوعثمان دمشقی ازیونانی بعربی نقل کرده است باحتیاطی هرچه تمامتر، واستاد ابوعلی آن فصل را بعینه درکتاب الطهارة ایراد کرده، اشارتی ظاهراست بدین دوحال، و درینجا آن فصل را همچنان بپارسی نقل کرده شد، وآن اینست :

مرتبهٔ اول ازمراتب فضائل که آنرا سعادت نام کرده‌اند اینست که مردم اراده وطلب درمصالح خویش اندرین عالم محسوس و امورحسّی که تعلق بنفس و بدن دارد، وآنچه بدان متصل و بآن مشارك بود، صرف کند، وتصرف او در احوال محسوس از اعتدالی که ملائم آن احوال بود، خارج نشود، و در این حال طبع مردم هنوز مُلابس اهواء و شهوات بود، الّا آنکه اعتدال نگاه دارد و از افراط تجاوزنماید، و او درین مقام بآنچه بدان اقدام باید نمود نزدیکتربود ازآنچه احترازازآن واجب بود، چه اموراو متوجه بود بصواب تدبیری متوسط درفضیلت وازتقدیرفکرخارج نیفتد، هرچند مشوب بود بتصرّف درمحسوسات. پس مرتبهٔ دوم آنچنان بود که اراده وهمت در امرِ افضل از اصلاح حال نفس و بدن صرف کند، بی‌آنکه ملابس اهواء وشهوات بود، وبمقتضیات حسّی‌التفاتی ننماید مگرآنچه ضروری وناگزیر بود ـ پس فضیلت مردم درین نوع رتبةً متزاید می‌شود، چه مراتب و منازل این نوع بسیارست، بعضی از بعضی بلندتر، وسبب آن تکثر اوّلاً ازجهت اختلاف طبائع بود، و ثانیاً ازجهت اختلاف عادات، وثالثاً از جهت تفاوت مدارج درعلم ومعرفت و فهم، ورابعاً از جهت اختلاف همتها، و خامساً بحسب تفاوتی که درشوق و تحمّل مشقتِ طلب افتد.

وگفته‌اند نیزکه ازجهت اختلاف بخت واتفاق وانتقال ازآخر مراتب این صنف فضیلت بفضیلت الهی محض باشد کـه درآن مرتبه نه التفاتی افتد بمنتظری و نه نظر برآینده و نه برمشایعت گذشته، و نه میل بدوری و نه بخل بنزدیکی، و نه خوف و فزع ازحالی، و نه شوق و شغف بچیزی، ونه رغبت بحظّی ازحظوظِ جسمانی یا ازحظوظِ نفسانی، ولیکن بجزو عقلی متصرف باشد درمراتب اعلیٰ ازفضائل، وآن صرف همت

بود بامور الهی ومحاوَلت[1] وطلب آن بی انتظار عوضی، یعنی تصرف او درآن و طلب او آنرا برای ذات وحقیقت آن معنی بود، نه برای چیز دیگر. و این رتبه نیز در اشخاص مردمان مختلف افتد بحسب شوقها و همّتها وفضل و عنایت و طلب و قوّت طبع وصحّت عقیده - وتشبّه هرکسی بعلت اولیٰ واقتدای او بافعال او بحسب منزلت ومرتبت آن کس بود درین احوال که درین فصل برشمردیم.

وآخرمراتب فضیلت آن بود که افعال مردم همه الٰهی محض شود، وافعال الٰهی خیر محض بود، وهرفعلی که خیر محض بود فاعلش نه از برای غرضی دیگر کند جزنفس فعل، چه خیر محض غایتی بود مطلوب لذاته ومقصود لنفسه، وآنچه غایت بود، وخاصّةً که درغایت نفاست بود، نه از برای چیزی دیگر بود. پس افعال مردم چون جمله الٰهی محض شود صادر از لباب و حقیقت ذات او بود، که آن عقل الٰهی باشد، و دیگر دواعی طبیعت بدنی وعوارض هردو نفس بهیمی وسَبُعی وعوارض تخیلاتی که ازهردو نفس و از دواعی نفس حسّی متولد شود جمله درو منتفی شوند. پس آنگاه اورا هیچ اراده وهمت خارج ازفعلی که مطلوب او بود باقی نماند، بلکه تصرف او درافعال بی اراده وقصد بود بچیزی دیگر، یعنی غرض او درهرفعلی جزذات آن فعل نبود واینست سبیل فعل الٰهی - پس این حال آخرمراتب فضائلی است که مردم درآن اقتدا کند بافعال مبداء اول که خالق کلّ است عزّوجل، یعنی درافعال خویش طالب حظّی و مجازاتی وعوضی و زیادتی نباشد، بلکه فعل او بعینه غرض او بود، پس فعل او نه از برای چیزی دیگر بود که آن چیز غیر ذات فعل بود وغیر ذات او، و ذات فعل حقیقت فعل بود وذات او نفس او، که آن حقیقت عقل الٰهی است - و افعال باری تعالیٰ همچنین از برای ذات او بود نه از برای چیزی دیگر خارج - پس فعل مردم درین حال خیر محض و حکمت محض بود وغرض ازآن اظهار فعل بود نه بسوی غایتی دیگر که خواهد که آن غایت بفعل آید - و افعال خاص خدای تعالیٰ همین حکم دارد، که بقصد اول متوجه نیست

---

۱ - محاولت: قصد کردن بچیزی

بسوی چیزی خارج ازذات او ، یعنی نه ازبرای سیاست چیزهاییست که ما بعضی ازآن باشیم ، چه اگر چنین بودی افعال او تمام بحصول امور خارجی و تدبیر آن امور وتدبیر احوال آن امور و قصد بسوی آن بودی ، پس امور خارجی اسباب و علل افعال او شدی ، و این شنیع وقبیح بود «تعالیٰ الله عن‌ذلک علُوّاً کبیراً» ـ لیکن عنایت او عزّ وعلا بخارجیات و فعلی که اقتضای تدبیر و ترتیب آن امورکند ، ازو بقصد ثانی صادر شود ، وآنرا هم نه ازبرای آن‌چیزها کند بلکه هم برای ذات مقدس خویش کند ، چه فضل‌ذات‌او هم بذات‌اوست نه‌بسوی‌چیزهائی که‌مُفَضَّلٌ عَلَیه‌است وغیر آن ـ همچنین بود سبیل‌مردی که‌بغایت قصویٰ برسد دراقتدائی که اورا ممکن‌بود بباری سبحانه تعالیٰ ، تا افعال او بقصد اول هم ازبرای ذات بودکه‌آن عقل الهی باشد وازبرای نفس‌فعل ـ واگر فعلی کندکه سبب فایده ونفع غیر باشد ، درقصد اول ، ازبرای‌آن‌غیر نکند بلکه توجه بغیر بقصد ثانی باشد ، چه فعل او بقصد اول از برای نفس فعل بود یعنی نفس فضیلت ونفس خیر ، چه فعل او فضیلت وخیر محض‌بود ـ پس فعل او نه ازبرای‌جذب منفعتی بود ونه ازبرای دفع مضرتی ، ونه بجهت مباهاتی وطلب ریاستی ومحبت‌کرامتی ـ اینست غرض حکمت ومنتهای سعادت . (اخلاق ناصری)

* *

درصفت زر وخواص او

تَکَوُّنِ زر درمعادن چنان باشد که هرگاه شعاعات آفتاب دربعضی از زمین[1] تأثیرکند ، و بسبب اثر حرارت‌آن درتجاویف‌زمین بخاری و دُخانی متولّد شود ، و میان ایشان ازدواجی وترکیبی افتد ، واجزاءآن‌متشابه‌بود ، ونضجی کامل یابد ؛ وآن مادّه در غایت رقّت وصفا بود ، قدرت ازَلی صورت زری عطا کند اورا . و حدوث جوهر زر ازین وَجه باشد . و علّت آنکه زرها در معادن بعضی خالص باشد ، و بعضی نبود

۱ ـ بعضی از زمین : قسمتی از زمین

آنست که باماده‌ٔ زر در اصل فطرت جوهری دیگر چون نقره ، یا نحاس ، یا قلعی ، آمیخته باشد ، بحکم مجاورت آن زر خالص نباشد . واختلاف عیارهای زر غیرمعمول بدین سبب باشد ، وآنچه معمول بود ظاهرست .

و زر جوهری‌است مشهور ومعروف . وطبیعت اوگرم وتراست و بقولی معتدل است ولطیف . وخواصّ ومنافع آن ظاهرتر ازآنست که بشرح وبسطی حاجت آید .

امّا صورت جوهر زر بهیچ چیز ازکیفیّات عناصر اربعه فساد نپذیرد ، و هیچ قوّت عنصری اورا باطل نتواند کرد ، و بیشتر از فلزّات که با او امتزاج دهند اورا بسوزاند ، و زر خالص بماند و غشّ را ازاو پاك‌گرداند . واگر زر خالص را مدّتهای مدید در زیر زمین پنهان‌دارند ، هیچ چیز ازاو کم نگردد و لون او متغیّر نشود ، بخلاف جواهر دیگر .

واگر زر را مُصَوَّل[1] کنند وحلّ ودرمُفَرِّحات‌بکار دارند مِرّهٔ[2]سودا را دفع کند و دل را قوّت دهد ، و روح حیوانی را مدد کند واگر زر خالص با خود دارند بخاصیّت تفریح کند[3] ، خاصّه در دهان داشتن . واگر عضوی از اعضاء را بدو داغ کنند، نفعی تمام کند . واگر میلی سازند از زر وبدو سرمه درچشم کشند، نفع زیاد کند .

و ازو قلیمیای[4] زر حاصل می‌شود که در داروی چشم رکنی معظم‌است وشریف و عزیز الوجود ، وهیچ دارو قائم مقام او نیست . و زر مصوّل صاحب داء الثّعلب را بغایت نافع بود .

زرخالص‌آنست که چندانکه بخلاص برند یک‌جو نقصان نکند وآنرا زَرِ طلی[1]

۱ ـ مصول : پاك . زرمصول یعنی زربی غش

۲ ـ مره : زهره و صفرا

۳ ـ تفریح کردن : ایجاد فرح و انبساط نمودن

٤ ـ قلیمیا ، اقلیمیا : سربی که پس‌از خلاص گذاشتن طلا و نقره باقی ماند و قلیمیای زر یعنی اقلیمیای ذهبی

خوانند. و بعدازآنکه در زر منفعت بسیاراست وخواصّ او ظاهر، باری تعالی بکمال قدرت خویش آنرا عزیزگردانیده‌است، وقاضی‌الحاجاتِ خلق‌گردانیده تااسباب امور معاش بواسطهٔ آن بخلق‌می‌رسد، بدین‌سبب اورا مزاجی داده‌است که‌زودفساد بصورت او راه نیابد. سُبحانه ماأعظم شأنه واعلی برهانه، تا هرقومی بحسب عادت خویش ازو نقدی ساخته‌اند. بعضی بجنس چنانکه در ترکستان که زرساو را مضروب نکرده‌اند ومبلغ پانصد مثقال ازآن‌بالشی می‌خوانند، و درهندوستان تنگه؛ و بعضی خالص رها کرده‌اند غیرمغشوش، چون زرهای مغربی وبعضی مغشوش‌کرده ومنقوش.

و مواضعی در ترکستانست از معادن زر وآنجا آبهای بزرگی می‌رود، پوستهای گوسفند را در سنگهای بزرگ می‌بندند، و بدان آب فرو می‌گذارند. ذرّات زر در پشمهای آن پوست می‌گیرد و بدین طریق زر بسیار حاصل می‌کنند. وبعضی ریگها را که درمیان آبها باشد می‌شورند[1] و زرها ازآن برون می‌کنند. و در بعضی مواضع از زمین عجم بواسطهٔ زیبق حاصل می‌کنند. خاک‌را آس می‌کنند ودربعضی ازبلاد می‌روبند واز جوی تا دانگی می‌یابند.

وزر ثقیل‌ترین جملهٔ انواع فلزّاتست وبهترین جملهٔ انواع جواهر بود و اگرگوگرد برزرگداخته اندازند نرم شود و لونش زیادت. و زری‌که ازکیمیا سازند از خلاص برون نیاید و بحقیقت زر نباشد، بل‌که مانایِ[2] زر باشد. اگرچه کیمیاگران دعوی‌آن کنندکه زر بسازیم که ازخلاص بهتر باشد، اما این سخن حقیقتی و وزنی ندارد.

و برنج دمشقی نیک بزر ماند، وتا درآتش نبرند، واعتبارگرانی وسبکی نکنند از زر باز ندانند زیرا که چون برمحکّ زنند قرب چهار دانگ عیار دارد اما چون درآتش برند درحال سیاه شود. (تنسوخ نامه)

۱ ـ شوریدن: برهم زدن و زیر و رو کردن.
۲ ـ مانا: شبیه، ماننده.

۹۳ - مولوی

مولانا جلال‌الدین‌محمد بن بهاءالدین محمد بلخی‌رومی معروف به «مولوی» (متوفی بسال ۶۷۲ هجری = ۱۲۷۳ میلادی) شاعر و نویسنده وعارف ومتفکر بلند مقام ایرانی‌است که در بارهٔ او پیش‌ازین در مجلد دوم کتاب گنج سخن ونیز در مجلد سوم از تاریخ ادبیات در ایران سخن گفته‌ایم. وی علاوه بر اشعار کم نظیر پارسی دارای آثاری منثور بفارسی‌است مانند مجموعهٔ مکاتیب و مجالس سبعه؛ ونیز از مجموع گفتارها و بعضی مجالس‌او کتابی بنام فیه مافیه بهمت فرزندش «سلطان ولد» ترتیب یافت. نثر مولوی مانند نظمش ساده و دلپذیر و بر روش مشایخ صوفیه همراه با ایراد امثال وآیات و احادیث و اخبار است، بااین تفاوت که مولوی بر اثر وسعت اطلاعات خود در زمینهٔ دانشهای اسلامی واحاطه براحادیث نبوی و تفاسیر، درآوردن آیات و احادیث و اخبارو روایات و اشارات مجمل یا مشروح بدانها در نثر خود مبالغه کرده و این امر گاه باعث طول کلام وی مخصوصاً در مکاتیبش شده‌است. همگی آثار منثور او چند بار در ترکیه و ایران و هند بطبع رسیده‌است.

نامه‌یی بپادشاه

کرامات وطیّبات وسعادات آسمانی که مطلوبست ومقصود عالمیانست ونصیبِ انبیا و اولیا و خاصانست، و آنست که می‌ارزد بطلب کردن، نثارِ جان پاك پادشاهِ

عالم شعارِ عدل دثار ، عالی همّتِ ملکْ صفت ، عاقبت بینِ خدای پرست خیر گستر ، فخرالملوك ، افتخارآل داود[1] ، اَدام َاللهُ عُلُوَّه هم قرینِ ذات شریفش باد ؛ وایزد جلّ جلالُه اَوتاد[2] دولت و اقبالِ مُکتَسَب وموروث را به تثبیتِ اَبَد مُثبَّت و مُشیَّد داراد ، وخیرات و حَسَنات و درویش نوازی ومَظلوم پروریِ پادشاهانهٔ آن‌پادشاه‌را سببِ مَزیدِ عنایت و تَضاعُفِ کرامت گرداناد . هزاران سلام و تَحیّت و دعا و خدمت ازین‌داعیِ مخلص مطالعه فرماید وشُکرِ احسانها ونوازشها ودلداریهای‌پادشاهانه که درگفتن ونوشتن نگنجد تأمّل نماید . باری تعالی اسباب ملاقات‌را فراهم آرد تا در حضورْ شکرِ آنها گفته آید . اُمنیّتست[3] که آن را غنیّ مطلق و خالقِ بحقّ از خزانهٔ بی نهایتِ بی‌کرانهٔ بی حدّ خویش صد هزار اضعافاً مُضاعَفَةً مجازات کند[4] .

عرضه داشته می‌آیدکه برادرِ عزیز عالم فاضل معتقد شمس‌الدین وفرزندش قُرَّة‌ـ العیون نورالدین تا از خدمت آن بزرگ مُفارقت کرده‌اند ، یکْ روز بلکه یکْ‌ساعت نیاسوده‌اند . کسی که درخدمت وسایهٔ آن پادشاهِ مُکَرّم عادت کرده باشد ولطفهای او دیده باشد ، پیش پادشاهان دیگر قرار نتواند کردن ؛ و می‌خواستند تابخدمت رجوع کنند ، ازخجالت نمی‌توانستند ، چون کارد باستخوان رسید وفراق‌شما که بتَرین‌زخمهاست بنهایت رسید این داعی‌را شفیع گرفتند بخدمت ، چون عنایت آن پادشاه را می‌دانند ، و اعتقاد پاكْ درحقّ این داعی ، اعتماد نمودندکه شفاعت این‌داعی قبول شود وهرجُرمی و تقصیری که بوده‌است آن‌پادشاه یادآن نکند وسایهٔ عنایت اوّلین برسر ایشان‌بگستراند

---

۱ ـ مراد ازآل داود «سلاجقهٔ روم» است که از فرزندان قلج ارسلان داود بوده‌اند و او بعدازسلیمان بن قتلمش ازسال ۴۸۵ تا سال ۵۰۰ درآسیای صغیر سلطنت کرد .

۲ ـ اوتاد : جمع وتد بمعنی میخ

۳ ـ امنیت : آرزو

۴ ـ مجازات کردن : پاداش دادن

تا برین داعی از زمین تا آسمان منّت باشد و براحسانهای پیشین مُنضَم ٌ شود که ایشان برین داعی حُقُوقِ خدمت و یاریِ قدیم دارند . امیدوارم از لطف آن پادشاه که داعی را عزیز فرماید بقبول این شفاعت . کنیزکان[1] و بندگان خرد و بزرگ مشتاق دیدار همایون می‌باشند و روز و شب بدعا مشغولند تاباشدکه سبب سازندهٔ مشرق و مغرب[2] ملاقات را سببی سازد وهذا کفایة ٌ . سیّد المشایخ قطب الزمان آمین القلوب جُنَید الوقت حُسام الحق ّ والدین ادام‌الله ُ برکاتَه سلام ودعا می‌رساند ، وسلام ودعای مبارك او ازفرزندان ومعتقدان تو منقطع نیست ؛ کار دوستی وپیوند بندگان خدا منقطع و آبتر[3] نباشد، باقی باشد همچون جانِ باقیِ ابدیِ ایشان که به هیچ علّتی ومراعاتی ازخلقان با غفلت ایشان دیگر نشود ؛ زیرا ایشان بدست وفرمان خود نیستند ودوستی ومهر ایشان باشارتِ حق باشد نه بهوای ایشان . آن دوستی که بهوا و هوس باشد سرد شود وگرم شود همچون هوای این جهان که گاهی تابستان بود وگاهی زمستان ؛ امّا آن دوستی که ازهوا بیرون باشد و به هُویّتِ حق باشد سرد وگرم نشود که : لایَرَوْنَ فیها شَمساً ولا زَمهریراً لاشرقیّة ٌ ولا غربیّة ، اگر غافلان وفا نکنند بندهٔ خدا این گوید : اللّهم اهدِ قَومی فإنّهم لایَعْلَمون . جاوید برمُلْکِ ایمان ومُلْکِ ارکان مُستدام باد . آمین یارب ّ العالمین .

به تاج‌الدین وزیر

زندگانی مجلس عالیِ صاحبِ اعظم ، ملك الامراءِ والآیامن[4] مُغیث الملهوفین

---

۱ ـ کنیزك : دختر

۲ ـ مقصود از «سبب سازندهٔ مشرق و مغرب» باری تعالی است

۳ ـ ابتر : دم بریده و ناقص

٤ ـ ایمن : مبارك وکسی که با دست راست کار کند . درینجا مقصود از ایامن «بزرگان» و «سعادتمندان» است .

غیاث المظلومین مشهور الآفاق فخر خراسان و عراق مونس الفقرا مربی الفضلا کهف الانام تاج‌الدولة والدین ادام‌الله علوّه در دولتی برمذاقِ آن استحقاق، و سعادتی لایقِ آن اِشفاق، وعطیّتی درخورآن همّت ومکافاتی ومجازاتی لایقِ آن نیّت داراد. اقبال ساعد و روزگار مساعد و ایزد عزّ وجلّ درکُلّ مساعی راضی وراعی. عالم الاسرار مطّلع‌است‌که این‌داعی پیوسته حقوق احسان سابق وإنعام، و اَیادی بی مَرّ ملک‌الامرا ادام‌الله علُوّه را فراموش نکرده‌ام و یاد دارم و شاکرِ آن نعمتم، و جاذبهٔ آن الفت هرروز پیوسته‌تر و بیشتراست، و دانم بحقیقت که ازآن طرف نیز اعتقاد و اتّصال روزافزون، مِن القلبِ الی القلبِ روزنةٌ والقلوبُ تتشاهدوا.

وچنان واجب‌کند درقضیّهٔ عقل ودلیل که البتّه محبّت والتفات دوستی ازهردو جانب باشد وداعیهٔ تَوَقان[1] ازهردو طرف بُوَد، زیرا دوستی باحق و باخلق هرگز از یک جانب نباشد ونبوده‌است وتصوّر ندارم.

سلام وتحیّت ازصدق وصفا مطالعه فرماید، آرزومندی و اشتیاق سعادتِ آن ملاقات شریف نه درآن نصابست‌که عقل کوتاه نظر را از ادراک آن نصیبی تواند بود یا صبرگژین[2] پای را با دستبرد او پایداری تواند بودن.

درغیب عجایب‌است و شبها آبستن‌است تا نتایج وآثارآن درعالم ظهورآید، ودر دلها شوقها ودرسرها سوداها متقاضیِ آن‌نتایج اند وجاذبانند ولابه‌کنانند تاآنچه درغیب مکتوم‌است وشبها بدان آبستن‌است در وجود و درظهورآید ومصوّر شودکه حق جلّ جلاله درین‌جهان ودرآن‌جهان ازهراندیشه‌یی که درچشم نمی‌آید صورتی خواهدآفریدن که درچشم درآید لایق آن اندیشه وآن صورت را قرین خواهدکرد بااندیشه کننده.

۱ ـ توقان : آرزومند شدن

۲ ـ گژین : گچین ، گچی ، ساخته شده ازگچ و مقصود از «گچین پای» پای‌سست و ناتوان است.

ملکُ الامرا ادام‌الله علوّه بحمدالله تعالی که آن قضیّه را دانسته‌است و اعتقاد کرده ، لاجرم همه اندیشهٔ او تعظیم اَمرالله است و شفقت عَلی خلقِ الله . همه‌گوش‌او سوی نالهٔ مظلومانست وهمه چشم‌او سوی‌گریهٔ ستم‌زدگان تامرهم فرماید ودست‌گیرد. حق تعالی هرروز و هرزمان توفیق برتوفیق و تأیید برتأیید افزونش دهاد ، آمین یاربّ العالمین .

فرزند عزیزمتعبّد، اَخی محمّد اَعَزّهُ‌الله ازبندگان وچاکران قدیم ودعاگویان وهواخواهان دیرینهٔ آن حضرتست وپروردهٔ آن رحمت و رَضیعِ [1] آن نعمت ، متوجّه خدمت شده‌است برامید آن رحمت پادشاهانه ، توقّعست که چون بعداز یأس تمام و حیرت وحرمان ومحنت فراقِ آن بزرگوارکه مغضوب علیه شده‌بود بعفو وبخشایش‌آن عزیز مشرّف و زنده شود و « ربّنا ظلمنا » هایِ او بحضرتِ کریمِ « والکاظمینَ الغیظ والعافین عَنِ النّاس » ادام‌َالله ُ عُلُوّه پذیرفته و مقبول آید و باز درحلقهٔ بندگان راه یابد و ازمجاوران کعبهٔ آن اقبال شودکه بسیارهمچو او دل بسته و بستهٔ تشنه‌اند. اکنون جزآن نواختگاه ومعدن اقبال ملجائی و ملاذی دیگر نمی‌داند ونمی‌خواهد .

ای ساقی از آن باده که اوّل دادی رطلی دو درانداز و بیفزا شادی
یا چاشنیی از آن نبایست نمود یامست وخراب‌کن چوسر بگشادی

مِهرآن حضرت را برگوشهٔ جان بسته‌است و سُرمهٔ امید در دیدهٔ نیازکشیده بدان حضرت می‌آید وپیش‌کشی و دست‌آویزی ندارد جزآن رحمت بی‌پایان . بشفاعت این داعیِ مخلص ،که ازآن‌حضرت هرگز مردود نشده‌است، توقّع ازاحسان وپادشاهی و درویش نوازی بی حدّ آن یگانهٔ جهان آنست‌که احوال پراگندهٔ اورا نظامی دهد و بعنایت و رعایت اورا زنده کند .

آزادی را بلطف خود بنده کنی به زآنکه هزار بنده آزاد کنی

جاویدْ معینِ خلایق باد . آمین یاربّ العالمین .

---

۱ ـ رضیع : شیرخوار و مقصود در اینجا « برخوردار » است.

به معین‌الدین پروانه[1]

صَرَّفَ اللهُ المَکارِهَ عن مولانا الامیر الجلیل الاصیل ملکُ الامراءِ والاَیامن پروانه‌بگ اَدامَ اللهُ عُلُوَّهُ وشَرَحَ صدرَهُ واَحسَنَ عاقبتَهُ. سلام ودعا ازین مخلص قبول فرماید. معلوم باشد که چنانکِ توانگران را کمیِ مال عیب است و ازآن ننگ دارند، درویشان را ذخیره داشتن وخُمرهٔ سیم پنهان کردن صد چندان عیب‌است و از آن شرم دارند

درویشان را عار بود محتشمی برخاطرشان بار بود محتشمی

چون سیل درآید رزقشان بند نیاید، بسبب این خلق را وام و قرض بهشت هزار وا فزون رسیده‌است وامروز مطالبه‌استر می‌کنند جهت ترکان، لله وفی‌الله عنایت ملکُ‌الامرا درحقّ این داعیان ازصفت بیرون بوده‌است وفراموش نکرده‌ایم، مکافات اگر تأخیر شد برحضرت فراموش نشده‌است، هنگام رفتنست و وقت رحمتست که داعیان را ازقبیل دیگران نشمرد که ایشان را آلت صید نیست وما صید شده‌ایم، صید شده صید نتواند کرد.

اِکْرامُ اَهْلِ الْهَوَیٰ مِنَ الْکَرَمِ
وَاُمَّةُ العِشْقِ اَضْعَفُ الاُمَمِ

درازگفتن[2] حاجت نیست، که درضمیر پادشاهانهٔ پروانهٔ اَعظم احسَنَ اللهُ عاقبتَهُ واَکرَمَهُ شفیعی‌داریم که درازکشد[3] درنکوگویی. دعایِ این‌داعیان‌بامیرجاوید

۱ـ معین‌الدین سلیمان بن علی پروانهٔ دیلمی یکی از رجال بزرگ اواخر عهد سلاجقهٔ روم است که مدتی ازجانب مغولان حکومت آسیای صغیر داشت و درسال ۶۷۵ بفرمان اباقا کشته شد.

۲ ـ دراز گفتن : اطناب درسخن ، اسهاب

۳ ـ درازکشیدن (برای سخن وگفتار) طولانی شدن آن.

محسن باد و این بخشش ملک الامرا باشد و هدیه بوقت حاجت مقبول باشد ، ابواب اجابت وعنایت آسمانی قرین ذات مطهّر منوّر ملک الوزرا آصف العدل دستور المعظّم مُنشیٔ الخیرات ادام‌الله عُلُوَّه واَهلَکَ عَدُوَّه گشاده‌باد وپیوسته‌روزگار همایونش‌را ازغرور دارالغرور معصوم داراد اِنَّهُ مُجیبُ الدَّعَواتِ ومُنْزِلُ البَرَکاتِ وقاضی الحاجات ؛ سلام وتحیّت ازین داعی مخلص مطالعه فرماید و تقصیرآمدن بآب وگِل[1] بخدمت بر بیگانگی و فراموشی حمل نفرماید که میان دلها تا دلها راهیست دزدیده ، مِنَ القُلُوبِ اِلَی القُلُوبِ رَوْزَنَةٌ .

گر شش جهتت بسته شود باك مدار
کز قعر نهادت سوی جانان راهیست

آفتاب را بلعلی که اندرون کانست راهیست مخفیِ مخصوص ، که اورا بتابش ، لعلی می‌گرداند ، آن سنگها وآن لعل ازآن خبر ندارند ؛ همچنان آفتابِ عنایت حق بگوهر دل‌مؤمن که درکان قالب اوست راه پنهان دارد که سنگ قالب ولعل دل ازآن‌راه خبر ندارند ، همین راه آوردی[2] بینند که می‌رسد :

خون می‌رود و جراحتش پیدا نیست بوی جگری می رسد و مطبخ نی

این سخن همچون فضائل ملک الوزرا پایان و نهایت ندارد ولکن مالایُدْرَكُ کُلُّه لایُتْرَكُ کُلُّه .

جاوید شبی باید و خوش مهتابی تا با تو غم تو گویم از هربابی

قال‌الله‌تعالی اِنَّما نُطْعِمُکُمْ لِوَجْهِ اللهِ لانُریدُ مِنْکُمْ جَزاءً ولاشُکُوراً یعنی‌آن‌مُحسنان که محتاجان را جهت رضای ما دست‌گیرند اگر ازآن محتاجان شکران نیاید وجفا و بی شکری یابند‌گویند که ما بجفای شما و بی‌شکریِ شما این دَرِ احسان‌برشما نبندیم که ما آن احسان خالص جهت رضای‌خدا کردیم نه برطمع شکرشما وحق‌شناسی شما ؛ وسبب نزول این آیت برقول بعضی‌آنست که درعهد رسول علیه‌السّلام مُحسنی

۱ - مقصود « بصورت ظاهر » است ۲ - راه آورد : ارمغان

درویشی‌را درسال قحط هرروز نانی وظیفه کرده بود ، روزی حاسدی گفت ای برادر تو ازگلوی اطفال خود در چنین قحطی می‌بُری و با وی می‌دهی ، او چنین ترا ناسزا می‌گوید و می‌گوید صدقهٔ او بروی او می‌ماند ، مرا نان سوخته دادکه اگر پیش سگان اندازند بوی نکنند ونخورند ، ودیگر جفاها گفت که نوشتن آن بخدمت بی‌ادبی است . آن مسلمان بعدازآن که این زشتی‌ها بشنید ازآن زشتی‌ها دلش دردکرد ، امّا وظیفه را دو دوکرده بود هرروزی ، وبرخود نذرکرد و گفت خداوندا بندهٔ ترا امتحان می‌کنند که من گفته‌ام که خالص برای او می‌دهم .

امروز روزآن‌مُحسن ملک‌الوزراست وآن‌خواهنده وصاحب وظیفه فرزند ما نظام‌الدین غریقِ آن نِعَم وعشیق آن کَرَمِ ملک الوزرایی‌است ، اگر بد خدمتی کرده باشد حسبةً لله تعالی وجهت‌رضای‌وجه‌الله ، که همه همّت شما وامید شما آنست ، عنایت‌را ازو کوتاه نکنند و وی‌را مغضوبٌ علیه نگردانند وتمام آنگاه شاد شوندکه اورا اطلاق فرمایند لله تعالی تا بیرون رود و دست و پایی بزند ، و اگر امروز آن حضرت را ازین احسان زیان می‌باشد حَقّـاً وثُمَّ حَقّـاً صد خلف وعوض از درگاه حق برسدکه بس خاطرهای عزیزان بحضرت حق روز و شب بستهٔ کار اوست . هنگام رقّتست و وقت مرحمت وشفقت وماعلینا اِلّا البلاغ المبین

بشنو سخن و پند سنائیّ و نگهدار کارزد سخن و پند سنائی بشنیدن

جاوید محسن و وَهّاب ومؤثّر ومفضّل باد ، آمین یاربّ العالمین .

بیکی از امرای وقت

سعادت ابدی و اقبال سرمدی و رضای ایزدی قرین روزگار همایون خواجهٔ اجلِّ زاهدِ عابدِ حسیبِ[۱] نسیبِ[۲] نیک عهد مجاهدِ عالی همّت حاجی امیر اَدام‌َالله

۱ ـ حسیب : آنکه شایستهٔ فخر و مباهات‌است ، بزرگوار و بزرگ منش
۲ ـ نسیب : نژاده ، از نسب بلند

بَرَکَتَه و اَیَّده ونَصَّره باد و ایزد تعالی سینهٔ مبارك خیراندیش اورا مَوْرِدِ[1] الهامات ومصدر کرامات گرداناد، و دوستانش چشم روشن و شادکام و دشمنانش مقهورِ انتقام بحقّ محمدٍ علیه‌السلام.

سلام ودعا که از مواجب[2] و لوازمست و برین داعیِ دیرین اَوجَب، مطالعه فرماید وآرزومندی و اشتیاق بدیدار همایونش ومنظرمحبوبش که دیباچهٔ بشارت‌عنایت آسمانیست غالب و باعث شناسد، باری‌تعالی ملاقات‌را سببی سازد حَفیف[3] و زودیاب[4] اِنَّه مُسَبِّبُ الاَسباب

دیر آمدی و زود برفتی ز بَرَم   دیر آمدن و زود شدن کار گُلست

اگرچه یقین دانم که هرکجا آن عزیز مقیم باشد عنصر پاکیٔ جوهرِ افلاك در نهاد اوست، لابُدّ اورا قرین خیرات وحسنات‌دارد وطالب درجات وابتغاء[5] مَرْضاتِ ربّ السّموات باشد

همیشه شب شب است و روز روزست   درخت گُل گُلست و یوز یوزست
هرآنکو موزه دوزی پیشه گیرد   بهر شهری که باشد موزه دوزست

وجعلنی مبارکاً اَینَما کُنْتُ، بلکه هرجان خوبی لطیفی محسن که مر درین عالم کَون‌وفساد بُوَدچون‌نقل کند بذات عالم حقیقت هم درآن کار باشد که اینجا بوده‌است کَما تَعیشُونَ تَمُوتُونَ وکَما تَمُوتُونَ تُبْعَثُون، صدق رسول‌الله. اینجا وآنجا ودر راه ودرمنزل آن عزیز بتوفیق حق و بجذبهٔ اصل پاکش دائماً پای بر نردبان‌سعادت

---

۱ ـ مورد: آبشخور، محل ورود

۲ ـ مواجب: واجبات

۳ ـ حفیف: شامل و پوشاننده، از مصدر «حف» بمعنی پوشانیدن

٤ ـ زود یاب: سهل الوصول

٥ ـ ابتغاء: جستجوکردن

می‌نهد وسوی معراج قربت می‌شتابد ، ثبّت‌اللهُ اَقدامَه ، داعی مشتاق را صعب می‌آید فراق صورت آن عزیز

فَیَوْمٌ لا اَراکَ کَاَلْفَ شَهْر   و شَهْرٌ لا اَراکَ کَاَلْفَ عام

الجماعة رحمة والفُرقة عذاب ، الله یجمع بیننا ویرفع البعد عن بیننا .

همان خدای که ما را طریق هجر نمود

امیدوارم کآسان کند طریق وصال

اشارات‌مولوی لازال مَولاً وسیّداً وسنداً وسابقاً که دوسه سطر ارسال رودکه حاوی باشد ارکان و شرایط سلوك طریق ومسیر صراط مستقیم را ، هیچ شکی نیست که وقایع و نوازل جسمانی کمتر و نازلترست از وقایع عالم اندرون ، و چندین هزار کتب فقه تصنیف نوشته‌اند درارشادکیفیت محافظت ارکان سیرت ظاهر ، وهنوزکفایت نمی‌آید ، حوادثی‌درظاهر واقع می‌شودکه درمان وچارهٔ آن نگفته‌اند ودرآن‌کتب بسیار نیابند ، چون وقایع ظاهر جسمانی مختصر در نِطاق[1] موضوعات نگنجد ، نطاق گسسته می‌شود از کثرت وجسامت‌احوالِ ظاهرکه مدد برمددست ، محافظت‌ارکان‌باطن واحوال‌اندرون که آن‌را نسبت نتوان‌کردن بظاهرِ حقیر ، چون درسه سطر توان شرح‌کردن ؟ احوال ظاهررا درسه سطر ننبشته‌اندکه هرسطررا پایان پیدا نیست: یکی‌سطر احوال ماضی یکی سطر احوال حالی یکی سطر احوال مستقبل ، با آنکه هرسطری را که بخوانی بپایان نرسی ، واین‌سه‌سطررا برلوح‌عقلِ جزوی‌نوشته‌اند وبرلوح‌عقلِ کُلَ تمام‌ومشروحست ؛ امّا احوال باطن را که ازین سه سطر بیرونست عجبا چون طمع می‌دارد که در سه سطر بگنجد که از دو وسه بَینونت[2] عظیم دارد و نُفور بسیار[3]، پس مخدومی لازالَ مخدوماً

---

۱ ـ نطاق : میان بند ، کمربند

۲ ـ بینونت : جدایی و دوری از یکدیگر داشتن

۳ ـ نفور : نفرت داشتن

ان شاءالله از دو و سه فراغت یابد تا براحوال متواتر که در عالم باطن نو بنو می‌رسد محفوظ گردد وهرلحظه نو باشد وتاز باشد و وهم او از تحدید و تقدیر و نهایت و غایت و تمامی آن بریده باشد.

چون داعی را این معنی رو نمود نتوانستم آن التماس سه سطر که فرموده بودند عرضه کردن وتمامت آنچ بخاطر می‌نماید درآن معنی که آغاز کردم درین نوشته نگنجد الّا بمشافهه[1] ان شاءالله ازآنجا که گرم رَوی[2] و راست طلبی وعشق بکمال وتوقان[3] آن مخدوم است، بدین طرف بذات لطیف خویش، که درسبک روحی ازپیغام سبک ترست، بلکه درگرم رَوی ازاندیشه، پیغام روان ترست، تشریف فرماید که الجماعةُ رَحمَةٌ والفُرقَةُ عَذابٌ، و بزودی عزیمت این طرف فرماید که جاذبه تعجیل مراجعت را همراه خود نگرداند که آن حساب آمدن نباشد، حساب تجدید فراق باشد، وجراحت تازه کردن چون حاقنی[4] باشد که درنماز جماعت آید واقتدا کند، نه او مزه یابد ازنماز و نه آن جماعت که اورا چنان می‌بینند، از روی ظاهرجامع نماز واز روی جاذبه بیرون قاطع نماز، این حالت دور باذ از شما و یاران، اشتیاق داعی مخلص بلقای آن بزرگ صد چندانست که فرموده بود امّا مهمّاتی که اینجا روی می‌نماید وصبوری که اینجا بدام می‌آید ترسم که اگر ترک کنم فوت شود. ترس بر[آن فوات] عزم واشتیاق آن حضرت را بریده می‌دارد و مرغ اشتیاق این نوا می‌زند

لَوْ اَنَّ الرِّیحَ یَحْمِلُنی اِلَیکُمْ
تَشَبَّثْتُ بِاَذْیالِ الرِّیاحِ
وَ کِدْتُ اَطیرُ مِنْ شَوْقٍ اَلَیکُمْ
وَ کَیْفَ یطیر مَقْصُوصُ الجناحِ

۱ ، مشافهه : روباروی سخن گفتن بایکدیگر
۲ ـ گرم روی : حرکت و معاملت از روی شوق ، گرم رفتاری
۳ ـ توقان : آرزومندی
٤ ـ حاقن : کینه ور

ای دریغا که صورت این واقعه در قلم آمدی یا درکاغذ بگنجیدی تا حقیقت و ماهیّت آن‌را بنوشتمی و بخدمت فرستادمی ، امّا اقلام‌را آن زَهره نیست که درکشف آن جنبش کند و اَوراق‌را طاقت آن‌نیست که باتَفِ این‌آتش جیرم خود نگاه دارد .

آن را که غمی باشد و بتواند گفت
غم از دل خود بگُفت بتواند رُفت
این طرفه گُلی نگر که ما را بشکفت
نی رنگث توان نمود و نی بویْ نهفت

علَمَ اللهُ که تکلّف‌بسیارکردم و باغَلَباتِ جواذبِ اندرون‌مکابره‌ها ومعانده‌ها کردم تا توانستم این دوسه سطر نوشتن ، شُکْراً لحُقُوقِکُمْ ومُکافاةً لمَوَدّتِکُمْ ، که مُحَدِّثِ‌اندرون‌خطابِ‌عظیم داردکه : چون‌بقلم مشغول شدی وبکاغذ نگاشتن روی آوردی ؟ مگر از نگارخانهٔ ما خبر نیافته‌ای ؟ این گناه از دیگران یکتا گیریم و از تو صدتا چنانکثِ گفته‌اند :

شعر

وظلمُ ذَوِی القُربیٰ اَشَدُّ مَرارةً
علَی المَرْءِ من وَقْعِ الحُسام المُهَنَّدِ

هرجا معرفت بیشتر جنایت عظیمتر ، از جنایت طفلی چنان کینه نگیرند که از جنایت عاقلی؛ وپادشاهان برزلّت و بی‌ادبی خربندگان آن مؤاخذه نکنندکه برزلّت و بی ادبی مقرّبان ،که ایشان را ازاخلاق ونازکی وغیرت ملوك خبر بیش ...

۹۴ ــ عَطا مِلِك

علاءالدین ابوالمظفر عطاملک بن بهاءالدین محمد جوینی از جملهٔ بزرگترین مورخان و نویسندگان قرن هفتم هجری‌است. وی از خاندان بزرگ صاحب دیوانان جوینی‌است که اهمیتشان از قرن پنجم و ششم آغاز شده و در قرن هفتم، بعهد حکام مغول وسپس در زمان ایلخانان استداد یافته وسرانجام باقتل شمس‌الدین محمد جوینی بزرگ این خاندان درسال ۶۸۳ هجری بپایان رسیده‌است.

عطاملک جوینی درسال ۶۲۳ هجری (۱۲۲۶ میلادی) ولادت یافت و در جوانی در خدمت امیر ارغون آقا حاکم مغول در ایران، بخدمات دیوانی اشتغال ورزید و چند بار در خدمت آن‌امیر بقراقروم پایتخت مغول سفرکرد و دراین سفرها اطلاعات کافی باحوال‌مغولان حاصل نمود و درسال ۶۵۴ که هولاگوخان در خراسان بسر می‌برد توسط امیر ارغون آقا بدو معرفی شد و از آن پس در فتح قلاع اسمعیلیه وفتح بغداد همه جا همراه هلاگو بود و یکسال بعداز فتح بغداد یعنی درسال ۶۵۷ حکومت عراق و بغداد و خوزستان بدو تفویض شد و او تا بیست و چهارسال بدین سمت باقی بود وآبادانی بسیار درآن نواحی کرد تا در سال ۶۸۱ هجری (=۱۲۸۲ میلادی) بدرود حیات گفت.

ازعطاملک تاریخ مفصل او بنام «جهانگشای» و رساله‌یی بنام «تسلیة الاخوان» و رساله‌یی دیگرکه متمم تسلیة الاخوانست بر جای مانده. «جهانگشای» درسه مجلد و مجموعاً درشرح حکومت مغول ازچنگیز ببعد تا لشکرکشی هولاگو بایران وفتح قلاع

اسمعیلیه ، وسلسلهٔ خوارزمشاهان و قراختائیان واسمعیلیهٔ صباحیه‌است و از جملهٔ کتب بسیار معتبرفارسی درتاریخ شمرده می‌شود که هم ازحیث‌اتقان‌مطالب وهم ازبابت‌فصاحت وبلاغت انشاء ضرب المثل‌است . نخستین چاپ این کتاب معتبر بهمت استاد جلیل فقید میرزا محمد خان قزوینی درسه مجلد انجام گرفت.

سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه

شیطانِ وسْواسْ[1] خوف وهراس را برضمیر پدرش سلطان محمّد چندان وچنان مستولی گردانیده بودکه درزمین منفذی وبرآسمان مَرقاتی[2] می‌جست تا خودرا ازلشکر بی‌کران برکران کند وازدست انصباب[3] ایشان رکابِ فرارِسبکْ گران؛ هنگام‌انصراف از تَتار و وصول بسمرقند برعزیمت تحوّل وفرار لشکرهای جرّار و مردان کارزار که از سالهای مدید و عهدهای بعید جهت چنین هنگامی و ذخیرهٔ مثل این ایّامی باشد ؛ بر رِباع[4] و بِقاع[5] مقسوم می‌کرد و بمحافظت بلاد موسوم ، و از پسران او آنکْ بزاد بزرگتر بود وبشهامت وصرامت بیشتر ، تاج فرق شاهی وسراجِ وَهّاج[6] دین الهی یعنی سلطان جلال‌الدین ، ملازم پدر بود و بس ؛ و پسران دیگر زینتِ حیاة دنیا بودند و هَوَس؛ براندیشهٔ دور ازهَدَفِ رَشاد ومنهج سَداد انکار می‌نمود ومی‌گفت لشکرهارا درا‌قطار تفرقه کردن و ازخصم ِ در مقابل ناآمده بلکْ از جای خود نجنبیده روی گردانیدن دلیل هرذلیل است نه سَبیل هرصاحب دولتی نَبیل[7] ؛ و اگـر سلطان را

---

۱ ـ وسواس و وسوسة : اغوا کردن شیطان کسی را ، اندیشهٔ ناصواب در خاطر کسی خطور دادن

۲ ـ مرقات : بفتح وکسر اول ، نردبان و پایهٔ (پلهٔ) نردبان

۳ ـ انصباب : فرو ریختن ، ریخته شدن

۴ ـ رباع جمع ربع بمعنی محله

۵ ـ بقاع : جمع بقعه بمعنی محل و مکان

۶ ـ وهاج : فروزان ، روشن ۷ ـ نبیل : گرامی ، زیرک ، فاضل

براقدام و مبارزت و اِقتحام[1] و مناجزت[2] رأی قرار نمی‌گیرد و برعزیمتِ فرار اصرار دارد کار لشکرهای جرّار بمن باز گذارد تا پیش‌از آنکه فرصت از دست بشود وپای درخَلابِ حیرت ودهشت بماند و درمیان خلایق چون عِلْک[3] خاییده دهان ملامت شویم وغرقه غرقاب ندامت گردیم ، روی بدفع حوادث و تدارك خُطوبِ[4] روزگار عابِث[5] آریم .

مگر بخت رخشنده بیدار نیست وگرنه چنین کار دشوار نیست

پدرش جواب چوآب می‌داد که خیر وشرّ زمان را اندازه معیّن‌است و نظام و قوام کارها وخلل وزَلَل اموررا مقداری مُبَیَّن تاچنانکه در اَزَلُ الآزال مقدورست و درصفحه قضا و قدر مسطور، بنهایت نکشد و عارضه‌یی که حادث شدست تا بغایت نه‌انجامد[6] بممانعت ومدافعت واهمال و اِمهال درآن بوته[7] یک‌چاشنی داشته‌باشد و بتدبیر عاجزانه که ابنای‌آدم درحالت بؤس[8] وشدّت ازسَرِ جهالت کنند وعاقبت وخاتمت‌آن ندانندکه درآخر دست برچه منوال خواهد نشست و کعبتین مُلک کدام نقش‌بربساط خواهد انداخت ، امیدِ نَجاح و فَلاح در تصوّر نتوان آورد و قوّت و شوکت درآن صورت یک سیرت داشته باشد ؛ و هرکمالی را نقصانی‌است و هربدری را مَحاقی و هرنقصانی‌را کمالی که تابکمال نرسد ، و چشم زخمی‌را که ازتأثیر افلاك برکره خاك ظاهر

۱ ـ اقتحام : بی اندیشه درکاری دشوار در آمدن ، بسختی درافتادن
۲ ـ مناجزت : کشش کردن ، مقاتله نمودن
۳ ـ علك : صمغی بود که در دهان می‌جویدند مانند سقز
٤ ـ خطب : کار دشوار ، جمع آن خطوب است ، و نیز بمعنی کار خواه خرد باشد و خواه بزرگ
۵ ـ عابث : گزافه کار
٦ ـ نه انجامد : نینجامد
۷ ـ بوته : ظرفی که طلا و نقره و مانند آن‌را درآن بگدازند .
۸ ـ بؤس : بلا و سختی ، حاجتمندی شدید

شدست، ونقطهٔ آن احوال ما بوده، تامنقضی نگردد وسیلاب آن فرو نگذرد ونایرهٔ [۱] آتش بلیّت خامد [۲] نشود و صرصر اذیّت راکد ، تدارك اموری که نظام آن مُبَدَّد [۳] شدست وارکان آن مُنهَد [۴] گشته نه همانا از جِدّ واجتهاد ومحاربه و جِلاد [۵] جز عنا و زیادتی بَلا فایدهٔ دهد ؛ چه معلوم ومحقّق‌است که اضطراب در ربقهٔ [۶] خُناق [۷] جز هلاکت نیفزاید واز مباشرت توهّم وتخیّل جز جنون نزاید .

برین منوال بچندکرّت قیل و قال کرد والبتّه سلطان بتخلّف پسر رضا نمی‌داد وباجبار اورا نگاه می‌داشت تابوقتی که سلطان محمّد ازین کهنه‌سرای‌دنیا بقرارگاه عقبی رسید وازشورستان خاکی ببوستان پاکی خرامید ، سلطان جلال‌الدّین و برادران خُردتر او با چندکس معدود ازآبسکون [۸] بساحل [۹] آن آمدند و بدالّتِ آنکه

وَلاتَقْعُدَنْ تُغضِی الجُفُونَ عَلَی القَذَی [۱۰]

وَ فِی‌الأَرْضِ مَرْكُوبٌ وَ رُمْحٌ وَصاحِبٌ

میخواست تا در میدان مردانگی جولانی کند و بر دوران گنبد گردان بفرزانگی رجحان نماید ، مگر غبار فتنه‌راکه زمان از زمین بلا انگیخته بود تسکین دهد وغرار [۱۱]

---

۱ ـ نایره : شعله وگرمی آتش

۲ ـ خامد : مرده ، فرو مرده ، ساکت و صامت

۳ ـ مبدد : پریشان ، درمانده

۴ ـ منهد : درهم شکسته ، ویران شده

۵ ـ جلاد : درشتی کردن ، درشتی و توانایی

۶ ـ ربقه : مهار

۷ ـ خناق : خفگی ، و نام مرضی‌است

۸ ـ مراد دریای آبسکون یعنی دریای مازندرانست.

۹ ـ در اصل شط و در نسخه‌ها بصورتهای نامفهوم دیگر است

۱۰ ـ قذی : خاشاك

۱۱ ـ غرار : لبهٔ تیز شمشیر و نوك تیز تیر و نیزه

عنارا که قضا وقدر ازنیام جفا آهخته بود کُنْد کُنَد .

امّا دانندگان دقایق وغوّاصان دریای حقایق دانند که چون مردرا بخت سرگشته شود و پهلو از بار تهی کند و پشت جفا بگرداند بهیچ روی چشم آن نتواند داشت که باز رخسارهٔ وفا نماید، وچون دندان قهر وغدر تیز کرد زبان بکام چرب نرمی باز نهد، وتاپای برگرفت دیگر دستگیری کند ، و چون گردن آزرم پیچید اَعطاف[1] عاطفت را تحریک واجب داند، وگرهِ مخاصمت برابروی معادات ومعاندت زد لب بخندهٔ مسالمت بگشاید، وچون سر موئی بگشت هرچند دراستعطاف واسترداد او تابجان بکوشد گوشِ آن نتوان داشت که باز از جهت خویشتن بینی ریش جنبانی کند ، واگر مقدار سر ناخنی از جای برفت انگشت فرا تدارك آن نتوان کرد ، واحیاناً اگر برخلاف عادت روزکی چند خضراء الدَّمَن[2] وار سبزی کند عاقبتِ کار هَشیماً[3] تَذْرُوهُ[4] الرِّیاحُ باشد وبررأی سلطانی نیز هم مخفی و مستور نبود که مکابدت[5] بافلك ستیهنده و معاندت باروزگار گردنده رنج و عنَاست، وجریان امورجمله برتقدیروقضاست لامَرَدَّ لِقَضائِهِ ولامُعَقِّبَ لِحُکمِهِ ، واسترداد بختِ برباد شده نه بدست ما وشماست ، بلکِ جهان خود دام بلاست، عشوه دهی پردغاست .

زاندیشه کران کن تو که دریای جهانرا
مردان جهان دیده ندیدند کرانه
خیره بفسوس و بفسانه چه نهی دل
کاحوال جهان جمله فسوس است و فسانه

---

۱ - عطف : دامن ، کرانه ، جالب ، بغل

۲ - خضراء الدمن یعنی گیاهی که در ویرانه بروید

۳ - هشیم : گیاه خشک ریز ریز شده

٤ - ذری (بفتح اول و سکون ثانی و ثالث) : باد دادن خرمن

۵ - مکابدت : رنج کشیدن و سختی دیدن

و اقبال دولت از خاندان تکشی نُکسی[۱] تمام گرفته است و کوکب سعادت در وَبال[۲] ادبار روی برجعت[۳] و انحطاط نهاده ، امید تثبیت آن ممکن نه ، و سرّ منشور تُؤْتِی المُلْکَ مَنْ تَشاءُ برجبین دولت چنگیز خان واولاد او مسطور و پیدا گشته چنانک مقصود تَنْزِعُ المُلْکَ مِمَّنْ تَشاءُ برصفحات احوال معاندان او هویدا گشته ، طیّ آن در وهم بشرمقدور نه ؛ امّا میخواست تاپسر چون پدر مطعون السنه بشرنشود وغرض سهام ملام بندگان باری تعالی نگردد .

عَلَیَّ طِلابُ المَجْدِ مِنْ مُسْتَقَرِّهِ
وَلا ذَنْبَ لی اِنْ حارَدَتْنِی[٤] المَطالِبُ

بدین موجبات سلطان جلال‌الدّین چون جواز لشکر مغول برصوب عراق بشنید بهمنقشلاغ[٥] رفت واسبی که درآن حدودیافت باولاغ[٦] گرفت ومبشّران بخوارزم روان کرد. برادران او ارزلاق سلطان ، که ولی‌عهد پدر بود وآق‌سلطان باهم ، وازاعیان امرا نوح پهلوان خالِ ارزلاق سلطان وکوجای تکین و اغول حاجب و تیمور ملک با نود هزار مرد قنقلی درخوارزم بودند ، وسلطنت ودست خوارزم سلطان‌محمّد بسبب‌تربیت ترکان خاتون‌برارزلاق‌سلطان که‌بس کودك بود ودردانش و آزمون[۷] نه زیرك ، مقرّر کرده بود ،

---

۱ ـ نکس : بازگردیدن مرض ، بازگشت

۲ ـ وبال در اصطلاح نجوم بدی حال سیاره است از لحاظ وقوع آن در خانه‌یی که نحوست‌سیاره در آن‌باشد مانند وبال آفتاب که در دلو است و وبال‌قمر در جدی و وبال عطارد درقوس و وبال زهره درعقرب

۳ ـ رجعت در اصطلاح نجوم بازگشت ستارهٔ سیار ازحرکت طبیعی خود یعنی حرکت برتوالی بروج که حرکت از مغرب بمشرق باشد .

٤ ـ محارده : نقصان یافتن
٥ ـ شهری در حد خوارزم

٦ ـ اولاغ : چهارپایی که مغولان در «یام» نگاه می‌داشتند ودر مأموریتهای‌چاپاران از آن استفاده می‌کردند. باولاغ گرفتن یعنی به بیگاری گرفتن
۷ ـ آزمون : تجربه

بوقت وصول سلاطین آراء و اهواء مختلف شد، هرکس بجانبی دیگر مایل گشتند و سبب ضعف و عجز ارزلاق سلطان وناسازگاری ارکان هرمحکومی حاکمی وهرمظلومی ظالمی شد وبعضی از امراکه بقوّت و شوکت غالب بودند و برمرکب جهل وحماقت راکب بر آن بودندکه ازایشان کاری آید واگر سلطان جلال‌الدین که رکن اقوی و جانب اشدّ است سلطان‌شود هرکس‌را مقداری ومرتبه‌یی معیّن‌باشد که‌قدم از آن فراتر نتوان‌نهاد ومناصب درنصاب استحقاق قرارگیرد، و چون اکثر حشم وعوّام واغلب کرام بجانب سلطان مایل بودند خواصّ عقلا که بمرور ایّام حُلو[1] و مُرّ[2] روزگار چشیده بودند و عَذب[3] وعذاب آنرا دیده بخدمت او راغب شدند و برخدمت او اقبال نمودند، و اگرچه میان برادران مواثیق‌وعهود غلاظ وشداد رفت امرای بد اندیش تعبیه‌یی ساختند تامغافصةً[4] بحیلت جلال‌الدّین‌را هلاك کنند، یکی ازآن جماعت سلطان‌را ازآن‌حالت آگاه‌گردانید، چون‌سلطان دانست که‌آن قوم‌را درچنین‌هنگامی اندیشهٔ لجاج وعنادست نه‌رای‌موافقت واتّحاد، درانتهاز[5] فرصتی‌متشمّر[6] گشت وکَمِ تخت‌خوارزم وآن کاخ‌گرفت[7] وچون مردان برراه نسا عازم شادیاخ‌شد تاچون‌به‌اُستو[8]رسید درپشتهٔ شایقان‌بالشکرتاتاردوچار زد و باعدد قلیل ساعتی طویل باآن قوم محاربت نمود و بحملهای متواتر متعاقب که اگر درآن حالت پور زال بودی جزراه‌گریز نسپردی مقاومت کرد تابوقتی‌که روزگار چادر قیری پوشید،

۱ ـ حلو : شیرین ۲ ـ مر : تلخ
۳ ـ عذب : گوارا
٤ ـ مغافصة : ناگهانی
۵ ـ انتهاز : فرصت جستن و فرصت یافتن
٦ ـ تشمر : دامن بکمر زدن و آمادهٔ کاری شدن
۷ ـ کم چیزی گرفتن یعنی ازآن چشم پوشیدن و آنرا کوچک شمردن
۸ ـ استو ، استوا : ناحیه‌یی وسیع از نواحی نیشابور

سپهبد عنان اژدها را سپرد ‌ ‌ بگرد از جهان روشنایی ببرد

و در هنگام ِ وَلاتَ حینَ مَناص ِ از میان آن قوم خلاص یافت ، و ساعت انفصال ازخوارزم خبر احتشاد جنود بجانب‌ایشان شنیدند وسامان قرارنداشته برپی ساطان پویان گشتند و روز دیگر را هم بدان موضع با قومی که با سلطان جلال‌الدّین مکاوحت[1] و مکافحت[2] کرده‌بودند مقابل افتادند وآق سلطان درخدمت ارزلاق سلطان‌واعیان‌خانان چون قوم تتار دیدند برمثال اختران از انسلال[3] تیغهای خُرشید گریزان شدند و بیک حمله جمله از کارزار روی‌برتافتند ودست بجنگ‌نایازیده[4] پای‌برداشتند[5] وسلاطین روزگار دردست شیاطین تاتارگرفتارگشتند و اعیان و اکثر حشم طعمهٔ ذُباب[6] شمشیر آبدار و لقمهٔ ذِئاب وکَفتار شدند و سلاطین بعداز دو روزکه ذلّ اسار دیدندکیفر آنچ ِ پدرشان با خاندان ملوك و بیوتات قدیم کرده بود برداشتند و در زیر خاك دفین گشتند بلکِ درجوف سِباع و ضِباع[7] ضمین والحُکم ِ لله ربّ العالمین .

اگر تند بادی برآید زکنج ‌ ‌ بخاك افگند نارسیده ترنج

ستمکاره خوانیمش ار دادگر ‌ ‌ هنرمند خوانیمش ار بی هنر

وسلطان‌جلال‌الدّین چون بشادیاخ‌رسید دوسه روز باستعداد رفتن ، چنانك‌دست داد ، مشغول بود تا ناگاه نیم شبی که

نه آوای مرغ و نه هَرّای دد ‌ ‌ زمانه زبان بسته از نیك و بد

۱ ـ مکاوحت : چیره گردیدن درکارزار

۲ ـ مکافحت : جنگ کردن بایکدیگر و روبرو شدن باکسی

۳ ـ انسلال : از نیام برآمدن تیغ

٤ ـ دست یازیدن : دست فراچیزی بردن

۵ ـ پای برداشتن : روی برگاشتن

٦ ـ ذباب السیف : تیزی شمشیر و لبهٔ تیز آن

۷ ـ ضباع جمع ضبع (بفتح اول وضم ثانی) بمعنی کفتار

برمثال شهاب ثاقب برمرکب توکّل راکب گشت و در پانزدهم ذی الحجّه سنهٔ سبع عشرة وستّمائه بزعزیمت غزنین که پدرش نامزد اوکرده بود [روانه شد] . از حرکت او تاوصول لشکرمغول مقدار یک ساعتی بیشتر توقّف نبود، چون ایشان را معلوم شد که شهر ازسلطان خالی ماندست حالی پَیِ او گرفتند تابسر دو راه رسیدند که سلطان ملک ایلدرك را باقومی آنجا بگذاشته بود تااگر برعقب لشکری برسد ساعتی مطارده[1] کنند چندانک میان او وخصم مابینی حاصل آید . بعداز ساعتی ایلدرك چون پای ایشان نداشت دست بجنبانید و برراهی دیگر که نه ممرّ سلطان بود روان شد وتتار برپی او برآن عزیمت که سلطان هم ازاین راه رفته باشد دوان گشتند، وسلطان از راه دیگر باز آنک اسب مرادش لنگ بود در یک منزل چهل فرسنگ بپیمود و لشکر مغول ازطلب او نکول کردند و ازآن راه عدول نمودند . چون بزوزن رسید وخواست که در زوزن رود چندانک مراکب اورا اندك استجمامی[2] حاصل آید اهالی با سلطان مناقشت نمودند و نیز بتحصّن بباره‌یی که سبب آن التماس می‌کرد تا اگر لشکر مغول برسد ساعتی مقاومتی تواند کرد واز پیش و پس او بیکبارگی درنتوانند آمد ، بهیچ وجه رضا ندادند وگفتند اگر لشکر مغول برسد ایشان ازآن جانب بتیر وشمشیر روی بتوآرند وما ازین سو بسنگ از پس پشت حمله کنیم چنانک درقرآن مجید حکایت حال خضرست حَتّٰی اِذَا اَتَیَا اَهْلَ قَرْیَةٍ اسْتَطْعَمَا اَهْلَهَا فَاَبَوْا اَنْ یُضَیِّفُوهُمَا .

فی الجمله چون ازکَرَم خانهٔ بزرگان وفادار زوزن روزن غَدر گشاده یافت به « مابژناباد »[3] رسیدودرنیم شب حرکت کرد، بامداد موغال[4] آنجا رسید، تابحدود بردویه ازمضافات هراة برفتند وازو بازگشتند، وسلطان روان شد. چون بغزنین رسید وامین مَلِک

۱ ـ مطارده : بریکدیگر تاختن در جنگ

۲ ـ استجمام : برطرف کردن خستگی ستور با تیمار داشت و مراقبت از آن

۳ ـ مابژناباد : نام قریه‌یی از «خواف» در خراسان بود

۴ ـ موغال : تلفظی ازکلمهٔ « مغول »

باپنجاه هزار لشکر آنجا بود، بخدمت استقبال بیرون آمد وتمامت لشکر و رعیّت بقدوم او استبشار نمودند و بمکان او استظهار یافتند . وسلطان دختر امین‌مَلِک‌را خِطبه[1] کرد وآن زمستان درغزنین درمیدان سبز مقیم شد وچون آوازهٔ وصول او شایع و مستفیض گشت زمرهٔ عساکر واقوام ازهرطریق یَأْتِینَ مِنْ کُلِّ فَجٍّ عَمِیقٍ ، وسیف‌الدّین اغراق باچهل هزار ازمردان دلیر بخدمت سلطان متّصل گشت وامرای غور همچنین از جوانب بدو پیوستند .

زهرسو سپه شد برو انجمن   که هم باگهر بود و هم تیغ زن

وچون کار او بافرّ وشکوه شد ولشکر وحشم انبوه اوّل نوبهار وهنگام گُماریدن[2] ازهار ازغزنین بیرون آمد و برعزیمت پروان روان شد . چون آنجا نزول فرمود خبر رسید که تکجک و ملغور بالشکر مغول بمحاصرهٔ قلعهٔ والیان مشغول‌اند و نزدیک رسیدست که مستخلص کنند. سلطان بنه و اثقال‌را در پروان بگذاشت و با لشکر برسر تکجک و ملغور تاختن آورد ، مردی هزار از قراول تتار بکشت و چون لشکر سلطان بعدد زیادت بود لشکر مغول ازآب عبور کردند و پل خراب و برآن جانب آب نزول کردند و رودخانه میان‌هردو لشکر حایل‌بود، بتیر بریکدیگر دست‌بگشادند تاچون‌شب درآمد نیم شبی لشکر مغول کوچ کردند وسلطان باز گشت وذخایر بسیار بدانجانقل‌فرمود وذخایر خزاین استخراج کرد و برلشکر تحصیص[3] فرمود وبا پروان مراجعت‌نمود وچون این خبر بخدمت چنگیز خان رسید والتیام وانتظام احوال سلطان معلوم رأی او شد ،

خبر شد بنزدیک افراسیاب   که افگند سهراب کشتی برآب
زلشکر گزین شد فراوان سوار   جهان دیدگان از درِ کارزار

شیکی‌قوتوقو را با سی هزار مرد روان فرمود . چون سلطان بپروان رسید بعداز یک هفته‌لشکرمغول‌چاشتگاهی در رسیدند . سلطان هم درحال برنشست‌ومقدار یک‌فرسنگی

۱ ـ خطبه : خواستگاری زن
۲ ـ گماریدن : شکفتن
۳ ـ تحصیص : بخشش کردن

پیش رفت وصف کشیدند ومیمنه را بامین ملک سپرد ومیسره را بسیف‌الدّین ملک اغراق ودرقلب بنفس خود بایستاد وفرمود تا تمامت لشکر پیاده شدند و اسبان بردست گرفتند وتن برمرگ نهادند و چون کثرت عدد جانب یمین که بامین ملک مفوّض بود زیادت ازلشکر مغول بود ده هزار سوار از مردان کارزار برمیمنه زدند و میمنه را از جای برداشتند ازقلب ومیسره مدد متواتر شد تالشکر مغول‌را بامرکز بردند و از جانبین درین حملات بسیار کشته شد و بسیار مجادلت کردند ونهمار[1] مکایدت[2] ومکابدت ، وهیچ کدام پشت برروی خصم نکردند تاچون طشت‌افق ازخون شفق سرخ‌شد هرکس درمرکز خود نزول کردند ولشکر مغول یاسا دادند تا هرسواری برجنیبت تمثالی نصب کردند . چون روز دیگر که سیّاف فلک تیغ‌را برکله[4] شب راست کرد باز از جانبین صف کشیدند وچون لشکرسلطان درپس‌لشکرمغول صفّی دیگر دیدند پنداشتند مددی رسیده‌است ، خایف گشتند و مشورت کردند که بهزیمت روند وکوهها و پشته‌ها را پناه سازند. سلطان بدان رضا نداد واز فاسدات‌آرای ایشان امتناع نمود و برقرار روز دیگر پیاده شدند و لشکر مغول چون صولت و بسطت لشکر اغراق دیده بودند بهادران را گزین کردند و روی برمیسره نهادند. مردان اغراق کمانها را بتیر اِغراق[3] کردند و پای افشاردند و بزخم تیر حملها کردند و ایشان را باز داشتند . وچون مغول ازآن حمله پشت بنمودند وراه مرکز خود پیمودند سلطان بفرمود تا کوس فروکوفتند وتمامت‌لشکرسوار گشتند و بیکبار حمله آوردند و لشکر مغول روی برگردانیدند و در اثنای آن باز کرّتی دیگر بازگشتند و برلشکر سلطان دوانیدند و قرب پانصد مبارز را برزمین انداختند . سلطان چون‌شیران مرغزار ونهنگان دریای‌زخّارهم درآن حال در رسید ، مغولان‌منهزم شدند وهردو نویّن[4] باعددی اندك بخدمت چنگیز خان رفتند و لشکر سلطان بغنیمت

---

۱ ـ نهمار : عظیم ، بزرگ ، بی نهایت

۲ ـ مکایدت : بد سگالیدن ۳ اغراق : سخت کشیدن کمان

۴ ـ نوین ، نویان : عنوان شاهزادگان و نژادگان مغول

مشغول گشتند. در اثنای آن میان امین‌الدّین ملک و سیف‌الدّین اغراق سبب اسبی منازعت افتاد. امین‌الدّین‌ملک تازیانه‌ئی بر سر مَلِک‌اغراق‌زد، سلطان‌آن‌را بازخواستی نفرمود که برلشکرقنقلیان نیز اعتمادآن نداشت که ببازخواست تن دردهند. سیف‌الدین مَلِک آن روز توقف نمود تا چون شب درآمد روی برتافت و به‌کوههای کرمان و سیقران شتافت و تمامی احوال اغراق در ذکری مفرد ازآنجا معلوم شود. قوّت سلطان ازخلاف ملک‌اغراق شکسته شد و راه صلاح و صواب برو بسته، روی بغزنین آورد برعزیمت آنکه ازآب سند عبور کند، و چنگیزخان آن غایت را ازکار طالقان فارغ گشته بود و تفرقهٔ فرقهٔ سلطان دانسته، بردفع وانتقام چون برق وَهّاج و سیل ثَجّاج[1] اندرونی ازانتقام مشحون بالشکری ازقطار باران‌افزون روی بسلطان نهاد وچون آوازهٔ او بسلطان رسید و خبر حرکت او بشنید ولشکر چندان نه که طاقت مقاومت آن لشکر پرکین ومقابلت پادشاه روی زمین تواند

که آن شاه در جنگ نر اژدهاست
دم آهنج و در کینه ابر بلاست
شود کوه خارا چو دریای آب
اگر بشنود نام افراسیاب

عزیمت عبور برآب سند مقرّرکرد وفرمود تاکشتیها آماده‌کردند. و اورخان‌که دریَزَک[2] بود بایَزَک پادشاه جهانگیر چنگیزخان مقاومت‌کرد، شکسته بانزدیک سلطان آمد و چون چنگیز خان برعزیمت او وقوف یافت پیش دستی کرد و پیش اوگرفت و لشکرها از پیش و پس فروگرفتند. صبحگاهی که نور شب ازعِذار روز دمیده بود و شیر صبح از پستان آفاق جوشیده، سلطان درمیان آب‌وآتش بماند، ازجانبی آب سند بود و ازکناری لشکری چون آتش سوزان، بلکه از طرفی در دل آتش داشت و از

۱ ـ ثجاج: روان و ریزان
۲ ـ یزك: مقدمهٔ سپاه، مقدمة الجیش

جانبی دیگر طرف آب برروی . بازین همه سلطان دل ازدست نداد وداد مردانگی بداد ومستعدّ کار شد و مستعرّ[1] آتش جنگ و پیکار ، و چون آن شیر از ادّراع[2] پوشش جنگ پلنگ رنگ شد و درضرب پردهٔ مخالف تیزآهنگ ، اسب انتقام زین کرد و ارتکاب اقتحام گزین ، لشکر نصرت پیکر پادشاه هفت کشور برمیمنه‌یی که امین مَلِک داشت حمله کردند و ازجای برداشتند واکثر ایشان‌را بقتل آوردند ، وامین مَلِک منهزم شد و برجانب برشاور زد تامگر جان به‌تک پای ببرد ، خود لشکر مغول راهها گرفته بودند ، درمیان آن کشته‌شد ؛ ودست چپ‌را نیز برداشتند . سلطان درقلب باهفتصد مرد پای افشارد واز بامداد تا نیمروز مقاومت کرد و از چپ برراست می‌دوانید و از یسار برقلب حمله می‌آورد ودر هرحمله چندکس می‌انداخت ولشکر چنگیزخان پیش می‌آمدند وساعت‌بساعت زیادت می‌گشتند وعرصهٔ جولان برسلطان تضایق می‌گرفت . چون دید که کار تنگ شد ازنام و ننگ با دیدهٔ تر ولب خشک درگذشت ، اجاش مَلِک که خال زادهٔ سلطان بود عنان اوگرفت و اورا بازپس آورد وسلطان اولاد واکبادرا بدلی بریان وچشمی گریان وداع کرد و فرمود تاجنیبت درکشیدند ، چون برآن سوارشد کرّتی دیگر در دریای بلا نهنگ‌آسا جولانی کرد وچون لشکررا بازپس نشاند وعنان برتافت جوشن ازپشت باز انداخت واسب‌را تازیانه زد ، و ازکنار آب تا رودخانه ده گز بود یا زیادت که اسب درآب انداخت و برمثال شیر غیور از جیحون[3] عبورکرد و بساحل خلاص رسید .

چنگیز خان چون حالت عبور او مشاهده‌کرد بکنار آب دوانید ، مغولان نیز

---

۱ ـ مستعر : درگیرنده ، روشن شونده ؛ و در اینجا بمعنی روشن کننده و افروزنده بکار رفته است .

۲ ـ ادراع : جوشن‌ور شدن ، زره پوشیدن

۳ ـ مراد از جیحون در اینجا رودخانهٔ بزرگ است نه رودخانهٔ معروف ؛ زیرا جنگ جلال‌الدین خوارزمشاه و چنگیز درکنار رودخانهٔ سند رخ داده بود .

خواستند تا خودرا درآب اندازند چنگیزخان ایشان‌را منع کرد ، دست بتیر بگشادند ، جماعتی که معاینه کرده بودند حکایت گفتند که از بس کشتگان که درآب بکشتند از رودخانه آن مقدار که تیر می‌رسید ازخون سرخ گشته بود . سلطان بایک شمشیر و نیزه و سپری ازآب بگذشت وگردون ازتعجّب می‌گفت :

بگیتی کسی مرد ازین سان ندید نه از نامداران پیشین شنید

چنگیز خان و تمامت مغولان از شگفتی دست بردهان نهادند و چنگیزخان چون آن حال مشاهدت کرد روی بپسران آورد وگفت از پدر پسر مثل او باید ! چون از دو غرقاب آب وآتش بساحل خلاص رسید ازوکارهای بسیار وفتنهای بی شمار تولّد کند، ازکار او مرد عاقل غافل چگونه تواند بود؟

بگیتی ندارد کسی را همال مگر پر خرد نامور پور زال

بمردی همی زآسمان بگذرد همی خویشتن کهتری نشمرد

سلطان چون ازآن دو ورطهٔ آب وآتش ، ازغرقاب سند ونایرهٔ بأس چنگیزخان خلاص یافت پنج شش کس از مفردان که روزگار ایشانرا فرا آب نداده بود و صرصر نایرات فِتَن و بلا ایشان را بخاك فنا نسپرده بود ، بدو متّصل شدند ؛ چون جز تواری و اختفا درمیان بیشه اندیشه‌ئی ممکن نبود یک دو روز توقف نمودند تا مردی پنجاه دیگر بدو پیوستند وجاسوسان بخبرگیر رفته‌بودند، بازآمدندوخبردادند که جمعی از رُنودِ هُنُود سوار وپیاده بردوفرسنگی مقامگاه سلطان‌اند و بعَیث[1] وفُجور مشغول ؛ سلطان اصحاب‌را فرمود تاهرکسی چوبدستی ببریدند ومغافصةً برسر ایشان شبیخون راندند چنانک اکثر ایشان‌را درآن کرّت هلاك کردند وچهارپایان ایشان‌را واسلحه غنیمت گرفت ؛ و جمعی دیگر نیز ملحق شدند ، بعضی سوار بودند وقومی بردرازدنبال[2] استوار . خبرآوردند که‌از لشکرهای هند دوسه‌هزار مرد درین حدودند ، سلطان باصدو بیست مرد بریشان دوانید

۱ ـ عیث : تباهی و فساد

۲ ـ درازدنبال : گاو میش ، گاو

و بسیاری را از آن هنود بر شمشیر هندی گذرانید و مرمّت افواج خود از آن غنیمت ساخت.

چون خبر قوّت سلطان و انتعاش کار او در هندوستان شایع شد از کوه بلاله و رکاله جمع شدند و درحدّ پنج شش هزار سوار بر سر سلطان تاختن آوردند ، چون خبر ایشان بشنید باسواری پانصد که داشت پیش ایشان باز رفت و مصاف داد و آن جنود هنود را پراگنده و نیست کرد و ازجوانب شُذّاذِ افراد وافرادِ اَجناد روی بسلطان دادند تا درحدّ سه چهار هزار مرد بخدمت سلطان متّصل شدند ، خبر جمعیّت او و چون بپادشاه جهانگشای چنگیز خان رسید و درآن وقت در حدود غزنین بود ، لشکری را بدفع او نامزد فرمود ، لشکرمغول مقدّم ایشان توربای تقشی ، چون از آب بگذشتند سلطان قوّت مقاومت ایشان نداشت ، متوجه دیلی شد ، مغولان نیز چون آوازهٔ گریختن سلطان بشنیدند باز گشتند و حدود ملکفور را غارت کردند .

سلطان بکنار دیلی بدو سه روزه راه رسید ؛ یکی را که باسم عین‌الملکی موسوم شده بود برسالت نزدیک سلطان شمس‌الدین فرستاد بحکم آنک اِنَّ الکرامَ للکریمِ مَحَلٌ . چون بحکم تصاریف روزگار حقّ جوار وتدانی[1] مَزارثابت گشته است واصنافِ چنین اَضیاف کمتر افتد اگر ازجانبین مَوْرِدِ مُوالات مُصفّی باشد وکئوس مُؤاخات مُوَفّی[2] و درسَرّا و ضَرّا معاونت و مظاهرتِ یکدیگر التزام رود مقاصد و مطالب بحصول موصول گردد ومخالفان چون موافقت ما بدانند دندان مکاوحتِ ایشان کُند شود ، والتماس تعیین موضعی که روزی چند مقام تواند ساخت کرد . چون شهامت و صرامت[3] سلطانی درآفاق مشهور بود و وُفورِ بَطْشْ[4] و غلبهٔ او در جهان مذکور ، سلطان شمس‌الدین چون پیغام بشنید چند روز درین مصلحت می‌پیچید و از وخامتِ آن

۱ ـ تدانی : نزدیکی
۲ ـ موفی : تمام بازگرفته . ـ توفیه یعنی تمام بازگرفتن حق
۳ ـ صراست : دلیری ، مردانگی ، شجاعت
۴ ـ بطش : حمله

می‌اندیشید و از تسلّط و تَوَرُّطِ[1] او می‌ترسید. چنان گفتند که عین‌الملک را آنجا قصد کردند تا گذشته شد[2].

سلطان شمس‌الدین ایلچی با نزلهائی که در خور چنان مهمان باشد بفرستاد و عذر موضعْ آنکه در این حدود هوائی موافق نیست و در این رقعه موضعی که شاه را لایق باشد نه، اگر سلطان را لایق آید از حدود دیلی موضعی تعیین کنیم تا سلطان آنجا مقام کند و آن حدود را چندانکِ از طغاة پاک کند اورا مسلّم باشد. چون این پیغام بسلطان رسید بازگشت و تا بحدود بلاله و رکاله آمد واز جوانب گریختگان لشکرها بر وجمع می‌آمدند وفوج فوج از زیر شمشیرها جسته بدو متّصل می‌گشتند تا جمعیّت او بحدّ ده هزار رسید. تاج‌الدین ملک خلج را بالشکری بکوه جود فرستاد تا آنرا غارت کردند و بسیار غنیمت یافتند و بنزدیک رایِ کوکار سنگین فرستاد وخطبهٔ دختر او کرد، اجابت کرد، و پسر را با لشکری بخدمت سلطان فرستاد. سلطان پسر او را بقتلغ خانی موسوم کرد، و قباچه[3] امیری بود که ولایت سند بحکم او بود و دم سلطنت می‌زد ومیان او و رای کوکار سنگین مخاصمتی بود، سلطان لشکری را بقصد قباچه فرستاد و سرِ لشکر «اوزبک تای» بود و قباچه بکنار آب سند یک فرسنگی «اوچه» لشکرگاه داشت با بیست هزار مرد، «اوزبک تای» با هفت هزار مرد مغافصةً شبیخون بسر او برد، لشکر قباچه منهزم و متفرّق شدند و قباچه در کشتی باجزیره‌ئی رفت و اوزبک تای درلشکرگاه او فرودآمد وآنانرا که در لشکرگاه یافت اسیر گرفت و بشارت بسلطان فرستاد. سلطان حرکت فرمود و هم بآن‌معسکر ببارگاه‌قباچه که زده‌بودند فرودآمد و قباچه منهزم بمولتان شد. سلطان ایلچی فرستاد وپسر ودختر امین‌ملک‌را که ازمصاف‌آب‌سند گریخته آنجا افتاده بودند بازخواست ومال طلبید. قباچه آن‌حکم را منقاد شد وپسر ودختر امین‌ملک ومال بسیار بخدمت سلطان فرستاد و التماس نمود که ولایت اورا تعرّض نرسانند.

---

۱ ـ تورط: در هلاکت افتادن، بکار دشوار در افتادن

۲ ـ گذشته شدن: مردن

۳ ـ مقصود ناصرالدین قباچه پادشاه سنداست.

چون هوا گرم شد سلطان از او چه عزم بایلاغ کوه جود و بلاله و رکاله کرد ودرراه قلعهٔ بس راور را محاصره داد وجنگ فرمود، درآن جنگ تیری بردست سلطان زدند و مجروح شد. القصّه قلعه بگرفتند و تمامت اهالی آن قلعه را بقتل آوردند. آنجا خبر توجه عساکر مغول بطلب او برسید، مراجعت کرد ومرور او بظاهرمولتان بود، ایلچی بقباچه فرستاد و از مرور اعلام داد و نعل بها خواست، قباچه ابا کرد و عاصی شد و بمصافّ پیش آمد، بعد از یکساعت چالش[1] سلطان توقف نفرمود و برفت، با اوچه آمد، اهل اوچه عصیان کردند، سلطان دوروز آنجا بایستاد وآتش در شهر زد و بر جانب سدوستان برفت، فخرالدین سالاری از قبل قباچه حاکم سدوستان بود و لاچین ختائی سرلشکر او بود، لشکر پیش اورخان که مقدّمهٔ سلطان بودآورد، جنگ کردند، لاچین‌ختائی کشته‌شد، اورخان‌شهرسدوستان‌رامحصورکرد. چون سلطان برسید فخرالدین سالاری بتضرّع با شمشیر وکرباسی پیش سلطان آمد، سلطان درشهر فرود آمد و یکماه آنجا مقام کرد وفخرالدین سالاری را تشریف داد وحکومت سدوستان برو مقررداشت و برجانب دیول و دمریله نهضت کرد و خنسیر که حاکم آن ولایت بود بگریخت و در کشتی بدریا رفت، سلطان نزدیک دیول و دمریله فرودآمد وخاص خان را بالشکری تاختنی بر جانب نهروالة فرستاد، ازنهر واله شتر بسیار آوردند وسلطان در دیول مسجد جامعی بنا فرمود در موضعی که بت‌خانه بود.

دراثنای این‌حال ازجانب عراق خبررسید که‌غیاث‌الدین‌سلطان درعراق متمکّن شده است و اکثر لشکر که درآن بلاداند هوای سلطان جلال‌الدین دارند واستحضاراو کرده بودند و نیز خبر رسید که براق حاجب بکرمان است و شهر جواشیر را بحصار گرفته‌است، و هم آوازهٔ توجّه لشکرمغول بطلب سلطان دادند. سلطان ازآنجا بر راه مکران برفت، ازعفونت هوای مخالف مبالغی ازلشکر سلطان هلاك شدند وچون خبر

۱ـ چالش: کروفر، جنگ و جدال.

وصول مواکب سلطان ببراق حاجب رسید نزلهای بسیارپیش فرستاد واستظهارِ تبجّج[1] و استبشار نمود . چون برسید از سلطان التماس قبول دختری که داشت کرد ، سلطان اجابت نمود و عقدِ نکاح بست . کوتوال قلعه نیز بیرون‌آمد و کلید حصار پیش سلطان آورد .

بعد از دو سه روز سلطان بر عزم شکار و مطالعهٔ علف خوار برنشست . براق حاجب بعلت آنکِ درد پای دارم ازو باز ماند چنانک گفته‌اند تَعارَجْتُ لارَغْبَةً فِي الْعَرَجِ . در راه سلطان را از توقف و تقاعد او و تمارض اعلام دادند ، سلطان دانست که از تخلّف او خلاف زاید و از تأخیر او تاخیر باشد فساد تولّد کند . برسبیل امتحان هم از راه یکی را از خواصّ بازگردانید و فرمود که چون عزیمت عراق بزودی مصمّم است و آن اندیشه بر امور دیگر مقدّم براق حاجب هم اینجا بشکارگاه حاضر شودتاآن مصلحت‌را مشورت کرده‌آید چه اودرامور مجرّب ومهذّب‌است وبتخصیص برکار عراق واقف تا بر موجب مصلحت دید او تمشیت آن مهمّ بتقدیم رسد . براق جواب داد که مانع ازملازمت وموجب تخلّف‌ازخدمت‌علّت دردپای‌است ومصلحت آنکِ عزیمت عراق زودتر باتمام رساند چه جواشیر مقرّ سریر سلطنت را نشاید ومقام حشم و اتباع او را برنتابد[2] و این ملک را نیز از نایبی وکوتوالی از قِبَلِ سلطان گزیر نباشد و ازمن مشفق‌تر واین‌کار را لایق‌تر کسی دیگر نیست ، چه بندهٔ قدیم‌ام که موی در خدمت سلطان سپید کرده‌ام و سوابق خدمات بلواحق منضمّ شدست و این ملک را بشمشیر مستخلص کرده‌ام و بجلادت خویش بدست آورده . رسول را باز گردانید و بفرمود تا دروازها دربستند و بقایا را که از حشم سلطان مانده بود بیرون کردند .

چون سلطان‌را نه‌جای مقام ونه عُدّت انتقام بود برراه شیراز روان شد وباعلام وصول خویش رسولی نزدیک اتابک سعد فرستاد . او پسرخویش‌سلغورشاه‌را باپانصد

۱- تبجج : شادمان شدن .

۲- برتافتن : تحمل کردن .

سوار بخدمت او فرستاد وعذرآنک بنفسِ خویش بدان خدمت قیام نتوانستم نمود که درسابقه مُغَلَّظه‌ئی[1] که کَفّارَتِ آن ممکن نیست بر زبان رفته که کسی را استقبال نکنم، تمهید کرد . ساطان عذر او بپذیرفت و سلغورشاه بانواع اکرام و اعزاز و اختصاص بلقب قراانداش‌خانی مخصوص گشت . وچون بسرحدّ شیراز رسید بولایتِ پَساصناف نُزلها که درخورِ چنان مهانی باشد ازخزاین وکسوتهای خاص وفرجی[2] والوان جامها و اکیاسِ[3] آگنده بدینار ومراکب راهوار و بغال[4] و جمال[5] بسیار و زرّاد خانه وآلات بیت‌الشّراب ومطبخ، وباهرکاری‌غلامان خدمت‌ازترك وحبشی، بفرستاد ودرمواصلت او رغبت نمود ، دُرّی که در صدف خاندان کریم در حصن حصانت به لِبانِ[6] عقل و رزانت تربیت یافته بود ، درعقد سلطان منعقد شد. چون بدان وصلت مرایرِ[7] موافقت ازجانبین مُبْرَم گشت وبنای مطابقت و مصادقت محکم ، چند روزِمعدود مقام فرمود و ازآنجا عزیمت اصفهان کرد .

و در آن وقت اتابك سعد پسر خود اتابك مظفرالدین ابوبکررا ، که حق تعالی اورا وارث ملك‌او وچند پادشاه دیگر کرد، درصدف حبس چون درّموقوف گردانیده بود ، سبب آنك درآن وقت که از نزدیك سلطان محمّد بازگشته بود باپدرجنگ کرد و بر پدر زخمی زد ، سلطان‌اطلاق اوالتماس کرد . اتابك جواب داد که هرچند فرزندم

---

۱ ـ مغلظه : سوگند سخت .

۲ ـ فرجی : نوعی جامه و پوشش .

۳ ـ اکیاس : کیسه‌ها .

٤ ـ بغال : جمع بغل بمعنی استر .

٥ ـ جمال: جمع جمل بمعنی شتر .

٦ ـ لبان بکسر اول : شیردادن .

۷ ـ مرایر جمع مریره : تای وگره ریسمان .

ابوبکر اهمال حقوق کرد و موسوم ِسمَتِ عُقوق[۱] شد ، وخفتانی که نشان زخم بر آن بود بفرستاد ، امّا اشارت سلطان چون جان در تن روان است ، بَعْدَما که سلطان حرکت فرماید او را با ساختگی بر عقب بفرستیم و بر آنجملت که زفان داد[۲] وفا کرد و اتابک ابوبکر را بفرستاد .

چون باصفهان رسید خبر یافت که برادرش غیاث‌الدین باارکان واعیان حشم در ری است ، جریده باسواری چند گُزیده بر رسم لشکر تتار از جامهٔ سپید علمهای بسیار برداشتند، هیچ کس را ازآن جماعت خبر نبود تا چون باز که در پرواز برسرکبوتر نشیند، برسر ایشان نشست . غیاث‌الدین با جماعتی از اعیان لشکر که خایف بودند تفرقه کردند . سلطان ازروی اِشفاق وتألُّف نزدیک او ومادرش کس فرستاد که ازاصنافِ اَضیاف تواری و اختفا انصاف نباشد و دیگر وجه اکنون چه وقت اختلاف است و چه جای نزاع و خلاف ؟ باَمَل فَسیح و سینهٔ مُنشَرح با موضع و مقام آیند و تردّد و تحیّر بضمیر راه ندهند . وجوه قُوّاد و محتشمانِ اَجناد هرکس که بخدمت سلطان مبادرت نمودند شرف قبول یافتند . چون غیاث‌الدین دید که میَلانِ طبایع وکَشیشِ خَواطر بجانب برادراوست بامعدودی چند ازخواصّ قدیمی بادلی پرآذر روی بخدمت برادر آورد . سلطان هرکس را ازحَشَم برقدر منزلت او بداشت و جای هرکس تعیین کرد و اصحابِ اعمال را هرکس با سرِ کار و عمل فرستاد و منشور ومثال داد وبحضور او ولایات و نواحی را امید سکونتی واستقامتی بادیدآمد. ومنشی ومدبّرملک نورالدین منشی بود واین‌نورالدین‌پیوسته بشُرب و اِنهماک[۳] مشغول بود،کمال‌الدین‌اسمعیل‌اصفهانی

۱ ـ عقوق : عصیان کردن فرزند بر پدر .

۲ ـ زفان دادن : قول دادن .

۳ ـ انهماك : انهمک فی‌الامر اذا جد فیه و لج .

با جمعی از ائمهٔ اصفهان بامدادی بخدمت اوشدند، هنوز از خواب مستی برنخاسته بود، این رباعی را بنوشت و در فرستاد و ایشان باز گشتند .

فضل تو و این باده پرستی باهم — مانند باندیست و پستی با هم
حال تو بچشم خوب رویان ماند — کانجاست همیشه نور و مستی با هم

۹۵ - زکریّای قزوینی

زکریاء بن محمد بن محمود قزوینی متولد بسال ۶۰۰ و متوفی بسال ۶۸۲ هجری (۱۲۰۳ - ۱۲۸۳ میلادی) ازکبار علمای جغرافیا درتمدن اسلامی ایرانست . وی دریکی از قراء قزوین ولادت یافت و درجوانی بدمشق کوچ کرد و درآنجا چندگاهی بتحصیل علوم وآداب اشتغال داشت و ازآنجمله نزد اثیرالدین ابهری حکیم بزرگ ایرانی تلمذ نمود و سپس بعراق عرب رفت و درآنجا بعهد خلافت المستعصم بالله قضاء حله و واسط یافت و بعد از تسلط هولاکو نیز سمت خود را حفظ نمود تا فرمان یافت . ازوکتاب معتبری باقی ماند در دوقسمت : قسمت اول مربوط بدانش وصف کائناتست بنام « عجائب‌المخلوقات و غرائب‌الموجودات » وقسمت دوم مربوط بدانش جغرافیاست بنام « آثار البلاد واخبارالعباد» که مجموع آن دو در حکم دائرة المعارفی در بارهٔ عالم و موجودات و مخلوقات و بلاد و آثار شمرده می‌شود . از « عجایب المخلوقات وغرائب الموجودات » ترجمه‌یی بدست مؤلف صورت گرفته که تاکنون چند بار بطبع رسیده و نسخ متعدد از آن موجودست.

ظهور زردشت

فرس درقدیم‌الزمان به‌دین‌صابیه کواکب پرستیدندی ، [تابه] زمان‌گشتاسب بن

لهراسب ، و در عهد او زردشت سپیذمان[1] ظاهر شد و دعوی نبوت کرد و نمی‌توانست بگشتاسب رسیدن ، تایکروز گشتاسب در ایوانی نشسته بود ، سقف ایوان بشکافت و شخصی ازآن جای فرودآمد ، دیدند زردشت بود. مردم بی‌خویشتن شدند ومجلس مخشوش شد . ملک ازجای خود نجنبید و زردشت‌را گفت توچه کسی؟ گفت من رسول خدایم نزد تو . ملک گفت اگرچه فرودآمدن تو ازسقف دیدم لیکن براین اختصارنکنم ، پیش ما حکما هستند ، میان تو و ایشان جمع کنیم تا باتو مناظره کنند. اگر گویند اتّباع[2] تو باید کرد اطاعت کنیم . آنگه بفرمود تا میان او وعلما جمع کردند ، سخن او بشنیدند ، پیش ملک آمده گفتند این مرد رایی صحیح وقولی درست دارد لیکن یک چیزمانده است و او آنست که ازاو معجزه باید طلب کنیم که خارق عادت باشد . ملک گفت چه خواهد بود ؟گفتند اورا سخت ببندیم و به ادویه‌یی که مادانیم اورا طلا کنیم[3]. آنگه یک‌من مس گداخته بروی ریزیم ، اگر ازآن خلاص یافت او را اتّباع باید کرد . زردشت بدان راضی‌شد، آنگاه کتابی را که می‌گفت بر وی انزال کرده‌اند و نام او اوستاوزند بود ، حاضرکردوگفت بارخدایا اگر این کتاب را تو بمن فرستاده‌ای ضرر این مس را از من دفع کن! آنگه بفرمود تا بر وی ریختند، برسینه‌او برفت[4] چون حیّات[5] ،و بهرموی از وی حیّه‌یی از آن حیّات معلّق شد . بعد ازآن گشتاسب او را اجابت کرد و بفرمود تا چندانکه مملکت بود در بلاد آتشخانها بنا کردند و بعدازآن هفتادسال بماند و ملّت مجوس را محکم کرد و آتش را قبله ساخت و او برآن بود[6] تا ملّت اسلام .

۱- دراصل : زردشت بن سذوسان . سپیدمان یاسپیتمان نام خاندان زردشت‌است‌یعنی « ازخاندان سپید » .

۲- اتباع : پیروی کردن .

۳- طلا کردن : مالیدن .

۴- برفت در اینجا یعنی جاری شد .

۵- حیات : مارها ، کرمهای دراز .

۶- یعنی آتش همچنان قبله بود .

سیرت پادشاهان عجم

اما سیرت ملوك [عجم] : چنان بودی هر که ظُلامه‌یی[1] داشتی ملكْ آنرا خویشتن شنیدی و در بعضی اوقات که ملكْ نمی‌توانست شنیدن می‌فرمودتابنویسند وبوی رسانند. بعضی از آن بملكْ نمی‌رسید وازآنجهت که حُجّاب مُساهله می‌کردند بفرمودتاصندوق بر در سرای ملكْ بنهند و هرکرا شغلی باشد رقعهٔ خود را درآن صندوق گذارد و در بعضی رِقاع مقصود فوت می‌شد زیرا که ملكْ درهفته یكْروز مجلس کردی ، جَرَس بیاویختند، هر که اورا ظلامه‌یی بودی جرس بجنبانیدی، درحال کسری بدانستی که‌مظلوم است . هفت سال گذشت که آن جَرَس را هیچکس نجنبانید ، بعد از آن یكْروز از جَرَس آواز برآمد، بفرمود تا مظلوم را بحضورآوردند، حاجب بیامد وکسی را ندید، گفت جَرَس بی‌خویشتن بجنبید . ملكْ گفت ببین تا که او را جنبانید . حاجب گفت درازگوشی خود را بدان مالیدوجَرَس جنبید. گفت درازگوش را بیار. اورا آوردند، لاغر و ضعیف بود ، ملكْ بحاجب گفت نمی‌دانی که این مظلوم است ؟ او را باصطبل ببردند وآب و علف دادند ، آنگَه بفرمود تا او را در شهر بگردانند و صاحب او را معلوم کنند . چون معلوم شد درازگوش ازآنِ گازُری بود ، چون ضعیف شد و کار نتوانست کردن اورا بیرون کرد . بفرمود تااورا آوردند . انکارکرد ، بفرمود تابحضور دو عَدل آب و علف او دهد تا آخر عمر .

واما سیرتِ رعیّت: چنین گویند که قَباد بدهی رسید ، زنی را دید که درآن ده با کودکی بود ، کودك می‌خواست که ازدرخت میوه چیند، آن زن رها نمی‌کرد[2] . قباد آن زن را گفت چرا نمی‌گذاری که این کودك از درخت میوه‌گیرد ! زن گفت هنوز نصیب مَلِكْ ازآن بیرون نکرده‌ایم ، هرچه برگیریم خیانت بود . قباد را از این سخن

۱- ظلامه : دادخواهی .
۲- رها کردن : اجازه دادن .

زن عجب آمد و گفت رعیت مادرسختی اند از قِبَل ما ، بفرمود تا خراج براملاك اِحداث کردند و رعیت را مطلق کردند .

جلوس پادشاهان ایران
در نوروز و مهرگان

و آن چنان بود که بچند روز پیش از آن منادی می‌کردند که از بهر فلان روز مستعدّ باشید و هرکرا حاجتی است بایدکه سؤال کند و هرکرا بر وی حقّی است باید که رضای‌عظیم‌حاصل کند. وچون آن روز بودی منادی کردی که هر که امروز کسی‌را منع کند ازآنکه پیش ملکٔ‌آید ازملکٔ بَریست . آنگه رقعهای ارباب حاجات پیش ملکٔ نهادندی و ملکٔ یکٔ‌یکٔ‌را مطالعه‌کردی وموبد موبدان‌که قاضی‌القضات بودی بر دست راست پادشاه نشستی و ملکٔ وقایع را با او مشورت کردی وفصل فرمودی و اگرکسی را با ملکٔ دعوی بودی ملکٔ برخاستی و پیش موبد موبدان نشستی تا اگر برملکٔ حق‌بودی بستدی واگر نبودی‌آن‌کس را تأدیب فرمودی و بفرمودی تانداکنند که این جزای کسیست که خواهد برملکٔ اِضعاف کند[1] و ملکٔ را معیوب گرداند .

برگزیدگان عجم

چنین‌گویند که در فرس ده‌کس بودند که در همه اصناف مردم مثل ایشان نبود و نباشد و نه درفرس نیز ، اول فریدون بن آبتین بن کیقباد بن جمشید ، جملهٔ روی زمین مملکت او بود و عالم را بعدل و انصاف آبادان‌کرد بعد از آنکه از جور ضحاكٔ خراب بود و فردوسی در این معنی فرمود :

فریدون فرخ فرشته نبود ز مشکٔ و زعنبر سرشته نبود
بداد و دهش‌یافت این‌نیکویی تو داد و دهش کن‌فریدون‌تویی

۱ ــ اضعاف کردن : سست و ضعیف گردانیدن .

دوم اسکندر بن دارا بن داراب پادشاهی بود عظیم وحکیم، تلمیذِ ارسطاطالیس بود ، ترك و هند و چین منقاد او شد و از دنیا برفت و او را سی و دوسال عمر بود . سیم کسری و او را نام انوشیروان بن قباد بود و زمان او بهترین زمانهای اکاسره بود و کدام شرف مقابل این باشد که بر الفاظ پیغمبر گذشته که « ولدت فی زمن الملك العادل » . و عدل او بغایتی بود که جرَس آویخته بود بردرسرای خود تا مظلوم آنرا بجنباند و ملك از آن خبردار شود. هفت سال بگذشت وجرَس‌را کسی نجنبانید. چهارم بهرام بن یزدجرد بود و اورا بهرام گور گفتندی ، مثل او تیراندازی نبود وچنین‌گویند که آهویی بر وی بگذشت و با اوکنیزکی چنگی بود ، گفت فلان آهو را چگونه زنم ؟ کنیزك گفت سُمّ او را برگوش او بدوز . بهرام کمان برگرفت و مهره را برگوش اوزد. آهوپای‌را برداشت وگوش‌را می‌خارید، پس‌تیری‌بینداخت وسم‌اورا باگوش‌او بدوخت. پنجم رستم زال سواری بودکه مثل او بر پشت اسب کسی ننشست و ازخاصیت او آن بودکه اگر با هزارسوار نبردکردی بشکستی و اگر با کسی مبارزت کردی مرد را به نیزه از پشت اسب برگرفتی و فردوسی‌گوید :

جهان آفرین تا جهان آفرید سواری چو رستم نیامد پدید

ششم جاماسپ منجّم گشتاسب بن لهراسب بود و او را کتابی است ، احکام جاماسب گویند . حکم‌کرده است بر قِرانات ودرآنجا خبر داده است بخروج موسی و عیسی و به بعثت جناب محمد مصطفی ، و خبر داده است از زایل شدن دین مجوس و خروج ترك و خرابی عالم و خروج شخصی که ایشان را دفع‌کند ، ومثل او منجّمی در هیچ صنف نبوده . هفتم بوذرجمهر[1] بن بختکان وزیر اکاسره بود، صاحب تدبیر ورأی و حکمت بود و خطابی بغایت خوب داشت ، وچنین‌گویند که درهند شطرنج را وضع

۱ـ بوذرجمهر صورت غلط شدهٔ « بزرجمهر » و بزرجمهر معرب بزرگمهراست.

کردند و بکسری فرستادند ، بوذرجمهر آنرا بیرون آورد[۱] که چگونه باید باخت[۲] ودر مقابل آن نَرد نهاد وبهند فرستاد . هشتم باربد مغنّی کسری بود و اورا درآن شیوه نظیر نبود.چنین گویند که هرکه خواستی که کاری بر کسری[۱] عرضه کند و نیارَستی آنرابباربَد گفتی واوآن معنی را درشعر بیاوردی و به‌آن شعرآوازی‌تصنیف کردی وپیش کسری[۱] او را بخواندی . کسری را معلوم شدی و حاجت او برآوردی . نهم شبدیز و آن اسبی بغایت خوب بود و او را خاصیتهای بسیار بود و چون بمرد کسری برنجید ، بفرمود تا بر جبل بیستون ایوانی بساختند از سنگ وشکل آن اسب ایستاده و کسری بر پشت او نشسته و زرهی‌پوشیده،وصفت آن صورت بغایت خوبست ، ازتدقیق آن‌صورت آنست که میخهایی که بر سم اسب زده بازدید[۳] کرده وصورت که تراشیده آنجا سیاه است که سیاه باید وآنجا که سفید باید سفید است وآنجا که سُرخ باید سُرخست،وازجهت این معنی مردم گویند که این صنعت بیش از قدرت بشرباشد . دهم فرهاد که قصرشیرین‌را ساخته و می‌خواست که بیستون را بگشاید ، پاره‌یی ازآن بریده است . و جمعی گویند صورت شبدیز هم‌صنعت‌اوست زیراکه اوعاشق شیرین بود ودرآن‌ایوان‌صورت شیرین کرده‌است درغایت خوبی. چنین‌گویند شخصی برآن‌صورت که بردیوار بود مفتون شد و این زمان بینی آن صورت را شکسته‌اند تا کسی برآن مفتون نشود .

دربارهٔ فلاحت

فلاحت بهترین‌صناعاتست وازبرای شرف آن باری تعالی آنرا بخوداتّصاف کرده است که فرموده انا صَبَبنا الماءَ صَبّاً ثم شَقَقنا الارض شَقّاً . فلاحت صناعتی‌است که

۱- بیرون آورد : کشف کرد .

۲- باختن : بازی کردن .

۳- بازدید : بادید ، پدید .

اهل او مقدّمند بر جملهٔ صناعات و نسبت فلاحت با دیگر صناعات نسبت طبیعت‌است بابدن زیراکه قوام بدن بااوست وفایدهٔ او برجمله‌اعضا فایض بود. وفلاحت بردوقسم است: زراعت و غِراس[1].

نوع اول زراعتست. صاحب «الفلاحة» گوید چون کسی بیند باران بیاید در زمین نگاه کند، از نَداوت[2] خشک شده در او شکاف بازدید نیاید، آن زمین نیکو بود واز بهرزراعت صالح بود. وچون خاری درآن زمین برویداگربیخ اوسخت بود دلالت کند بر قوت زمین واگر میانه هست دلالت کند برخِسّت آن. زمین قوی لایقِ گندم بود و زمین ضعیف لایقِ جو باشد و از بهر جاوَرس[3] زمینِ بریگ آمیخته و از بهر حبوب زمین‌قوی‌باید؛ وچون یک‌سال کِشتی یک‌سال دیگر بماند تاقوت گیرد. صاحب الفلاحة گوید که تخم گندم باید ازحبوب آن سال بود که اگردوسال برآن بگذرد ضعیف بود و اگر سه سال بود فاسد گردد و اگر خواهند که جانور زراعت را تعرّض نرساند قِثاء الحِمار[4] بستانند و درآب کنند و زرع را بدان رَشّ[5] کنند. اگر تخم را در آن آب کنند آنگاه بکارند هیچ مرغ و حیوان گرد آن نگردد و اگر تخم را در عصارهٔ حنظل کنند آنگاه بکارند هیچ کرم در آن حبّ و زرع نیفتد و هرگاه خواهند که دانه زود برسد تخم را با قطران رومی وسرگین عَقعَق[6] بیامیزند.

* اگر خواهند که کدو زود بروید چند حفره کنند گزی درگزی، چون بالا

۱- غراس: غرس کردن، نشاندن.

۲- نداوت: تری، نمناکی.

۳- جاورس: گاورس، ارزن.

٤- قثاء الحمار: خیار دشتی که دارو ییست مسهل، قثاء یعنی خیار.

٥- رش: چکانیدن آب برچیزی وکسی، آب پاشیدن.

٦- عقعق: عکه، نوعی مرغ از جنس کلاغ.

گرفت[1] جملهٔ کدوها ببُرد الایکی که آن بزرگ می‌شود و ظرفی پر آب نزدیک او نهند هرچند بدانطرف می‌رسد عقب‌تر می‌نهند تا آنگاه که بغایت رسد .

اگر تخم قِثاء درظرفی کنند که چرب بود قثاءِ آن همه تلخ شود ودگر هیچ‌نروید .

نوع دوم غرس‌است. صاحب الفلاحة گوید: اگرخواهند حال زمین بدانند حفر کنند مقدار یک گز، آنگاه گل اورا بردارند و در ظرف آبگینه کنند و بهمدیگر زنند، آنگاه بگذارند تا گل بنشیند وآنرا بچشند که طعم آن دلالت دارد برخاك زمین، اگر خوشبو باشد زمین نیکو بود و الّا نه .

و اگر خواهند حفره سازند از برای غرس اگر زمین عالی بود دوگز باید کند و اگر پست بود یک گز زیراکه حرارت آفتاب تا اینقدر بیش نباشد وهرچه ازاین بیشتر بود منقّص‌شود. صاحب‌الفلاحة گوید چون درختها خواهند نشانْد باید که قمَر زاید‌ـ النور باشد پیش از استوای روز[2] تا درخت شود.

اگر خواهند که انگوررا دانه درمیان نبود قَصَب او بدو باز شکافند، درمیان او چیزی بود همچون پنبه،آنرا از آنجا پاك کنند آنگاه باز بندند و بنشانند ، چون درخت تمام شود انگور او را دانه نباشد . و هر درخت میوه‌دار که او را دانه باشد،باقَصَبِ او در وقت نشاندن چنین کنند ، او را دانه ضعیف بود. واگرخواهند که انگور نشانند که دوای لَسْع[3] حیوانات بود قَصَب او را مقدار چهارانگشت بشکافند ومغز اورا بیرون کنند وبتریاك اکبر[4] پر کنند وبگیاهی ببندند وچون آنرا بنشانند قدری ازتریاك باصول او ریزند و او را آب دهند از آبیکه‌بتریاك آغشته باشد،چون درخت بگرفت هروقت ساق اوبتریاك طِلا کنند ، چون انگور آورد انگور اوهمه لَسْعها را دوا باشدوهمچنین

۱ـ بالا گرفتن : رشد کردن .

۲ـ استوای روز : آنگاه که خورشید در وسط السماء باشد .

۳ـ لسع : گزیدن ، نیش‌زدن .

۴ـ تریاك اکبر : پاد زهربزی .

مویز وشیرهٔ او، وچون برگ درخت او بکوبند و بر لَسع نهند ساکن گردد .ـ واگرخواهند که یک خوشهٔ انگور بالوان مختلف باشد مثلاً سرخ و سفید و سیاه ، و دانه در او نبود ، از هرنوعی تاکی بنشانند وآنرا با هم بتابند مانند رسن ، آنگاه ساقی بستانند وآن تاکهای تافته درآنجا نهند که بچهارانگشت ازساق کوته تر بُوَد ، وآنرا درحفره‌یی بنشانند وقدری سِمات[1] کهنه بروی بریزندچنانکه سرِتاکها بازپوشد،چون درخت تمام شود وانگور بارآورد ، الوان او مختلف بود هرخوشه ، و اگر خواهد که کتابتی درمیوه بازدید آید آنگاه که هنوز خام بود بردرخت بنویسند بمداد و هرچه خواهند،چون شعاع ماه بر وی افتد ومیوه رنگ گیرد آن کتابت بر وی بماند به‌لونی که مخالف لون میوه بود . صاحب الفلاحة گوید اگر درختی بار نیاورد مردی تبری گیرد و بر درخت زند بارآور شود ...

۱ ـ سمات : بکسر اول یعنی کود.

۹۶ - ابن بی بی

ناصرالدین یحیی‌بن مجدالدین محمد ترجمان معروف به « ابن بی‌بی » از نویسندگان قرن هفتم است که شیوهٔ نثر مصنوع و مزین را دنبال می‌کرد . پدرش مجدالدین محمد معروف به ترجمان بنا بر شرحی که ناصرالدین یحیی داده است از سادات گور سرخ گرگان‌و مادرش بی‌بی منجمه دختر کمال‌الدین سمنانی رئیس شافعیهٔ نیشابور بود و چون در هیأت و نجوم و اختیارات نجومی مهارت داشت به « بی‌بی منجمه » شهرت یافت و چندی در نزد جلال‌الدین‌خوارزمشاه وسپس در دربار علاءالدین کیقبادسلجوقی خدمت کرد و از پرتو وجود او شوهرش محمد ترجمان در عداد منشیان دیوان سلجوقیان آسیای صغیر درآمد و پسرشان ناصرالدین‌یحیی نیز دراواخر عهد سلجوقیان مذکور خدمت می‌کرد. وی کتاب خود را در تاریخ سلاجقهٔ روم بنام « سلجوقنامه » ، در حالی که قسمت اعظم مطالب آنرا ازسلجوقنامهٔ قانعی طوسی گرفته ، بعنوان ذیلی برای جهانگشای عطاملک جوینی نگاشت . از این کتاب چندی‌بعد ازتألیف خلاصه‌یی ترتیب یافت وآن خلاصه بانسخهٔ‌اصل کتاب هردو دردستست وبطبع رسیده[۱] . تألیف کتاب سلجوقنامهٔ ابن‌بی‌بی (که اسم‌اصلی‌آن «الاوامرالعلائیه فی‌الامور العلائیه» است) بین سالهای ۶۸۱ و۶۸۴انجام گرفت[۲] .

۱- Histoire des Seljoucides d 'Asie Mineure d' après l' abrégé du Seljouknameh d' Ibn-Bibi, Leide 1902 .

الاوامر العلائیه . چاپ فاکسیمیله بهمت عدنان صادق ارزی . آنکارا ۱۹۵۶ .

الاوامر العلائیه بتصحیح و اهتمام نجاتی لوغال وعدنان صادق ارزی جلد اول آنقره ۱۹۵۷ .

عزیمت سلطان غیاث‌الدین کیخسرو بغزو بلاد روم وشهادت او

چون سلطان از غزوِ صَوب ثغرِ انطالیه مراجعت فرمود و آن مملکتِ جدید در حوزهٔ تصرّفِ بندگانِ قدیم سلطنت پیوست، و بِطاح[۱] وآجامِ[۲] آن دیار مُتَصَیَّدِ[۳] شیرانِ خَدَم و متعهّد دلیرانِ حَشَمِ درگاه شد، و فرمان بارگاهِ اورا بربحر وبرنفاذِ قَدَر و مضایِ قضا بظهور رسید، دولت خاضع و اقبال متابعِ رأی و رایت و فکرت و رَوِیّتِ حضرت شاهنشاهی گشت و اَکمامِ[۴] اغصانِ کامکاری بر جویبار شهریاری بوسایلِ تربیت و لواقحِ عنایتِ ربّانی وأمدادِ فوایحِ[۵] نسایمِ الطاف یزدانی شکفته شد و جبّارانِ دهر و خسروانِ عصر سر بر خطّ فرمان و قدم بر جادّهٔ محافظتِ عهد و پیمان نهادند، و اگر در نوادرِ حالات و بغتاتِ[۶] امور وفُجَـآتِ[۷] اَقدار ازطرفداران دیار و مرزبانانِ روزگار و ملوکِ کبار بسرِ موئی سررا از چنبر عبودیت انحراف دادی و بپای خذلان و حرمان از دایرهٔ مطاوعت و اذعان راهِ اعتساف سپردی فی الحال به سَوط[۸] عذابِ عِتاب و دَبُّوس[۹] قهرناموسِ تأدیب وتوبیخ یافتی وشاءَ اَم أبیٰ طَوعاً اَوکُرهاً التزامِ سلوکِ طریقِ انقیاد و انتهاجِ سُنَنِ رَشاد را ارتسام واجب و لازم

۱- بطاح جمع ابطح بمعنی زمین پست وجوی در سنگلاخ .

۲- آجام جمع اجمه (بفتح اول) بمعنی نیستان ، نیزار .

۳- متصید : شکارگاه .

۴- اکمام جمع کم (بکسر اول) بمعنی غلاف شکوفه .

۵- فائح و فائحه : خوشبو .

۶- بغتة : ناگاه ، ناگهان .

۷- فجاة : ناگاه ، ناگهان .

۸- سوط : تازیانه ، شلاق .

۹- دبوس : گرز آهنین .

شمردی ، تا از ریاضِ نُزهت وغیاضِ[۱] دِعَت[۲] بمَهامهِ[۳] حیرت و فَلَوات ِ وحشت نیفتادی ،ماه درجوارِحریم ِ حرمت وعصمتِ جواری آن دولت‌پناه جستی وتیرِ گردون که عطارد لقب دارد استوای قدر را در خدمتِ محرّرانِ دیوانِ اَعلای او انحنا داده افتخار نمودی ، و زهره سازکامرانی تختِ خسروانی ساختی و آفتاب هر بامداد زمینِ بندگیِ بارگاهِ جهان پناه‌او بوسیدی و بهرام تیغِ اِرغام ِ[۴] مخالفانِ این دودمان‌آهیختی و مشتری فُضَلاتِ[۵] سعادتِ ملازمانِ حضرتِ عُلیا را مشتری شدی وکیوان هرشب صد بوسه بر قدم ِ پاسبانانِ وُشاقخانهٔ[۶] خاصّ دادی و همواره در زمانِ رَفْعِ قصّهٔ[۷] احتیاج رایدِ[۸] سعادت را بدان حضرت خطاب جزین نبوده که :

تو آن شهریاری که هنگام کین برابر کنی آسمان با زمین
اگر قهرِ تو بگذرد بر زلال چو شوریده آتش شود بی مجال
وگر لطف تو بگذرد بر اثیر شَوَد آتشش آب در آبگیر
برون از جهان داور راستین ترا می برازد بشاهی نگین
مرا بندهٔ درگهت نام ده به بی‌کامی اندر چنین کام ده

چون رفعت و جلال بدرجهٔ کمال رسید و بر نقطهٔ اعتدال استقامت گرفت در خاطرِ هیچ‌کس گذر نمی‌کرد که عقدهٔ آن دولت انحلال یابد و سلسلهٔ نفاذِ اوامر و

۱ـ غیاض جمع غیضه (بفتح اول)بمعنی ایستادن‌گاه آب و محلی‌که درآن جمع شود .
۲ـ دعت : راحت و تن آسانی .
۳ـ مهامه جمع مهمه بفتح اول و سوم بمعنی بیابان .
۴ـ ارغام : درخاك افکندن چیزی را .
۵ـ فضلات جمع فضلة (بفتح اول) : شراب بازمانده و نیز بازمانده ازهرچیز .
۶ـ وشاق : غلام ، ریدك .
۷ـ رفع قصه : بعرض رسانیدن عریضه .
۸ـ رایدِ : آنکه‌پیشاپیش کاروان‌برای یافتن چراخور ومحل اقامت کاروانیان می‌رفت.

نَواهی ِ آن پادشاهی واهی[1] گردد وآفتاب شکوه و رونق ِ آن اُبهتْ قصدِ سَمْتِ زوال[2] نماید. خیالْ بازِ تقدیر از وَرای ِ چادرِ مکر و اَستارِ غَدْر نقشِ عجیب و بازیِ غریب که سپهر اَعلی را چشم درآن گشاده بماند ظاهرگردانید و سرّ مکتوم ِ مکتوبِ صحیفهٔ حکم ِ :

اِذا تَمَّ أمرٌ دنا نَقْصُهُ تَوقَّع زَوالاً اِذا قیلَ تَمّ

بإعلان رسانید ، تا نَواهِضِ همّتْ و بَواعِثِ عزیمت سلطان را بر غزوِ بلادِ روم که بلشکری منسوب و موسوم است ، در حرکت آورد ، و مادّهٔ این فتنه وسببِ آن حادثه آن بود که لشکری پیشترازین سلطان را درخروج و دخول ازبلاد او بممالکِ اسلام مانع و وازع[3] می‌شد و این زمان که سلطان برتخت کامکاری وطَرّاحهٔ[4] شهریاری تمکّن یافت و نِصال ِ[5] آمالش در نِصابِ نَجاح و فَلاح استقرار پذیرفت در ارسال خراج و اِتاوات[6] وامتثالِ اوامر وخدمات تعلّل وتماطل[7] می‌نمود و تَوانی[8] وتَکاسُل[9] می‌ورزید . روزی سلطان ارکانِ دولت ومدبّران مملکت را استحضارفرمود وحواشیِ صحایفِ خَلوت را از غبارِ اغیارِ حَشَم و حواشی محو فرمود وایشان را بشرفِ مُکالمت مخصوص‌گردانید وفرمودکه درآن وقت‌که ما را ازبلادِ لشکری عزم ِ ممالکِ موروث تصمیم افتاد دستِ ردّ و منع بر سینهٔ مقصد ما نهاد و بدامنِ معاذیرِ فاسد و اَقاویلِ

۱- واهی : سست و فروهشته .

۲- زوال : گردیدن آفتاب وستارگان ازسمت الرأس بجانب مغرب .

۳- وزع بفتح اول ووزوع بضم اول : بازداشتن ازکاری وچیزی .

٤- طراحه : روپوش نیمکت وکرسی .

۵- نصال جمع نصل (بفتح اول) بمعنی پیکان تیر و نیزه .

٦- اتاوات جمع اتاوه بکسراول: باج و رشوه.

۷- تماطل : مماطله ، سستی کردن .

۸- توانی : تأنی وکاهلی کردن درکار .

۹- تکاسل : سستی کردن .

اَباطیل تشبّث ساخت وچون بعَونِ فضلِ کردگار ـ جلّ جلاله ـ در سُره[1] بَطحای[2] مراد نزول فرمودیم و بمقصدِ اَقصایِ مُنَی[3] رسیدیم از خطیئاتِ او بخَطَوات[4] عفو و اغماض تجاوز کردیم[5]، درین حالت بتازگی در اقتفایِ آثارِ طاعتداری و اتّباع مَنار[6] هواداری دمِ طغیان و عِصیان می‌زند و در پرده خفاسازِ جفا می‌سازد و چنگِ غَدْر و جنگ می‌نوازد، اگر درتدارکِ این حال و تلافیِ این قضیّه اندیشه‌یی بصواب و تدبیرِ بإتقان نرود وبرآن بی‌خِرَد خُرده‌گیری کرده نشود یُمکِن که بخللی بزرگ که آخرالحال دستِ قدرت از اِزالتِ وَحشتِ آن قاصر آید اَنجامد و دیگر زیردستان سرازگریبانِ مکر و دستان برآورند و پای از جادّه متابعتِ حکمِ درگاهِ سلطنت منحرف دارند و انبساطی که هرگز بر خاطر ایشان گذر نکرده باشد ظاهرگردانند، چه عاقلان گفته‌اند که کار را خوار نباید داشت و مور را مار نشاید پنداشت تا عاقبت از ثعبانیِ او پشیمانی روی ننماید.

فلا تَحقِرَنّ عَدُوّاً رَماكَ و إن كان في ساعِدَيهِ قِصَر
فإنّ السُّيُوفَ تَجُزّ[7] الرِّقاب و تَعجِزُ عَمّا تنالُ الإبَر

اکابر دولت گفتند که هر دُرّ حکمتی که از الفاظ گوهرفشان و طبعِ لطیفه یاب خسروِ مالکِ رقاب باَصدافِ مَسامِعِ ما بندگان رسید رشکِ حِکَمِ سکندری

۱ـ سره : ن ف .

۲ـ بطحاء : محلی نزدیک مکه و در لغت بمعنی جوی در سنگلاخ ، میدان مشق ، میدان اسب دوانی است .

۳ـ منی : آرزو ، مراد .

٤ـ خطوة : گام ، قدم .

٥ـ تجاوز کردن : درگذشتن ، صرف نظر کردن .

٦ـ منار : جای بلندی که بر آن چراغ افروزند .

۷ـ جز : بفتح اول و تشدید ثانی بریدن ، قطع کردن .

و زُبدهٔ محاسن کَلِمِ خسروی و نوذریست ، خرَدِبه‌گزین و وهمِ دوربین را بر آن گفتار انکار کردن ناممکن باشد و نَقْض را پیرامُنِ کمالِ آن گشتن محال بُوَد .

مسلّم است مثالِ تو درصلاحِ جهان ز اعتراضِ عقول و تصرّفِ اَوهام

و لکن از ابتداءِ کَوْنِ عالم تا ایّام دولت پادشاه ، که با مُختَتَمِ جهان و انقراض دَورِنسلِ انسان رَسیلُ الرِّهان[1] وشریک العنان باد ، هرسؤالی را جوابی و هر سَلْبی را ایجابی گفته‌اند ، اگر پادشاه اجازت فرماید هر آنچه بندگان را درین باب از مصلحت و صواب روی می‌نماید عرض افتد . سلطان فرمود که تقریر باید کرد. گفتند که رایِ جهان آرایِ پادشاه را که طلیعهٔ اَسرارِ غیب و رَسولِ دیوان قضا وقدرست هرآینه مُحقّق‌باشد که نَقْضِ قاعدهٔ عهد و اِخلافِ[2] اِنجازِ وَعْد[3] ازشیَمِ نامحمود و سیَرِ نامرضیست و بی‌شک آنرا خاتمتی مذموم و عاقبتی شوم لازم آید وهَدْمِ مبانیِ سوگند را ثمره جز خرابیِ مملکت و پریشانی حالتِ دولت نتواند بود ، خویشتن را در معرضِ إنکار و اعتراضِ اولوالبصائرِ والأبصارآوردن و باِخلال قواعدِ حِفاظ فرمان دادن و اسب کین را زین کردن ووفارا بجفا مبدّل گردانیدن نه همانا که رُخصتِ مُفتیِ مُرُوَّت وحکمِ قاضیِ خطّهٔ مَکْرُمَت بدان مقرون‌باشد، اگرلشکری طریقِ چاکری نمی‌سپرَد راه وَعد و وَعید وتنبیه وتهدید درین‌باب بسته‌نشده‌است . رسولان وقاصدان باید فرستاد و بر تخلّف و توقّفی که در اِقامتِ شرایطِ وظایف عبودیّت جایز داشته است عتاب بلیغ و بازخواستِ عنیف باید کرد . اگر بدان انزجار یابد و اعتذاری که موجب استغفار باشد پیش آرد آیتِ « لا تَثْریبَ[4] عَلَیکُمُ الیَومَ » بربابد خواند و تعظیمِ قدر را بتقدیم آن مُساهَلَت وتغافل اختلاب[5] باید نمود، و اگرازغایتِ غَباوت

۱ـ رسیل الرهان : آنکه درمسابقه وگروبندی با کسی شرکت کند .

۲ـ اخلاف : خلاف کردن وعده .

۳ـ انجاز وعد : بانجام رسانیدن عهد و وعده .

٤ـ تثریب : سرزنش کردن ، نکوهش کردن.

٥ـ اختلاب : فریفتن .

بتعنّد[1] و تمرّد گراید ونفاق وشقاق پیشه سازد درمعالجهٔ آن داءِ مضایقه بطریق مُعاجله «آخِرُ الدَّواءِ الکَیّ» را حجّت و برهان باید ساخت ، ما بندگان بریکران[2] وَ فی الشّرِ نجاةٌ حینَ لایُنجیکَ احسانٌ . درخدمت رکابِ همایون و سایهٔ چترِ میمون که مطلعِ آفتابِ فتح و ظفرست بدل و جان روان شویم ، و به یُمنِ فضلِ کردگار وفرّ دولتِ شهریار چون جُنودِ ملایک «صَفّاً صَفّاً» روان شویم وپالهنگ[3] اِسار و ادبار را طَوق گردنِ شقاوت و خِذلانِ رومی وفرنگ سازیم ، پادشاه را بمبارکی اندك مدتی مصابرت باید فرمود و مهلت ارزانی داشت ، تا مشاهده افتد که رسولان چه جواب آرند .

سلطان فرمود که شک نیست که مواسا و مجامَلَت و مدارا و ملاطفت درآیینِ پادشاهی و قوانینِ فرماندهی اصلی معتبر و رکنی هرچه معظم تر است لکن صرفِ آن بمصَبّ استحقاق ومحلّ استیجاب پسندیده‌تر باشد، تسکینِ غلبهٔ اَخلاطِ صفرا وسودایِ لشکوی را سکنجبینِ شَکَرّیِ مؤاخذت و عتاب فایده نکند ، تدارُکِ نبَضانِ رگِ دَناءَتِ اورا جز به نیشتر بَلارکِ[4] هندی ومُثَقَّفاتِ[5] خَطّی[6] نباید کرد . «صُمٌّ بُکمٌ عُمیٌ» صفتِ حال ایشانست ، رأی شریفِ ما بر مزاج حماقت و جهالتِ ایشان اطلاع واحاطت بیشتر دارد و توبیخ وتَفنید[7] بهیچ حال درین باب موافق و مفید نخواهد بود

۱- تعنّد : دشمنی ورزیدن ، سرکشی کردن .

۲- یکران : اسب سواری .

۳- پالهنگ : دوال ، تسمه و طناب وکمندی که برگردن اسیران بندند .

۴- بلارك : شمشیر جوهردار .

۵- مثقف : نیزهٔ راست شده به ثقاف و ثقاف چیزی بود که نیزه و شمشیر را بدان راست می کردند .

۶- خطی : نوعی نیزه منسوب به «خط» .

۷- تفنید : کسی را بدروغ متهم ساختن .

در دماغش نه چنان یافت حماقت تمکین
که پذیرای صلاحست بمعجون و فسون

فرمانها باطرافِ ممالک ایفاد فرمود و اکابر و اصاغرِ امرایِ عساکرِ منصور را بر نیّتِ غزا و جهاد تحریض داد تاباستعدادِ هرچه تمام‌تر روانه شوند و بزودی بخدمتِ درگاهِ سعادت پناه شاه پیوندند ، تا بموافقت و مرافقتِ باقیِ اجناد روی ببلادِ کفّار نهاده شود و برمقتضای حکم « یا ایُّهاالنبیُّ جاهِدِ الکُفّارَوالمُنافقین وَاغلُظْ عَلَیهِم » در آن مَواقِفِ مَسارِق[۱] جهتِ نصرتِ دینِ یزدانی و اعلایِ اَعلامِ اسلام ثَباتِ اَقدام را مُقَدَّمِ لوازم جملهٔ مَهام داشته آید : بر موجبِ أمرِ اعلی کافهٔ لشکرکشان و سروران و سپهداران باعَدید[۲] وانصار و عساکرِ جرّارِ نامدار ،

بجیشٍ جاشَ بالفُرسانِ حتّی　　ظَنَنْتَ البَرَّ بَحراً من سِلاحِ

بلشکرگاه مبارک بصحرایِ روزبه حاضر شدند و برین هیئت که از هیبتِ آن شیرزمین چنگال ، وعُقابِ آسمان پروبال ، و نهنگِ جان‌آهنگِ ایام کام ، و پیلِ نیلگونِ سپهرناب[۳] بینداختی ، روان شدند تا بحدود آلاشهر که ازمعظّماتِ بلادِ رومست پیوستند، پیشتر جاسوسان خبرِ حرکتِ رایات ظفرنگارِ سلطنت و نهضتِ عساکر بسمعِ لشکری رسانیده بودند و خواب و قرار وآرام واصطبارش، که همواره اورا در میانِ احزان پایمردی[۴] نمودی، ازدست این محنت قدم برکران نهاد و بیکبار راه نِفار[۵] وفرار گرفت ، فریاد نامه‌ها[۶] بقبایل وعشایر و حکّامِ بلاد و سُکّانِ جزایر ارسال کرد که

۱- مارقه : گروه مرتدان و خوارج .
۲- عدید : همتا و حریف در شجاعت .
۳- ناب : چهاردندان پیشین بهایم وسباع .
۴- پایمردی : شفاعت .
۵- نفار : ناشکیبایی کردن و نفورشدن .
۶- فریادنامه : نامهٔ تظلم .

تا آوازهٔ این داهیهٔ دَهیا[۱] وواقعهٔ شَنعاء[۲] شنیده‌ام از ناله چو نال و از مویه چو موی شده‌ام .

فَصِرتُ إذا أصابَتْنی سِهامٌ تکَسَّرتِ النِّصال علی النِّصالِ

مرا زضعف تن وسوزِ دل ازآنگَه باز نه‌طاقت حرکت ماندونه مجال سکون

برین شیوه لشکری بعدد النّمل والرّمل والمطر والحصی مما لایُعَدُّ ولایُحصٰی از رومی و الـمان و قفچاق و آلان[۳] فراهم آورد و اساسِ طلیعه وساقه و میمنه و میسره و قلب و جناح را بدلیرانِ جنگ وهِزَبران[۴] فرنگ مؤکّد و مُمَهَّد گردانید و بتعبیهٔ تمام روی بقتال لشکر اسلام آورد . ازین طرف عساکرِ سلطان چون بحر اخضر در اضطراب و فلک اثیر در التهاب آمدند . از نهیبِ گرزِ البرز مثال وتیغِ صاعقه کردار و رُمحِ کوه‌گذارشان زَهرهٔ مریخِ آب وعین دریا سراب و جانِ مرگ مُذاب می‌شد.

سلطان چون آفتاب دربرجِ شرف رخشان ، قزاگندی[۵] چون لعلِ بدخشان درپوشیده و مِغفری چون قُبّهٔ فرقدان برفرق ،گرزی گاوپیکر چون جانِ نااهلان گران بردوش نهاده ، کمانی چون دلِ سیم‌بران سخت در بازو فگنده، بَلارَکی گوهرفشان درنیام برمیان بسته ، براسبی کُوه مثیل، رَعد صَهیل[۶] ، پیل زور، نیل گذار[۷]، زمان سرعت ، زمین قوّت ، قضاصولتی ، مشتری جبهتی ، کَش خرامی، خوش لگامی ، تمام اندامی، بادتکی، پولادرگی ، سوسن گوشی ، خیزران دُمی، آهنین سُمی ، که بیک جُفته رخنه درطاقِ

۱ـ داهیهٔ دهیاء : مصیبت بسیار سخت .

۲ـ شنعاء : بسیار زشت .

۳ـ الان : نام قومی که در شمال قفقاز حالیه سکونت داشتند .

۴ـ هزبر : شیر .

۵ـ قزاگند: جامه‌یی ساخته ازقز (= کژ، ابریشم خام) که در جنگها برتن می‌کردند تا لبهٔ شمشیر بر آن بلغزد .

۶ـ صهیل : شیههٔ اسب .

۷ـ نیل گذار: گذاره کنندهٔ رود نیل ، عبور کننده از رود نیل .

سبع شیداد انداختی وازگرد حوافر[1] گاه دویدن بر آسمان زمینی دیگرساختی وبیک هی فراز گنبد اعلی بصد منزل بجستی ، رضوان شکالش[2] از گیسوان مشک‌افشان حورالعین خلد باقی و طوق و سرافسارش از قلادهٔ پروین ساختی ،

مِکَرٍّ مِفَرٍّ مُقبِلٍ مُدبِرٍ معاً
کجلمودِ[3] صخرٍ حطّهُ السّیلُ مِن علِ

سوارگشته در قلب ایستاده ، چون درآن جنگ تطاول رمح و تعدّی تیرو وقایت[4] سپر و سلاطت[5] تیغ و خشونت سنان و سرزنش گرزگران مشاهدت فرمود ، فرط معدلتش بر آن باعث شد که جهت قطع دعاوی و فصل خصومات حسام ابیّت[6] ، که درکف گوهرفشانش چون قطرهٔ آب میان بحار بودی ، از نیام حمیّت برکشید وبیک حمله صف هیجارا ، چون شیر شرزه مفترس[7] خودرا ، بردرید وچون باران ازسحاب سیلاب خون دروادی وشعاب[8] روان کرد ، درمیان معرکه چون بقلب دشمن رسید لشکری را ایستاده‌دید ، سلاح را ابدال فرمود و تیغ ازو دریغ داشت و در غلاف نهاد و مانند سماک رامح نیزهٔ خطّی افعی آسا را اعتقال[9] فرمود و بر لشکری حمله آورد و هم در صدمهٔ اولی چهرهٔ طامّة[10] الکبری بدونمود واز پشت اسب برروی

۱- حافر : سم ستور ، جمع آن حوافر است.

۲- شکال : زانوبند ستور .

۳- جلمود : خرسنگ .

٤- وقایت : نگاهداری کردن ، حفظ کردن . در نسخهٔ اصل « وقاحت » است .

٥- سلاطت : چیره شدن ، چیرگی و غلبه ، درازدستی .

٦- ابیت : بلندهمتی .

۷- مفترس : صید دریده شده .

۸- شعب : (بکسراول) دره ، شکاف میان دوکوه .

۹- اعتقال : نیزه را میان رکاب و پای‌نهادن .

۱۰- طامة : روز قیامت .

زمین انداخت ، بندگانِ خاصِ سلطان خواستند که فرو آیند و نقش ذات اورا از لوح وجود محو کنند ، سلطان نگذاشت ، فرمود تا باز سوار گردانیدند و یَلَه کردند .

چون لشکرِ لشکری را معلوم شد که ملک منکوب گشت خایب و خاسر در مَخارِم[۱] وآجام راهِ انهزام گرفتند و جملگیِ سِلاحداران وجانداران[۲] و مَفارِده[۳] بحکمِ تقدیرِ ربّانی و قضایِ آسمانی سلطان را خلوت گذاشتند و بسَلْبِ اَسلاب[۴] و نَهْبِ حَرایب[۵] مشغول شدند ، ناگاه فرنگی ناشناس با سلطان مقابل افتاد ، سلطان بزَعْمِ آنکه او از جملهٔ اَتباع وحَشَمِ منصور باشد بدو التفاتی ننمود و بزَجْر و دَفعِ اوسلاح را کار نفرمود ، چون از سلطان درگذشت عطفه کرد[۶] و بضربهٔ حربه جان نازنین‌اورا بفردوس برین رسانید و اسباب و سلاح و ملبوس را فراهم آورد و با کوکبه‌یی از سپاه روم که‌روی بهزیمت نهاده بودند، وفرنگ از آن حالت بی‌خبر، پیوست وبا ایشان بخدمتِ لشکری آمد ، چون لشکری آن پوشش بدید بشناخت ، پرسید که این ملبوس از کجاست؟ جواب داد که مالکش‌را برضوان‌تسلیم کردم و بتمامت ازو برکشیدم و باجوقی ازاصحاب روی بخدمت نهادم .

لشکری فرمود که درین زمان راه بدان مقتول توانی بردن و جُثّهٔ اورا آوردن؟ گفت توانم . چند کس را از دلیران جُندِ خویش با او بفرستاد تا قالب مطهّر سلطان را برگرفتند و نزد لشکری بردند ، چون بدید فی‌الحال بشناخت ، بُکا وعَوِیل[۷] آغاز

۱ـ مخرم : (بفتح اول وکسر ثالث) پشته وکوه منفرد ، بینی ودماغهٔ کوه .

۲ـ جاندار : پاسبان ، مراقب و نگهبان جان کسی .

۳ـ مفرد : یکه سوار ، سوار جنگاور که تنها با گروهی از جنگاوران درآویزد .

۴ـ سلب : (بفتح اول و ثانی) ربوده ، جمع آن اسلاب است .

۵ـ حریبه : مال و ثروتی که بدان زندگانی کنند .

۶ـ عطفه کردن : ناگهان برگشتن و ضربت زدن برکسی در پیکار .

۷ـ عویل : فریاد وگریه و زاری باآواز بلند .

کرد و سرشکِ خوناب بر رخسار روان کرد و از تاب آن حالت در ساعت فرمود که فرنگ را زنده زنده پوست کندند و عبرةً للنظّار واولی الابصارگردانیدند . چون امرا و سروران لشکر را معلوم شد که سلطان درجهٔ شهادت یافت و رایت سعادت و چتر اقبالش مَنْکوس[1] و عَزایم آمال و اَمانی مسلمانی مَعکوس گشت سراسیمه و خیره ماندند و روز روشن بردیدهٔ جهان بین ایشان تیره شد . همه هزیمت را غنیمت شمردند و مَن نَجا برأسهِ فقد رَبِحَ خوانان گشتند و اَجلافِ ایلافِ[2] لشکرِ لشکری را بساز انتعاشی[3] و ارتیاشی[4] ظاهر شد و در پی منهزمان اهلِ اسلام ایستادند وخلقی بسیار در آن مَلاحم[5] بعضی بقتل و برخی بغرق وگروهی بخَسْف[6] تلف گشت و فوجی را از امرای کبار چون آیبهٔ[7] چاشنی‌گیر[8] و غیره دست‌گیر کردند و اسیر نزد لشکری بردند، چون « آیبه » را نظر بر جُثّهٔ مبارك سلطان افتاد فریاد برآورد وخود را درخاكِ قدمِ سلطان می‌مالید، لشکری فرمود که بند ازآیبه برگشادند و اورا تسلیت دادند وسلطان را اگرچه درجهٔ شهادت یافته بود بمشك وگلاب مُطَهّر ومُطَیَّب گردانیدند ودرمقابرِمسلمانان برسمِ عاریت دفن کردند . بعد از انکشاف وانقشاع[9] غَمامِ[10] واقعه و اِنجلایِ[11]

۱- نکس : (بضم اول) برگشتن ، واژگون شدن .

۲- ایلاف : دسته‌هایی از مردم که با هم باشند (از مصدر ولاف بکسراول) .

۳- انتعاش : نیروگرفتن بعد از سستی و بیماری .

٤- ارتیاش : نیکوشدن حال کسی .

٥- ملحمة : (بفتح اول و سوم) فتنه ، آشوب و غوغا .

٦- خسف : خواری و اذلال .

۷- آیبه : صورت مخفف اسم ترکی « آی ابه » است .

۸- چاشنی گیر : لقبی بود برای کسی که پیش از خوردن غذای سلاطین از طعام آنان در برابرشان اندکی تناول می کرد تا معلوم شود که زهر درآن نیست .

۹- انقشاع : گشادەشدن و پراکنده گردیدن ابر .

۱۰- غمام : ابر.

۱۱- انجلا : روشن‌شدن و آشکارشدن .

کسوفِ حادثه بقونیه بردند ودر گنبد خانهٔ اجداد وآبای کرام - رضی‌الله‌عنهم - برضوان سپردند.

چنین آمد این چرخِ ناپایدار ندانَد همی لشکر از شهریار
همی بدرود پیر و برنا بهم ازو داد بینیم و زوهم ستم
جهان را چنین است آیین ودین بماندست همواره در بیهٔ گُزین
چنین دان که یکسر برینست وبس بلندی و پستی نماند بکس

۹۷ - سعدی

شیخ مشرف بن مصلح شیرازی متخلص و مشهور به « سعدی » (م ۶۹۱ هجری = ۱۲۹۱ میلادی) که شرح حال او را پیش ازین در مجلد دوم ازکتاب گنج سخن (شاعران پارسی گوی) و مجلد سوم از تاریخ ادبیات در ایران آورده‌ام ، یکی از بزرگترین شاعران و نویسندگان ایرانست . آثار منثور وی گلستان و مجالس پنجگانه و نصیحة الملوك و رسالهٔ عقل و عشق و تقریرات ثلاثه است . در بارهٔ شیوهٔ او در نثر موزون و نثر مصنوع واثر بارزی که وی در سبک نثر فارسی بعد از خود دارد در مقدمهٔ مجلد اول ازین کتاب بتفصیل سخن رفته است .

سیرت پادشاهان

پادشاهان پدریتیمانند، باید که بهتر از آن غمخواری کنند مریتیم را که پدرش ، تا فرق باشد میان پدر درویش و پدر پادشاه . آورده‌اند که کیسهٔ زر و طفلی از کسی باز ماند. حاکم آن روزگار کس فرستاد پیش وصی و زر خواست . وصی زر در کنارطفل نهاد و پیش حاکم برد و گفت این زر از آن من نیست ، از آن این طفلست ، اگرمی گیری از وی بستان تا بقیامت بدو باز دهی . حاکم ازین سخن بهم برآمد و بگریست و سرو چشم

طفل را بوسه داد و گفت من بقیامت طاقت این مظلمه چگونه آورم ؟ زر پیش وصی فرستاد و نان و جامه و اسباب طفل تا بوقت بلوغ مهیا فرمود .

کام ومراد پادشاهان حلال آنگاه باشدکه دفعِ بدان از رعیت بکنند چنانکه شبان دفع گرگ ازگوسفندان ، اگر نتواندکه بکند و نکند مزد شبانی حرام می‌ستاند فکیف[1] چون می‌تواند و نکند . ذوالنّون مصری پادشاهی را گفت شنیده‌ام فلان عامل‌را که فرستاده‌ای بفلان ولایت بر رعیت دراز دستی[2] می‌کند و ظلم روا می‌دارد . گفت روزی سزای او بدهم . گفت بلی روزی سزای او بدهی‌که مال ازرعیت تمام شده‌باشد پس بزجر و مصادره[3] از وی باز ستانی و در خزینه نهی ، درویش ورعیت‌را چه‌سود دارد ؟ پادشاه خجل گشت و دفع مضرّت عامل بفرمود درحال .

سر گرگ باید هم اول برید   نه‌چون گوسفندان‌مردم‌درید

فردای‌قیامت‌همه‌کس بترسند مگر آنکه‌امروزازخدای بترسد وآزار دل مردمان نخواهد. آورده‌اندکه هارون‌الرشید رحمةالله علیه روزی این‌دعا بر زبان می‌راندکه یاالهی و یا سیّدی و مولائی ، اگر روزی بر من بگذرد که درآن روز فعلی یاکاری بد از من دروجودآیدآن روزبرمن بشب مرسان مگرآنکه چون برآن واقف شوم توبه واستغفار کنم وصدقات وخیرات بعوض‌آن بمحتاجان و درویشان رسانم. وزُبَیده زن اوهمه‌شب وروز ازخوف خدای‌تعالی این لفظ تکرار همی کردی‌که: ای‌ستّار، سِترِ اول وآخر برمن نگهدار .

عاملی راستکار در پیش اسکندر بحجّت زبان آوری کرد . اسکندرگفت از من نمی‌ترسی ؟ گفت چرا بترسم‌که هرکه راستی کند از خدای نترسد که ترس از خیانت بنده باشد و یا ظلم خداوندگار و بنده از این هردوطرف ایمن است .

۱- فکیف : پس چگونه ، چگونه .

۲- درازدستی : ظلم و جور ، اجحاف .

۳- مصادره : جریمه کردن .

یکی از پادشاهان زاهدی‌را گفت من از هول قیامت‌عظیم اندیشناکم . گفت امروز از خدای عزّ و جل بترس و فردا مترس .

آورده‌اند که یکی از خلفا بر یکی ازمتعلقان دیوان بدیناری خیانت‌بدید، معزولش کرد. طایفهٔ بزرگان پس از چند روز شفاعت کردند که بدینقدر آن بنده را ازخدمت درگاه محروم مگردان . گفتا غرض مقدار نیست غرض آنکه چون مال ببرّد و باك ندارد ، خون رعیت بریزد و غم نخورد . (ازنصیحةالملوك)

**

عشق ومعرفت

بدانکه مراد ازعلم ظاهر مکارم اخلاق است و صفای باطن ،که مردم نکوهیده اخلاق را صفای درون کمتر باشد و بحجاب کدورات نفسانی از جمال مشاهدات روحانی محروم . پس‌واجب‌آمد مرید طریقت‌را بوسیلت‌علم ضروری‌اخلاق حمیده حاصل کردن تا صفای سینه میسر گردد . چون مدتی برآید به امداد صفاء با خلوت و عزلت آشنایی گیرد و ازصحبت خلق گریزان شود ودر اَثناءِ[1] این حالت بُویِ گل معرفت دمیدن گیرد از ریاض قُدس بطریقِ اُنس چندانکه غلباتِ نسیماتِ فیض الهی مست شوقش گرداند و زمام اختیار ازدست تصرفش بستاند . اوّلِ این مستی را حلاوتِ ذِکرگویند و اَثناءِ آن را وَجْد خوانند وآخرآن را که آخری ندارد عشق خوانند . وحقیقت عشق بُویِ آشناییست و امید وصال . و مُراد را این مشغله ازکمال معرفت محجوب می‌گرداند که نه راه معرفت بَستست ، خیل خیال محبت بردر نشستست . صاحب دلان نگویم که موجود نیست طلسم بلای عشق برسراست وکشته بر سر گنج می‌اندازد .

کسی ره سوی گنج قارون نبرد وگر برد ره باز بیرون نبرد

۱ـ اثناء جمع ثنی و ثنو (بمعنی میان) : میانها .

هیچ دانی که معنی «کُنتُ کَنزاً مخفیّاً فاَحبَبتُ اَن اُعرَف» چیست ؟ کنز عبارتست از نعمت بی‌قیاس پنهانی ، راه بر آن نبرد جز پادشاه وتنی چند از خاصان او ، و سنت پادشاه آنست که کسانی که بر کیفیت گنج وقوف دارند بتیغ بی‌دریغ خون‌ایشان بریزد تاحدیث گنج پنهان ماند . همچنین پادشاه ازل وقدیم لَم‌یَزَل حقیقت کنز مخفی ذات اوکس نداند وباشدکه تنی چند ازخاصان او یعنی فقراء و اَبدال،که با کس ننشینند و درنظر کس نیایند،همین‌که بسرّی از سرائر بیچون وقوف یابند شمشیر عقل خون ایشان را بریزد تاقصهٔ گنج درافواه نیفتد .

کسی را درین بزم ساغر دهند		که داروی بیهوشیش در دهند

تا سرّ مکنون حقیقت ذات بیچون نهفته بماند .

گرکسی وصف او ز من پرسد		بی دل از بی نشان چگوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند		بر نیاید ز کشتگان آواز

پای درویشی‌توان بُوَد که بگنجی‌فرو رود و بتوان بُوَد که سرش درسرآن رود.
از تو می‌پرسم که آلت معرفت چیست ؟ جوابم دهی که عقل و قیاس و قوت و حواس . چه‌سود، آنگه که‌قاصد مقصود درمنزل‌اول بوی بهاروجدش ازدست بدر می‌برد وعقل و ادراك و قیاس و حواس سرگردان می‌شود .

در روی تو گفتم سخنی چند بگویم		رو باز گشادی و دَرِ نطق ببستی

حیرت از آنجا خاست که مکاشفت بی وجد نمی‌شود ، و وجد از ادراك مشغول می‌کند . سبب اینست و موجب همینست که پختگان دم خامی زده‌اند و رسیدگان اقرار ناتمامی کرده و ملائکهٔ ملاءِ اعلی[1] بعجز از ادراك این‌معنی‌اعتراف نموده که مٰاعَرَفناكَ حقَّ مَعرِفَتِكَ . پایان بیابان معرفت که داند که روندهٔ این راه را درهر قدمی قَدَحی بدهند ، و مستی تنگ شراب ضعیفْ احتمال[1] را در قدم اول بیک قدحْ مست وبیهوش

۱ـ احتمال : تحمل کردن ، برتابیدن ؛ مراد از « ضعیف احتمال »کسی است که در تحمل و بردباری سست پای و ضعیف باشد .

می‌گرداند ، طاقت شراب زلال محبت نمی‌آرد و بوجد از حضور غایب می‌گردد ودر تیه[1] حیرت می‌ماند وبیابان بپایان نمی‌رساند .

درین ورطه کشتی فرو شد هزار   که پیدا نشد تخته‌یی بر کنار

(از رسالهٔ عقل و عشق)

**

خواجگی دنیا

آن شمع را دیده‌ای که درلگن برافروخته‌اند ومحبت او دردل اندوخته ؟ طایفه‌یی بگرد او درآمده و حاضران مجلس با او خوش برآمده . هرکس بمراعات اوکمر بسته ، و او بربالای طشت خود چون سلطان نشسته ، که ناگاه صبح صادق بدمد ، همین طایفه بینی که دم دردمند و بتیغ وکاردگردنش بزنند ، از ایشان سؤال کنندکه: ای عجب ، همه شب طاعت‌او داشتید،چه‌شد که‌امروزش فروگذاشتید؟همان طایفه گویند که‌شمع‌بنزدیک ما چندان عزیز بودکه خودرا می‌سوخت ، و روشنایی جهت ما می‌افروخت . اکنون چون صبح صادق تاج افق بر سرنهاد و شعاع خود بعالم داد شمع را دیگر قیمت نباشد و مارا با او نسبت نه .

پس ای‌عزیزمن، این‌سخن‌را بمجازمشنو که خواجگی دنیابرمثال‌آن شمع برافروخته است وطایفه‌یی که بگرداو درآمده‌اند عیال واطفال وخَدَم وحَشَم اواند، هریکی‌بنوعی درمراعات‌او می‌پویند و سخن برمراداو می‌گویند که ناگاه صبح‌صادقِ اجل بدمد وتندباد قهر مرگ بوزد ، خواجه را بینی که در قبضهٔ ملک‌ُ الموت گرفتار گردد و از تخت مراد بر تختهٔ نامرادی افتد . چون بگورستانش برند ، اطفال و عیال و بنده و آزاد بیکبار از وی اعراض کنند، ازایشان پرسند که چرا بیکبار روی از خواجه بگردانیدید؟ گویند

۱- تیه : بیابان .

خواجه را بنزدیک ما چندان عزّت بود که شمع صفت خود را در لگن دنیا می‌سوخت و دانگانه از حلال و حرام می‌اندوخت ، عمر نفیس خود را در معرض تلف می‌انداخت ، و مال و منال از جهت ما خزینه می‌ساخت ، اکنون تندباد خزانِ احزان بیخ عمرش از زمین زندگانی بر کند و دست خواجه از گیرودار کسب و کار فرو ماند ، ما را با او چه نسبت و او را با ما چه مصلحت ؟

آورده‌اند که درباغی بلبلی بر شاخ درختی آشیانه داشت . اتّفاقاً موری ضعیف در زیر آن درخت وطن ساخته و از بحر چند روزه مقام و مسکنی پرداخته . بلبل شب و روز گرد گلستان در پرواز آمده و بربط نغمات دلفریب در ساز آورده ؛ مور بجمع نفقات لیل و نهار مشغول گشته و هزاردستان در چمن باغ بآواز خویش غرّه شده ، بلبل باگل رمزی می‌گفت و باد صبا در میان غمزی می‌کرد . چون این مور ضعیف نازگل و نیازِ بلبل مشاهده می‌کرد ، بزبان حال می‌گفت ازین قیل و قال چه‌گشاید ؟ کار در وقت دیگر پدید آید . چون فصل بهار برفت وموسم خزان درآمد ، خار جای گل بگرفت و زاغ در مقام بلبل نزول کرد ، باد خزان در وزیدن آمد ، و برگ از درخت ریزیدن گرفت ، رخسارهٔ برگ زرد شد ، و نفس هوا سرد گشت ، ازکِلّهٔ[1] ابر دُر می‌ریخت و از غربیل هوا کافور می‌بیخت . ناگاه بلبل در باغ آمد ، نه رنگ گل دید و نه بوی سنبل شنید ، زبانش با هزاردستان لال بماند ، نه گل که جمال او بیند و نه سبزه که در کمال او نگرد ، از بی برگی طاقت او طاق شد ، و از بی‌نوایی از نوا باز ماند . با یادش آمد که آخر نه روزی موری درزیر این درخت خانه داشت و دانه جمع می‌کرد؟ امروز حاجت بدر او برم وسبب قُرب‌ِدار وحقّ جوارچیزی طلبم . بلبل گرسنهٔ ده روزه پیش مور بدریوزه رفت . گفت ای عزیز ، سخاوت نشان بختیاریست و سرمایهٔ کامکاری ، من عمر عزیز بغفلت می‌گذاشتم ، تو زیرکی می‌کردی و ذخیره می‌اندوختی ، چه شود اگر

۱ـ کله : بکسر اول سقف خانه و هرچیزکه بمنزلهٔ سقف باشد و پرده‌یی که همچون خانه دوخته باشند و عروس را در میان آن آرایش کنند .

امروز نصیبی از آن کرامت کنی . مور گفت تو شب و روز در قال بودی ومن درحال ، تو لحظه‌یی بطراوت گل مشغول بودی ودمی بنظارهٔ بهار مغرور ، نمی‌دانستی که هربهاری را خزانی و هر راهی را پایانی باشد .

ای عزیزان قصهٔ بلبل بشنوید و صورت حال خود بدان جمله حمل کنید و بدانید که هر حیاتی را مماتی از پی است و هر وصالی را فراقی در عقب . صافِ حیات بی دُردِ [عنا] نیست ، اطلس بقا بی بُردِ فنانه ، اگر قدم در راه طاعت می‌نهید اِنّ الأبرارَ لفی نَعیم برخوانید که جزای شماست ، واگر رخت در کوی معصیت می‌کشید اِنّ الفجّار لفی جحیم برخوانید که سزای شماست . دربهار[عُمر] چون بلبل غافل مباشید ودرمزرعهٔ دنیا بزراعت طاعت اجتهاد نمائید که الدّنیا مَزرَعَةُ الآخرة ، تا چون صرصرخزانِ موت دررسد ، چون مور بادامنهای عملِ صالح بسوراخ گور درآیید . کارتان فرموده‌اند ، بی کار مباشید تادرآن روزها که شهباز اذا وَقَعَتِ الواقعة پرواز کند وپروبال لیس لوقعتها کاذبة باز کند وکوس القارعة بجنباند ، از تپش آفتاب قیامت مغزها در جوش آید و از هیبت نفخهٔ صور دلها درخروش ، معذور باشی و پشت دست تحسر بدندان تحیّر نبری که چنین روزی در پیش داری ، وجهد کنی که درین ده روزه مهلت زواده‌یی[1] حاصل کنی و ذخیره‌یی بنهی که روز قیامت روزی باشد که خلایقِ زمین و ملائکهٔ آسمان متحیّر و متفکّر باشند و انبیاء لرزان و اولیا ترسان و مقرّبان و حاضران مستعان .

گر بمحشر خطاب قهر کند   انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار   کاشقیا را امید مغفرتست

اگر امروز ازمزرعهٔ دنیا توشه‌یی برداری فردا ببهشت باقی فرود آیی .

کسی گوی دولت ز دنیا برد   که با خود نصیبی بعقبی برد

(مجلس اول از مجالس پنجگانه)

**

۱- زواده : توشه و ذخیرهٔ سفر .

مشت زن

مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده وحلق فراخ ازدستِ تنگ بجان رسیده ، شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامنِ کامی فراچنگ آرم .

فضل و هنر ضایع است تا ننمایند عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدرگفت ای پسر خیال مُحال ازسر بدرکن وپای قناعت دردامن سلامت کش که بزرگان گفته‌اند دولت نه بکوشیدنست ، چاره کم جوشیدنست .

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور

کوشش بی‌فایده است وسمه بر ابروی کور

*

اگر بهر سر موئیت صد خرد باشد

خرد بکار نیاید چو بخت بد باشد

پسرگفت ای پدر، فواید سفر بسیارست از نزهت خاطر و جر[1] منافع و دیدن عجایب و شنیدن غرایب وتفرّج بُلدان ومجاورت خُلّان[2] وتحصیل جاه وادب ومزید مال و مُکتَسَب ومعرفت یاران وتجربت روزگاران، چنانکه سالکان طریقت گفته‌اند:

تا بدکان و خانه در گروی هرگز ای خام آدمی نشوی

برو اندر جهان تفرّج کن پیش ازآن روز کز جهان بروی

پدرگفت ای پسر، منافع سفر چنین که گفتی بی‌شمارست و لیکن مسلّم پنج طایفه راست: نخستین بازرگانی که باوجود نعمت ومکنت غلامان وکنیزان دارد دلاویز وشاگردان چابک، هرروز بشهری و هرشب بمقامی وهردم بتفرّجگاهی، ازنعیم دنیا متمتّع ،

۱- جر : کشیدن ؛ جر منافع یعنی فراچنگ آوردن سودها .

۲- خلان : جمع خلیل یعنی دوستان .

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
هرجا که رفت خیمه زدو خوابگاه ساخت
وآنرا که بر مراد جهان نیست دست رس
در زادوبوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین وقوّت فصاحت ومایهٔ بلاغت هرجاکه رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند.

وجود مردم دانا مثال زرّ طلیست / که هرکجا برود قدر و قیمتش دانند
بزرگ زادهٔ نادان بشهروا[1] ماند / که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سیم خوبرویی‌که درون‌صاحبدلان بمخالطت‌او میل کند که بزرگان گفته‌اند: اندکی جمال به از بسیاری مال! وگویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته، لاجرم صحبت او را همه جای غنیمت شناسند و خدمتش را منّت دانند.

شاهد آنجا که رود حرمت و عزّت یابد
ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم
گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش
گفت خاموش که هرکس که جمالی دارد
هرکجا پای نهد دست ندارندش پیش

*

چون در پسر موافقی و دلبری بود / اندیشه نیست گر پدر از وی بَری بود
او گوهرست گوصدفش درجهان مباش / دُرّ یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم‌خوش‌آوازی که‌بحنجرهٔ داودی‌آب ازجریان ومرغ ازطیّران بازدارد، پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند

۱- شهروا: سکه‌یی که در ملکی رایج و روا و در جای دیگر ناروا باشد.

و بانواعْ خدمت کنند .

سَمعی اِلی حُسنِ الاغانی / مَن ذاالّذی جَسَّ المثانی

چه خوش باشد آهنگ نرم حزین / بگوش حریفان مست صبوح

به ازروی زیباست آواز خوش / که‌آن‌حظّ نفسست‌واین‌قوّتِ‌روح

یا کمینه پیشه‌وری که‌بسعی بازو کفافی حاصل کند تاآبروی از بهرنان ریخته نگردد چنانکه خردمندان گفته‌اند :

گر بغریبی رود از شهر خویش / سختی و محنت نبرد پینه‌دوز

ور بخرابی فتد از مملکت / گرسنه خفتد مَلِکِ نیم روز

چندین‌صفت‌ها که بیان کردم ای‌فرزند درسفرموجب جمعیت خاطرست وداعیهْ طیب‌عیش ، وآنکه ازین جمله بی‌بهره‌است بخیال باطل درجهان برود ودیگرکسش نام و نشان نشنود .

هرآنکه گردش گیتی بکین او برخاست
بغیر مصلحتش رهبری کند ایّام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسرگفت‌ای‌پدر ، قول‌حکمارا‌چگونه‌مخالفت‌کنم‌که‌گفته‌اند: رزق‌اگرچه‌مقسومست باسبابِ حصولْ تعلّق شرطست وبلا اگرچه مقدورْ ازابوابِ دخولِ آن احترازواجب .

رزق اگر چند بی‌گمان برسد / شرط عقلست جستن از درها

ورچه‌کس بی اجل نخواهد مرد / تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم ، پس‌مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم ، کزین بیش طاقت بی‌نوایی نمی‌آرم .

چون مرد درفتاد ز جاه و مقام خویش
دیگر چه غم‌خورد، همه آفاق جای اوست

شب هر توانگری بسرایی همی روند

درویش هرکجا که شب آمد سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همّت خواست[1] و روان شد، وباخود همی گفت:

هنرور چو بختش نباشد بکام بجایی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او برسنگ همی آمد وخروش بفرسنگ می‌رفت.

سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن نبودی

کمترین موج آسیاسنگ ازکنارش در ربودی

گروهی مردمان را دید هر یک بقُراضه‌یی[2] درمعبر نشسته و رخت سفر بسته، جوانرا دست عطا بسته بود، زبان ثنا برگشود، چندانکه زاری کرد یاری نکردند، ملّاح بی‌مروت بخنده برگردید وگفت:

زر نداری نتوان رفت بزور از دَرِ یار

زورِدَه مرده چه‌باشد زَرِ یک مَرده[3] بیار

جوان را دل ازطعنهٔ ملاح بهم برآمد، خواست که ازو انتقام کشد، کشتی رفته بود، آواز داد وگفت اگر بدین جامه که پوشیده دارم قناعت کنی دریغ نیست، ملّاح طمع کرد وکشتی بازگردانید.

بدوزد شَرَه دیدهٔ هوشمند درآرد طمع مرغ وماهی ببند

چندانکه ریش و گریبان بدست جوان افتاد بخود درکشید و بی‌محابا کوفتن گرفت، یارش ازکشتی بدر آمد تا پشتی کند، همچنین درشتی دید و پشت بداد، جز این چاره نداشتند که با او بمصالحت گرایند و باُجرت مسامَحت نمایند. کُلُّ مداراةٍ صَدَقَة.

۱ـ همت خواستن: دراصطلاح صوفیان یعنی تقاضای نظر عنایت ازشیخ ومراد کردن.

۲ـ قراضه: ریزهٔ زر و درعرف عام بمعنی پول کم بها.

۳ـ زر یک مرده: یعنی سکه‌یی که نام یک پادشاه بر آن نقش شده باشد.

چو پرخاش بینی تحمل بیار   که سهلی ببندد در کار زار
بشیرین زبانی ولطف وخوشی   توانی که پیلی بموئی کشی

بعذر ماضی در قدمش فتادند و بوسه‌ی چند بنفاق بر سر و چشمش دادند. پس بکشتی درآوردند وروان شدند، تا برسیدند بستونی از عمارت یونان درآب ایستاده، ملاح گفت کشتی را خلل هست، یکی از شما که دلاورترست باید که بدین ستون برود وخطام[۱] کشتی بگیرد تا عمارت کنیم[۲]. جوان بغرور دلاوری که درسر داشت ازخصم دل آزرده نیندیشید و قول حکما [راکار نبست] که گفته‌اند : هرکرا رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صدراحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید وآزار در دل بماند .

چه خوش گفت بکتاش با خیل تاش   چو دشمن خراشیدی ایمن مباش
مشو ایمن که تنگ دل گردی   چون ز دستت دلی بتنگ آید
سنگ بر بارهٔ حصار مزن   که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مِقْوَد[۳] کشتی بساعد برپیچید وبالای ستون رفت ملاح زمام ازکفش درگسلانید وکشتی براند. بیچاره متحیّر بماند، روزی دو بلا ومحنت کشید وسختی دید، سیم خوابش گریبان گرفت و بآب انداخت ، بعد شبانروزی دگر برکنار افتاد از حیاتش رمقی مانده ، برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی قوت یافت، سر در بیابان نهاد و همی رفت تا تشنه و بی طاقت بسرِ چاهی رسید ، قومی بروگرد آمده و شربتی آب بپشیزی همی آشامیدند . جوان را پشیزی نبود ، طلب کرد و بیچارگی نمود ، رحمت نیاوردند ، دست تعدّی درازکرد میسّر نشد ، بضرورت تنی چندرا فرو

۱ـ خطام : بکسر اول مهار ، و نیز زه آویخته بکمان را خطام گویند .

۲ـ عمارت کردن : تعمیر کردن .

۳ـ مقود : در لغت بمعنی آنچه وسیلهٔ کشیدن اسب و ستورست و درینجا یعنی ریسمانی که قایق را با آن بسویی کشند .

کوفت ، مردان غلبه کردند ، بی محابا بزدند و مجروح شد .

پشه چو پر شد بزند پیل را — باهمه‌تندی‌وصلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتّفاق — شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروانی افتاد و برفت ، شبانگاه برسیدند بمقامی که ازدزدان پرخطر بود ، کاروانیان را دید لرزه براندام اُوفتاده و دل برهلاك نهاده ، گفت‌اندیشه مدارید که یکی منم درین میان که بتنها پنجاه مرد را جواب‌دهم ، ودیگر جوانان هم یاری کنند . این بگفت ومردم کاروان را بلاف‌او دل قوی گشت و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آبش دستگیری واجب داشتند . جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته ، لقمه‌یی چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در سرش آشامید تا دیو درونش بیارمید و بخفت ، پیرمردی جهان دیده درآن میان بود ، گفت ای یاران ، من ازین بدرقهٔ شما اندیشناکم ، نه چندانکه ازدزدان ، چنانکه حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود و بشب از تشویش لوریان[1] درخانه تنها خوابش نمی‌برد ، یکی را از دوستان پیش خود آورد تا وحشت تنهایی بدیدار او منصرف کند و شبی چند در صحبت او بود ، چندانکه بردرمهاش اطلاع یافت ببرد وبخورد وسفر کرد. بامدادان دیدند عرب را گریان وعریان ، گفتند حال چیست؟مگرآن درمهای ترا دزد برد ؟ گفت لا والله ، بدرقه برد !

هرگز ایمن ز مار ننشستم — که‌بدانستم‌آنچه‌خصلت‌اوست
زخم دندان دشمنی بترست — که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید اگر این هم ازجملهٔ دزدان باشد که بعیّاری در میان ما تعبیه شده است تا بوقت فرصت یاران را خبر کند ، مصلحت آن بینم که مرو را خفته بمانیم و برانیم . جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند . آنگه خبر یافت که‌آفتابش درکتف تافت . سربرآورد

۱- لوری : کولی ، کاولی ، جوکی ، وآنان را درهندوستان « خانه بدوش » نامند .

وکاروان* رفته‌دید، بیچاره بسی بگردید و ره بجایی نبرد، تشنه و بی‌نوا روی بر خاك و دل بر هلاك نهاد وهمی گفت:

درشتی کند با غریبان کسی که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری بصید از لشکریان دور افتاده بود، بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیأتش نگه می‌کرد، صورت ظاهرش پاکیزه و صورت حالش پریشان، بپرسید از کجایی و بدین جایگاه چون افتادی؟ برخی از آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد. ملك زاده را برحال تباه او رحمت آمد و خلعت و نعمت داد و معتمدی با وی فرستاد تا بشهر خویش آمد. پدر بدیدار او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت. شبانگه زآنچه بر سر او گذشته بود از حالت کشتی وجور ملّاح و روستائیان بر سر چاه و غدر کاروانیان با پدر می‌گفت. پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن که تهی دستان را دست دلیری بسته است و پنجه* شیری شکسته.

چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور

جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای پدر، هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری وتاجان درخطر ننهی بردشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری. نبینی باندك مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و بنیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم.

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد در طلب کاهلی نشاید کرد
غوّاص گر اندیشه کند کام نهنگ هرگز نکند دُرِّ گرانمایه بچنگ

آسیا سنگ زیرین متحرك نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند.

چه خورَد شیر شرزه دربُنِ غار بازِ افتاده را چه قُوت بود
تا تو در خانه صید خواهی کرد دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای پسر ترا درین نوبت فلك یاوری کرد واقبال رهبری، که صاحب دولتی در تو رسید و برتو ببخشایید وکسر حالت را بتفقدی جبر کرد وچنین اتفاق* نادر

افتد و بر نادر حکم نتوان کرد . زنهار تا بدین طمع دگرباره گردِ وَلَع نگردی .

صیاد نه هر بار شکالی ببرد / افتد که یکی روز پلنگش بخورد

چنانکه یکی‌را ازملوك پارس‌نگینی گرانمایه برانگشتری بود،باری بحکم‌تفرج‌باتنی چنداز‌خاصان‌بمصلّای‌شیراز‌برون رفت،فرمودتاانگشتری‌را برگنبد عَضُدنصب‌کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم او را باشد . اتفاقاً چهارصد حُکم‌انداز[1] که در خدمت او بودند ، جمله خطا کردند مگر کودکی بر بام رباطی که ببازیچه تیر از هرطرفی می‌انداخت ، باد صبا تیر او را بحلقهٔ انگشتری دربگذرانید و خلعت و نعمت یافت وخاتم بوی ارزانی داشتند ؛ پسر تیروکمان را بسوخت . گفتند چراکردی؟گفت تا رونق نخستین برجای ماند .

گَه بود کزحکیم روشن رای / برنیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان / بغلط بر هدف زند تیری

(ازگلستان)

در توانگری و درویشی

یکی را درصورت درویشان ، نه برصفت‌ایشان ، درمحفلی دیدم نشسته وشَنْعتی[2] درپیوسته و دفتر شکایتی بازکرده و ذَمّ توانگران‌آغازکرده ، سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته .

کریمان را بدست اندر درم نیست / خداوندان نعمت را کرم نیست

۱ـ حکم‌انداز : تیراندازی که تیر را بنا بر شرط و حکم متقاضی بهدف زند ، تیرانداز ماهر ، سخت‌کمان .

۲ـ شنعت : زشتی ، طعنه ، رسوایی و درشتی . در اینجا بمعنی درشت‌گویی‌وبدگویی وبذاءت لسان است .

مرا که پرورده نعمت بزرگانم ، این سخن سخت آمد . گفتم ای یار، توانگران دَخْلِ مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مَقْصَدِ زائران و کَهْفِ[۱] مسافران و مُحْتَمِلِ[۲] بارگران بَهرِ راحت دگران. دست تناول آنگه بطعام برند که متعلّقان و زیردستان بخورند و فَضْله مکارم ایشان باَرامِل[۳] و پیران و اَقارب وجیران[۴] رسیده .

توانگران را وقفست و نذر و مهمانی
زَکات و فطره[۵] و اِعتاق[۶] وهَدْی[۷] و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی
جزین دو رکعت وآن هم بصد پریشانی

اگر قدرتِ جودست وگَر قوّتِ سجود ، توانگران را بِه میسّر شود که مالِ مُزَکّا[۸] دارند و جامه پاك وعِرضِ مَصون ودلِ فارغ ؛ قُوّت طاعت درلقمه لطیف است و صحّتِ عبادت درکسوت نظیف . پیداست که از مِعده خالی چه قوّت آید ، وَز دست تهی چه مُرُوّت ، وَز پای برهنه چه سَیْر آید، وَز دست گرسنه چه خیر .

شب پراگنده خسبد آنکه پدید نبود وَجْهِ بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان تا فراغت بود زمستانش

۱ـ کهف : پناه و ملجاء .
۲ـ محتمل : تحمل کننده . از « احتمال » بمعنی تحمل کردن .
۳ـ ارامل: جمع ارمل وارمله(هردوبفتح اول وثالث) یعنی زن بی‌شوهر ومحتاج وبیچاره .
۴ـ جیران : جمع جار بمعنی همسایه .
۵ـ فطره : صدقهٔ فطر .
۶ـ اعتاق : بنده آزاد کردن .
۷ـ هدی : قربانی که بمکه فرستند .
۸ـ مزکا : پاکیزه .

فراغت بافاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد ، یکی تَحْرِمهٔ[۱] عِشا[۲] بسته و یکی منتظرِ عَشا[۳] نشسته ، هرگز این بدان کی ماند ،

خداوند مکنت بحق مُشتغِل پراگنده روزی پراگنده دل .

پس عبادت اینان بقبول اولیترست که جمعند و حاضر نه پریشان و پراگنده خاطر ، اسباب معیشت ساخته و باَوراد عبادت پرداخته . عرب گوید : اَعوذُ بالله مِنَ الفَقرِ المُکِبّ[۴] و جَوارِ[۵] من لا یُحِبّ . و درخبرست : الفَقْرُ سَوادُ الوَجْه فِی الدّارَین . گفتا نشنیدی که پیغمبر علیه السلام گفت : الفَقْرُ فَخری . گفتم خاموش که اشارت خواجه علیه‌السلام بفقرِ طایفه‌ییست که مردِ میدان رضااند و تسلیم تیر قضا ، نه‌اینان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ اِدرار[۶] فروشند .

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ

روی طمع از خلق بپیچ ار مردی تسبیح هزار دانه بردست مپیچ

درویش بی‌معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد ، کادَ الفَقرُ اَن یَکونَ کُفراً ، که نشاید جز بوجود نعمت برهنه‌یی پوشیدن یادراستخلاص گرفتاری کوشیدن ؛ وابنای جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که رساند و یَدِ عُلیا بیَدِ سفلی[۱] چه ماند ؟ نبینی که حق جَلّ وعَلا در محکمِ تنزیل ازنعیمِ اهل بهشت خبرمی‌دهد که اولئک لهم رزقٌ معلومٌ ، تابدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محرومست و ملک فراغت زیر نگینِ رزق معلوم .

تشنگانرا نماید اندر خواب همه عالم بچشم چشمهٔ آب

۱- تحرمه ، تحریمه : تکبیر اولی نماز یعنی تکبیری که بعد از نیت گویند .

۲- عشا : بکسر اول نمازخفتن .

۳- عشا : بفتح اول شام ، طعام شبانگاهی .

٤- مکب : بر وی اندازنده ، ازپای درآورنده . ازمصدر کب یعنی برروی افکندن.

٥- جوار : همسایگی .

٦- ادرار : وظیفه ، راتبه ، وجه گذران ، تنخواه .

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمّل برفت، تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت درمیدان وقاحت جهانید و برمن دوانید و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخنهای پریشان بگفتی که وهم تصور کند تریاق‌اند یا کلید خزانهٔ ارزاق . مشتی متکبّر مغرور و مُعْجِبِ[1] نَفور[2]، مشتغل مال و نعمت مُفتتن جاه و ثروت ،که سخن نگویند الّا بسفاهت و نظر نکنند الّا بکراهت . علما را بگدایی منسوب کنند و فقرا را به بی سروپایی معیوب گردانند ، و بکثرت مالی که دارند و عزّت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را به از همه بینند ، و نه آن درسر دارند که سر بکسی بردارند ، بی خبر از قول حکما که گفته‌اند هر که بطاعت ازدیگران کمست و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش.

گفتم مذمّت اینان روا مدار که خداوندِ کرَمند ، گفت غلط گفتی که بندهٔ درمند. چه فایده چون ابر آذارند[3] و نمی‌بارند و چشمهٔ آفتابند و برکس نمی‌تابند ، بر مرکب استطاعت سوارانند و نمی‌رانند ، قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی منّ و اَذی[4] ندهند، مالی بمشقّت فراهم آرند و بخسّت نگه دارند وبحسرت بگذارند ،چنانکه حکیمان گویند سیم بخیل از خاك وقتی بر آید که وی در خاك رود ،

برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد   دگر کس آید وبی‌سعی ورنج بردارد.

گفتمش بربخل خداوندان نعمت وقوف نیافته ای الّا بعلت گدایی وگرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید . مِحَکّ داند که زر چیست و گدا داند که ممسك کیست . گفتا بتجربت آن همی گویم که متعلّقان بردر بدارند و غلیظان شدید برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست بر سینهٔ صاحب تمیزان نهند و گویند کس اینجا

۱- معجب : متکبر و خودبین .

۲- نفور : رمنده و دوری گزیننده .

۳- آذار : ماه ششم ازسال رومیان .

٤- اذی : (بفتح اول و دوم) رنجش ورنجانیدن.

در نیست و راست گفته باشند،

آنرا که عقل و همت و تدبیر ورای نیست
خوش گفت پرده‌دار که کس در سرای نیست.

گفتم بعذر آنکه از دست متوقّعان بجان آمده‌اند وازرقعهٔ گدایان بفغان، ومحال عقلست اگر ریگ بیابان دُر شود که چشم گدایان پُر شود،

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا پُرنشود همچنانکه چاه بشبنم.

هرکجا سختی کشیده‌یی تلخی دیده‌یی را ببینی خودرا بشَرَه درکارهای مخوف اندازد وازتوابع[1] آن نپرهیزد، وز عقوبت ایزد نهراسد و حلال از حرام نشناسد،

سگی را گر کلوخی بر سر آید ز شادی بر جهد کین استخوانیست
وگر نعشی دو کس بردوش گیرند لئیم‌الطبع پندارد که خوانیست.

اما صاحب دنیا بعَینِ عنایتِ حق ملحوظست وبحلال ازحرام محفوظ، من همانا که تقریر این سخن نکردم و برهان و بیان نیاوردم که انصاف از تو توقّع دارم. هرگز دیده‌ای دست دغایی بر کتف بسته یا بی‌نوایی بزندان درنشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا کفی از مِعْصَم[2] بریده الّا بعلّت درویشی. شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته‌اند وکَعبها[3] سُفته؛ ومحتمل است آنکه یکی را از درویشان نَفس امّاره طلب کند، چوقوّتِ احصانش[4] نباشدبعصیان مبتلی گردد ...اغلب تهی‌دستان دامن‌عصمت بمعصیت آلایند وگرسنگان نان ربایند،

چون سگِ درّنده گوشت یافت نپرسد
کین شتر صالحست یا خر دجّال.

۱- توابع : در اینجا بمعنی عواقب است .
۲- معصم : مچ دست ، جای دست‌بند از بازو .
۳- کعب : استخوان بلند پشت پا ، قوزك پا .
٤- احصان : استواری و پارسایی .

چه مایه‌مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده‌اند وعرض گرامی‌ببادزشت نامی برداده ،

با گرسنگی قوت پرهیز نماند افلاس‌عنان‌ازکف‌تقوی‌بستاند.

حاتم طائی که بیابان‌نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه برو پاره کردندی . گفتا نه‌که من بر حال ایشان رحمت می‌برم . گفتم نه‌که بر مال ایشان حسرت می‌خوری .

ما درین گفتار و هردو بهم گرفتار ، هر بَیْدَقی[1] که براندی بدفع آن بکوشیدمی وهرشاهی که‌بخواندی بفَرزین[2] بپوشیدمی تانقد کیسهٔ همت درباخت وتیرجعبهٔ حُجّت همه بینداخت .

هان تا سپر نیفگنی از حملهٔ فصیح کورا جز آن مبالغهٔ مستعار نیست

دین‌ورز و معرفت که‌سخندان سجع‌گوی بردرسلاح‌داردوکس درحصار نیست

تا عاقبة‌الامر دلیلش نماند ، ذلیلش کردم ، دست تعدّی درازکرد وبیهُده گفتن آغاز ؛ و سنّت جاهلانست که چون بدلیل ازخصم فرومانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند، چون آزَربُت تراش که بحجّت با پسر برنیامد بجنگش برخاست. دشنامم داد،سقطش گفتم ،گریبانم درید ، زنخدانش گرفتم .

او در من و من درو فتاده خلق از پی ما دوان‌وخندان

انگشت تعجب جهانی ازگفت و شنید ما بدندان .

القصه مرافعهٔ این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عَدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید ومیان توانگران و درویشان فرقی بگوید . قاضی چون هیأت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تأمّل بسیار بر آورد وگفت : ای آنکه توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی ، بدانکه هرجاکه گلست

۱- بیدق : پیادهٔ شطرنج ، مأخوذ از پارسی است .

۲- فرزین : وزیر در شطرنج .

خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست ، و آنجا که دُرّ شاهوارست نهنگ مردم خوارست ، لَذّت عیش دنیا را لَدغهٔ[1] اجل در پس است ونعیم بهشت‌را دیوار مکاره در پیش .

جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند.

نظر نکنی دربوستان که بیدمشکست وچوب خشک؟همچنین در زُمرهٔ توانگران شاکرند وکَفور[2] و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضَجور[3].

اگر ژاله هرقطره‌یی دُر شدی — چوخرمهره بازار ازو پرشدی

مقرّبان حق جلّ و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت ، و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان آنست که کم توانگر گیرد[4] و مَنْ یَتَوَکَّلُ علَی‌اللهِ فهُوَ حَسْبُهُ . پس روی عتاب ازمن بجانب درویش آورد وگفت: ای که گفتی توانگران مشتغلند و ساهی[5] و مست ملاهی ، نِعَم ، طایفه‌یی هستند برین صفت که بیان کردی ، قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بهند و نخورند و ندهند ، وگر بمثل باران نبارد یا طوفان جهان بردارد باعتماد مُکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای عزّوجل نترسند وگویند :

گر از نیستی دیگری شد هلاك — مراهست، بط‌را زطوفان‌چه‌باك؟
وراكباتُ نیاقٍ فی هوادجها — لم یَلتفِتنَ الی مَن غاصَ فی الکُثُبِ[6]
دونان‌چوگلیم‌خویش‌بیرون‌بردند — گویند چه غم گر همه عالم مردند

۱ـ لدغ و لدغه: گزیدن ، گزیدگی زهردار .
۲ـ کفور : کفران کنندهٔ نعمت .
۳ـ ضجور : آنکه زود دلتنگی و بی‌حوصلگی کند بی‌حوصله
٤ـ کم گرفتن : بچیزی نشمردن .
٥ـ ساهی : خطا کار ، آنکه سهو و خطا کند .
٦ـ کثب : (بضم اول و ثانی) جمع کثیب بمعنی تودهٔ ریگ‌ریزان و روان .

قومی برین نمط که شنیدی، وطایفه‌یی خوان نعمت نهاده و دستِ کَرَم گشاده، طالب نام‌ند ومعرفت و صاحب دنیا وآخرت، چون بندگان حضرت پادشاه عالم‌عادل مؤیّد مظفر منصور مالکِ اَزِمَّهٔ[۱] اَنام حامی ثغورِ اسلام وارثِ ملک سلیمان اَعدَلِ ملوك زمان مظفرالدنیا والدین اتابک ابی‌بکرِ سعد ادام‌اللهُ اَیّامَه ونصر اَعلامَه.

پدر بجای پسر هرگز این کَرَم نکند که دست جود تو باخاندان‌آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چو سخن بدین غایت رسانید، وَز حدّ قیاس ما اسب مبالغه درگذرانید، بمقتضای حکمِ قَضا رضا دادیم و از ما مَضی[۱] درگذشتیم و بعد از مجارا[۲] طریق مدارا گرفتیم و سربتدارك بر قدم یکدگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم وختم سخن برین بود :

مکن زگردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره‌بختی اگر هم برین نَسَق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست
بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

۱ـ ازمة : زمامها ، مهارها .
۲ـ مجارا ، مجارات : مناظره کردن .

۹۸ - قطب‌الدین شیرازی

علامه قطب‌الدین محمودبن‌مسعودبن مصلح کازرونی شیرازی از علما وحکمای بزرگ ایران در قرن هفتم هجریست . وی از خاندان علم و ادب و پدرش پزشکی معروف بود . ولادت قطب‌الدین در سال ۶۳۴ هجری (۱۲۳۶ میلادی) در شیراز اتفاق افتاد . وی بسیاری از دانشها را درکودکی از پدر و از عمش ونیز ازعالمان و عارفان شیراز فراگرفت و مخصوصاً در طب کارکرد و بعد از آن بخدمت خواجه نصیرالدین طوسی درمراغه رفت و علم هیئت و شفای ابن‌سینا را در نزد او تلمذ نمود و سپس بمسافرتهایی در عراق عجم و خراسان‌وعراق عرب وروم (آسیای‌صغیر) پرداخت ومدتها در روم وسپس چندگاهی درتبریز ساکن بود . وفاتش بسال ۷۱۰ هجری (۱۳۱۰ میلادی) اتفاق افتاد .

قطب‌الدین شیرازی‌تألیفات مختلف بعربی و پارسی دارد مانند نهایة الادراك ، التحفة الشاهیه - شرح‌حکمةالاشراق - مفتاح المفتاح - شرح قانون‌ابن‌سینا موسوم به‌التحفةالسعدیة، درة التاج لغرة الدباج . کتاب اخیر درحکم دائرة المعارفی است درعلوم عقلی که آنرا بسبب اشتمال بر ابواب مختلف علوم وشرح مستوفای آنها « انموذج العلوم » نیز نامیده‌اند. کتاب درة التاج بتمامی بتصحیح آقای سید محمد مشکوة استاد دانشگاه بطبع رسیده است (تهران ۱۳۱۷) .

صوت

حکما تعریف صوت بذکراسباب آن کرده‌اند . وما اوّل نُصُوصِ اقوال‌ایشان درآن باب یادکنیم وبعد ازآن بآنچه برآن ایرادکرده‌اند ، وجواب ازآن مشغول شویم. اکنون می‌گوییم که حکیم کامل‌ابونصرفارابی رحمه‌الله چنین‌گفته‌است که: ازاجسام بعضی آنست که چون جسمی دیگر مزاحم اوگردد با وی مقاومت نکند بل مُنقادِ اوگردد ، یا بدانکث‌بعمق نفس‌خود مُنْدَفِـع شود مانند اجسام جامدِ نرم چون پشم وپنبه وامثال ایشان ، یا بدانکث مُنْخَرِق شود مزاحم را تا زاحم بحال خود حرکت کند مانند اجسامِ تر همچو آب و مایعات ، یا بدانکث مُتَنَحّی[1] شود از زاحم و با او بجهت حرکت او مشایعت کند . و چون بحسب این احوال با زاحم اصلاً مقاومت ننماید در جسم مَزحُوم هیچ آواز نتوان یافت .ـ واز اجسام بعضی آنست که چون جسمی دیگر مزاحم اوگردد با وی مقاومت نماید بآنکث مندفع ومُنخرق ومتنحّی نشود مانند اجسام صُلب وقتی که قوت زاحِم کمتر از قُوّتِ مَزحوم بود . پس اگر درین حالت قَرْعی[2] اتفاق‌افتد ممکن‌بُوَدکه مقروع‌را صوتی یابند؛وگفته‌است که‌قرع عبارت بوذ ازمُماسَّتِ جسمی صُلبْ جسمی صُلبِ دیگر را ، چون در حرکتی مزاحمت او نماید . و بعد ازآن گفته که‌گاه بُوَدکه در هوا وحده[3] آوازی یابند چون او را بمِثَل با تازیانه قرع‌کنند.

اینست سخن آن بزرگ درین باب ؛ و فرید عصر و وحید دهر اَلطَفِ جهان اَفضل‌ایران صفی‌َالملة والدین‌عبدالمؤمن‌بن‌ابی‌الفاخرالاُرمَوی‌سَقیَ ثَراه وجُعِلَ‌الجنةُ مَثواه[4] که در عملیات این‌فن نه هماناکسی باو رسیده باشد یا برسد : در رسالهٔ شَرَفیه

۱- تنحی : تکیه کردن بر چیزی و متابع آن شدن .

۲- قرع : کوبیدن . ۳- وحده : به تنهایی ، بخودی خود .

۴- مثوی : (بفتح اول) ، محل اقامت ، منزل ، مدفن .

برین سخنان شش اشکال ایراد کرده است :

اوّل آنکه لفظ او افادت آن می‌کند که آواز بمزحوم مخصوص است دونَ الزّاحِم ، و چنین نیست چه آوازی که از مزاحمتِ دو سنگ مسموع افتد نگویند که بخصوص آواز مزحوم است دون الزّاحم یا بعکس .

دوّم آنکه وجود اندفاع و خَرْقْ و تَنَحّی وعدم آن واجب نیست که شرط وجود و عدم صوت سازند بل هرگاه که جسمی مصادم جسمی دیگر گردد ، نمی‌گویم که مزاحم اوگردد ، و میان ایشان مقاومت یابندآواز شنوند واگر نیابند نشنوند،خواه که هریکی یا هردو مندفع یا منخرق یا متنحّی شوند یا نشوند . چه‌گاه بودکه انخراق سبب وجود صوت بود چنانکه در صورت تمزیق[1]. و باشدکه منخرق و مندفع نشود و مقاومت موجود بود وصوت نباشد،چه‌گاه بودکه مزاحمت و مقاومت بعد ازمماسّت اتفاق افتد ، پس احداث هیچ‌صوتی‌نکند . چنانکه سنگی را مماسّ‌آبی‌گردانند بسکون و تأنی و چون مماسّ شد بگذارند[2]، که مقاومت بکند بی‌صوت .

سیّم آنکه شرط نقصان قوّتِ زاحم از قوّتِ مزحوم در وجودِ صوت مطّرد[3] نیست چه باشد که هردو قُوّتْ متساوی بود و باشدکه قوّتِ مَزحوم کمتر بود با وجود صوت . چهارم آنکه تعریف قَرْع بر وجه مذکور مُضادّ آن سخن است که از قرع تازیانه هوا را حادث شود . پنجم آنکه آواز درهوا وحده نیست بل‌بمصادمَتِ تازیانه است با هوا ، بل بسیار بُوَدکه دو هوا بحَسبِ اختلافِ جهتْ مُصادِم شوند و از آن تصادم آواز حادث شود . ششم آنکه شرطِ مزاحمت درحرکت در تعریف قرع تکرار محض و تحصیل حاصل است ، چه مزاحمت نتواند بوذ الّا از حرکت . و اگر استعمال مصادمَت کردی بجای مزاحمت ازین شرط مستغنی گشتی ؛ چه‌هرمصادمتی مزاحمت باشد

۱- تمزیق : پاره کردن ، گسیختن .   ۲- یعنی رها کنند .

۳- اطراد : (بکسراول وتشدیدطاء) راست ومستقیم‌شدن، بنظام‌آمدن،نظام‌یافتن کار .

ولاینعکس . چه مزاحمت شاید که بعدازمماسّت‌افتد وحینئذٍ[۱] هیچ‌صوت حادث نگردد از جهت آنکه سبب حدوث صوت بر وفق تقریر اوآنست که هوا میان قارع ومقروع بسبب مزاحمت ایشان مُنْضَغِط[۲] می‌گردد و از مقام خود بسرعت با اطراف می‌جهد و هر جزوی ازآن هوا بسبب سرعت حرکتْ جزوی دیگر را که مماسّ اوست صَدْم[۳] می‌کند و همچنین ثانی ثالث را و ثالث رابع را تا آن ا نصدام بجزوی از هوا که مماسّ طَبْلهٔ سامعه است منتهی گردد پس آن عصبهٔ مَفروشه[۴] از ا نصدامِ آن جزو متأثر می‌گردد و آنگاه قوت سامعه آنرا ادراك می‌کند و این ادراك از همه جهات توان کرد بسبب تموّج هوا از جمیع جهات مانند تموّج آب ایستاده چون سنگی را درآن اندازند؛ و باشد که صوت در بعضی جهات ضعیف‌تر بوذ بسبب بادی که از آن جهت وزد و جواب از اول مبنی است بر تحقیق معنی صوت و نغمه و کیفیت حدوث ایشان و وصول ایشان بسامعه .

اکنون می‌گوئیم که صوت کیفیّتی‌است که لذاتِها مسموع باشد لا لغیرِها ، چون حِدّت وثقل وجَهارت[۵] وخَفایت[۶] وغیراینها ازعوارضی که لاحقِ او می‌شود، چه‌ایشان نیز اگرچه کیفیات مسموعه‌اند اما لِذَواتِها مسموع نیستند بل بتبعیّتِ صوتْ مسموع می‌شوند . پس صوت کیفیّتی باشد که لِذاتِها مسموع باشد وحدوث آن دفعی‌است ، که سبب حدوث آن قَرْع است یا قَلع[۷] ، وهردو دفعی‌اند؛ وسبب سماع او بحَسَبِ آنکه

۱- درین هنگام ، درین وقت .

۲- منضغط : فشرده شده .

۳- صدم : راندن و دفع کردن .

۴- عصبهٔ مفروشه : عصبی درگوش که صوت را بمغز انتقال دهد جهت درك آن .

۵- جهارت : آشکارا بودن .

۶- خفایت : پنهان بودن .

۷- قلع : برکندن .

می‌یابیم تموّج جسمی سیّال رَطْب[1] است چون آب وهوا . ومراد ازتموّج حرکتی انتقالی نیست از آبی و هوائی بعینه بَل آن امریست که حاصل می‌شود از صَدْمی بَعدِ صَدْمی و سکونی بَعْدِ سکونی . و سبب تموّج اِمساسی[2] عَنیف است که آنرا قَرْع خوانند یا تفریقی عنیف که آنرا قلع خوانند : چه قَرع مجموع آنست که آب و هوا منقلب شوند از مسافتی که قارع سُلُوکِ آن کرده است بجوانب او بعنفی شدید ، و همچنین قَلع ، واز ایشان هردو لازم آید انقیاد متباعد ازیشان مرآن شکل و تموّج را که واقع‌اند آنجا . و صوتی که درین فن مستعمل است قرعی‌است . پس بحسب این فن صوت کیفیتی باشد مسموع‌لذاتها که‌حادث شود دفعةً درهوایی یاآبی که نابیء[3] باشد ازمیان قارع ومقروعی بسبب‌آن قرع . پس چون متشکّل شود بآن کیفیت ومنصدم شود از مکانی که دوجسم متقارِعَیْن آنرا از آنجا دورکرده‌اند جزوی که نزدیک آن جزو باشد از هوا یا آب بسبب مجاورت مستعدّ تشکّل شود بآن کیفیت و انصدام پس متشکّل شود و منصدم گردد همچون جزو اوّل اِلّا آنکه اعداد متقارعین مرجزو اول را از برای قبول آن کیفیت و انصدام ، چون قوی‌ترست از اعداد جزو اول ، جزو دوّم را و همچنین دوم و سیم ، چه دوم درین اعداد چون منشبّه است باوّل کیفیت و انصدام در جزو سیم ضعیف‌تر از آن باشد که دردوّم ودر دوّم ضعیف‌ترازآنکه در اول ، و هم برین قیاس در چهارم و پنجم ، تاقوتِ اعداد ضعیف شود در جزوی که دور باشد از مکانِ قَرْع چنانکه آنرا اثری نماند ، پس گویند که صوت مضمحل و منقطع شد .

و این انصدام وصدم بتکاثف و تخلخل ماند چه جزو اول او هوا یا آب نابیء می‌شوداندکی وعود می‌کند بموضع خود، چون قارع ازمقروع جدا می‌شود ، وگمان نبرند که صوت و انصدام حرکت می‌کند و منتقل می‌شود از هوایی بهوایی و از آبی بآبی ، چه

۱- رطب : تر .

۲- امساس : بسودن ، لمس کردن ، مس کردن .

۳- نابیء : خبردهنده .

عَرَض از مَحَلّ خود منتقل نشود بمحلّی دیگر . بلی که منعدم گردد و صوت چنین است . چه دفعةً حادث می‌نشوذ ودر اقرب زمانی مُمَحَّق[۱] می‌شود وهمچنین انصدام. و اما انتقال آن امریست که تخیل می‌کنند بسبب ثبات عَرَض اَعنی کیفیت صوتی در خیال و تصور انتقال او بسبب مشابهت عَرَضی که در جزو اول است مرعَرَضی راکه در جزو ثانی است .

۱ـ ممحق : محو و نابود شده ، ناچیز شده .

۹۹ ـ ناصر منشی

ناصرالدین عمدة‌الملک‌بن منتجب‌الدین یزدی معروف به « ناصرمنشی » از مترسلان مشهور قرن هفتم و هشتم هجریست . وی صاحب دیوان رسائل صفوة الدین پادشاه خاتون (۶۰۱ ـ ۶۹۴ ه) از پادشاهان قراختائی کرمان بوده است و علاوه بر تعهد امور دیوانی بتألیف و تصنیف نیز اشتغال داشت . از جملهٔ آثار او کتاب درة‌الاخبار ولمعة‌الانوارست وآن ترجمه‌ییست ازتتمهٔ صوان‌الحکمهٔ علی‌بن زیدالبیهقی که ناصرالدین منشی آنرا بنام پسررشیدالدین فضل‌الله یعنی غیاث‌الدین‌محمد وزیر (م۷۳۶ه) درآورد. کتاب مشهوردیگرناصرمنشی نسائم الاسحار درتاریخ وزرا ودیگر« سمط‌العلی للحضرة العلیا» است که بتقلیداز عقدالعلی تألیف افضل ابوحامد کرمانی نوشته شده وشامل وقایع کرمان درقرن هفتم وقسمتی ازاوایل قرن هشتم است. تألیف کتاب سمط‌العلی درسال ۷۱۶ هجری (۱۳۱۶ میلادی)صورت گرفت ونثرآن منشیانه و فصیح است . این کتاب بکوشش مرحوم عباس اقبال آشتیانی در تهران بطبع رسیده‌است.

در ذکر کرمان

کرمان از بُلدانِ اقلیم سیم است ، سیّاحان عالم پیمای و جهاندیدگان گیتی نورد زیر خرگاهِ سبزفلک وغَطای[1] نیلی رنگ چرخ وطارم نیلوفریِ گردون چنین شهرنشان

۱ـ غطا : پوشش و پرده .

نمی‌دهند ... و مُقَوّم عیاد براعت و مُنَظّم وِشاح[1] فصاحت ، خسرو تخت سخنوری و چابک سوار مضمار[2] لغتِ دری، فردوسی طوسی رحمه‌الله درشاهنامه شمّه‌یی ازچگونگی بنیاد کرمان و افسانهٔ کرم هفتواد در نظم آورده است فامّا چون آن حکایت اکثر موضوع[3] ومصنوعست نه معقول ومنقول ، ایرادآن ازقبیل اَعاجیبِ اَسمار واَکاذیبِ اخبار تواند بود ، و استاد معانی و بیان، ثانیِ سَحبان، سردار استادان صناعتِ ادب و بُندار عبارات و لغاتِ عربْ خواجه ابونصرعتبی طَیَّبَ‌اللهُ ثَراه در گنج‌نامهٔ بلاغت که‌نامش یمینی‌است[4]، نبذی ازتاریخ وُلاةِ کرمان برقلم سِحرآثارمعجزه کردار گذرانیده و از تاریخ و اخبارِ اَوایل وآثار و داستان ملوکِ باستان چنین معلوم می‌شود که خلاصهٔ کیانیان وبقیّهٔ پیشدادیان گشتاسب بن‌لهراسب وقتی از اصطخرفارس که‌آشیان کامکاری و نشیمن شهریاری او بود بر عزیمت تَفرج وتصیّد بصوبِ کرمان عنان‌گرای شد ، و چون بحومهٔ بَرد سیررسید وآن حدود را مستعدّ قبول عمارت یافت باساحت[5] واجراءِ کاریز اسف و بنای دهکدهٔ آن مثال داد وآتش خانهٔ معبدِ آنجا را احداث فرمود تا منزل و مُناخ[6] صادر و وارد باشد و زمینهایی که اکنون بشاهیجان وگازرگاه معروفست ازآبی عظیم ازمنبع کوه شیوگاه درقدیم‌الزمان مُنصَبّ[7] می‌شد مرغزار گشته بود واسب گلهٔ خسروان را تابستان مراتع وعلف‌زارآنجا بودی ، و چون اوّل عهد شاهان ساسان

۱ـ وشاح : حمایل و زینت .

۲ـ مضمار : میدان .

۳ـ موضوع : وضع شده و جعل شده .

٤ـ منظور تاریخ یمینی است .

٥ـ اساحت : روان کردن جوی .

٦ـ مناخ : خوابگاه ، استراحتگاه .

۷ـ صب : ریخته‌شدن ؛ صب الماء : ریزان شدن آب . منصب یعنی آبیاری شده .

و واسطهٔ عقد ملوك ایران اردشیر بابکان که بتأیید یزدانی احیاء رَمیم [۱] و رُفاتِ [۲] مُلکِ پیشدادیان و اِعادتِ طراوت و رونقِ پادشاهی کیانیان که بسبب استعلاء و استیلای اسکندرِ جهانگیر ناچیز شده بود، کرد، مالکِ زِمام کارِ گیر و دارِ اقالیم وامصارگشت، و از تخت‌گاه فارس برسبیل نخجیرکردن بناحیت شهر بابک، که هم معمارهمّت شاهانه‌اش انشاء و احداث فرموده بود، آمد، روزی چند جهت مطالعتِ مراتع و مُرُوج [۳] و ریاض بمرغزار برد سیر خرامید و در حومهٔ آن نشاط شکار فرمود و آن موضع را نخجیران نام‌نهاد ومدت یک سال درآن نواحی خیمهٔ اقامت زد و به اَرجاء [۴] واَنحاءِ [۵] ملک اَحکامِ مشتملِ برایفاد [۶] کشاورزان و پیشوران بطرف بردسیر صادرگردانید و گنبد گنج و قلعهٔ شهر بنا فرمود و مردم را برعمارت بقاع و اشاعتِ قِلاع و تفجیرِ [۷] اَنهار وتثمیر اشجار ارشادکرد. و اصل بردسیر باد اردشیر بود چه مورّخان آورده‌اند که شاه اردشیر دوشهردرکرمان‌احداث فرمود یکی نرم اردشیر و یکی باد اردشیربکثرت استعمال نرماسیر و بردسیر گفتند؛ و ریقان از بِقاع و صِقاع [۸] قدیمه است ومؤسَّس و مُرَصَّصِ [۹] آن بهمن بن اسفندیار بوده بوقت آنکه از سیستان متوجه شِقِّ [۱۰] بَم شد،

۱- رمیم: پوسیده.

۲- رفات: شکسته و از هم پاشیده.

۳- مروج: جمع مرج (معرب مرغ) (هردو بفتح اول) بمعنی چمن‌زار و سبزه‌زار.

۴- ارجاء: نواحی، مفرد آن «رجا» و «رجاء» (هردوبفتح اول) است.

۵- انحاء: اطراف.

۶- ایفاد: فرستادن وگسیل کردن.

۷- تفجیر: روان کردن آب.

۸- صقع: محله و ناحیه.

۹- ترصیص: استوارکردن.

۱۰- شق: کرانهٔ کوه.

بدان عرصه رسید و دواعیِ رغبتش بساختن آن بازدید[۱] آمد وازجاماسب حکیم درین باب استشارت نمود، جاماسب طرح آن بکشید بر طالع دلو، بحکم انطباق زحل، وزحل درآن وقت بردرجهٔ عاشر قوس که اوج اوست بود، بنای آن شهر نهاد وپس‌ازانقراض ایام اردشیر مُلکِ کرمان درقبضهٔ اقتدار قبادیان که اسلاف نوشروان عادل بودند بطناً بعد بطن سالیان دراز بماند تا بوقت آنکه از مشرق سعادت.

برآمد آفتاب راست‌گویان — خجسته رهنمای راه جویان
چراغ دین ابوالقاسم محمد — رسول و خاتم و یاسین و احمد

نوبت انّا ارسلناك بالحق بشیراً و نذیراً و داعیاً إلی الله باذنه و سراجاً منیراً بر درگاه عظمت آن خاتم انبیاء و نازنین حضرتِ کبریا زدند و با خیل و حَشَم جلالت و کوس وعَلَم رسالت جهت اصلاح نوع انسان و هدایت ابناء زمین و زمانش نامزد عالمِ کَون و فَساد گردانیدند و بر سریر نبوّت در چهاربالش ختم پیغامبری تمکین دادند، عمربن الخطاب عبیدالله بن عبدالله بن غَسّان و ابن عدیّ را باعساکر نامدار و جَحافِل[۲] جرّار بکرمان فرستاد و ایشان را در جروم کرمان با حَشَمِ قُفص[۳] ولشکر کرمان که این زمان شَرذَمه‌یی[۴] از ایشان در صیاصی[۵] جبالِ عُمان و بُطُونِ شِعاب[۶] بَشکارد مانده‌اند ملاقات افتاد. بعد ازادارت[۷] اَقداحِ محاربت و اِجالتِ[۸] قِداحِ[۹] مقاتلت نسیم نصرت

۱- بازدید: بادید، پدید.

۲- جحفل: (بفتح اول و ثالث وسکون ثانی) لشکر عظیم، مرد بزرگ‌قدر.

۳- قفص: طایفهٔ کوچ از طوایف ساکن نواحی شرقی کرمان و بلوچستان کنونی.

۴- شر ذمه: گروه، دسته.

۵- صیصه: حصار و هرچیزی که بدان پناه جویند.

۶- شعب: شکاف کوه، دره.

۷- ادارت: گرداندن.

۸- اجالت: جولان‌دادن.

۹- قدح: بکسر اول وسکون ثانی و ثالث تیرناتراشیده‌یی که براو پیکان‌نهاده باشند.

ازمهبّ تأیید الهی بررایت اسلام وزید و اسلامیان بر مشرکان کالصُّقورِ[1] علی بُغاثِ[2] الطّیور فرود آمدند و همه را طعمهٔ تیغ و سنان گردانیدند ، اِلّا قلیلٌ منهم و بقایای سیوف[3] کشَوارِدِ[4] الأمثال در اقطار و امصار متفرّق وآواره گشتند .

صفوة الدین پادشاه خاتون

خاتونی بود عادلهٔ عاقلهٔ فاضلهٔ کریمهٔ متفضلهٔ محسنهٔ[5] بلندهمت والاهمت خوب صورت باطهارت و عفت ، عقیله‌یی[6] که هنگام میلادش قابلهٔ اِشفاق اَبَوَین نداءِ و انّی اُعیذُها بِکَ در داده بود وکافلهٔ لطف ایزدش در خِدر[7] فتَقَبَّلها ربُّها بقبول حسن و اَنْبَتَها نباتاً حسناً مأوی بخشیده ، در مهد طفولیت از پستان دایهٔ لطف و ضمان شیرِ عدل و اِحسان مزیده و در سِنّ صِبی از صَبای عنایات یزدانی نفحات آداب پادشاهی و خاتونی استنشاق کرده ، و در حَجْرِ[8] عصمت مادری چون ترکان خاتون بالیده و انواع فضایل وکمالات نفسانی را که مردان نامدار و شهریاران دولتیار را تحلّی بدان دست ندهد احراز نموده و مصاحف وکتب که بخط مبارکش در کرمان‌و

۱ـ صقر : (بفتح اول) باشه ، باز.

۲ـ بغاث : بضم‌اول مرغی کوچک و تیره رنگ وکم پرواز ، گنجشک.

۳ـ بقایای سیوف : جمع بقیةالسیف بشیوهٔ پارسی گویان .

٤ـ شارد : پریشان .

٥ـ چنانکه ملاحظه می‌کنید تمام‌صفات مذکور بر رسم لغت عرب مؤنث است و این در فارسی مجاز نیست .

٦ـ عقیله : زن گرامی و بزرگ قبیله .

۷ـ خدر : چادر ، پوشش .

۸ـ حجر : کنار وآغوش .

دیگر ولایات موجود است بر فرط فضل و هنروری و وفور کمال و دانشوری او دلیلی واضح است. بهیچ قران و قرن گردش نُه فلک و سیر هفت اختر و امتزاج چهار عنصر چنو خاتونی بی همال وپادشاهی خوب‌خصال ننمود، و برسپهر مملکت کرمان لابل برسریر خاتونی ایران در سالیان بسیار وعامانِ [1] بیشمار فرخنده‌تراز وی ستاره‌یی طلوع نکرد، و در باغ ملک‌داری وبرچمن تخت نشینی خرم‌ترازوی شکوفه‌یی و تازه‌تر از وی گل‌چهره‌یی جهان آرای ازنقاب غنچه نگشود . مدت پانزده سال سُرادِق[2] اردوی یسونجین‌خاتون مادر اباقاخان بوجود او آرایش یافت و بعد از آن خاتون گیخاتوخان گشت و بسبب آنکه کرمان را مسقط رأس و مصعد انفاس می‌دانست و نیز می‌خواست تا بمکافات و انتقام سیورغتمش‌سلطان قیام‌نماید راه کرمان را شاهراه جهان ساخت، اقبال هم عنانش بود و سعادت راه‌نمای ، فلک‌گشادنامهٔ ملک برّ و بحرِ کرمان بدست بزرگان او داد ، قَدْرِ او قَدَر را در پای افگند وقضا را دست از تصرّف بر بست ، غاشیه‌دار او زُهره بود و پیشرو ماه ومشتری ، داغ وَلا[3] برجبین شهور وسنین نهاد، حلقهٔ عبودیّت درگوش آسمان کرد ، سراپردهٔ عظمت وعزت برچرخ اعلی کشید ، عَلَمِ دولت بربام گنبد بالا زد ، این ملک را درمُنْتَصَفِ ذی‌القعدهٔ سنهٔ احدی وتسعین عظمت فلک الافلاك داد و تاج عزّت بر سرآن شهر نهاد ، سلطان زادگان شیرشکار و شاهان مهر دیدار بقدم طاعت پیش تخت والا و بساط جبروت وکبریا ایستادند .

بزرگان و جهانداران دُوده[4] همه در ظلّ اقبالش غنوده
یکایک همچوماه ازعکس خورشید فروزان در صباح روز امید
میانهای کیانی بسته نی‌سان شَمَن[5] کردار پیش تخت سلطان

۱ـ عامان : سالیان .
۲ـ سرادق : سراپرده ، خیمه .
۳ـ ولا : دوستی ، دوستداری .
۴ـ دوده : خاندان .
۵ـ شمن : بت‌پرست .

وسیورغتمش سلطان را در قلعهٔ شهر محبوس داشت و موکّلان بر وی گماشت و از إذلال وجفا هیچ باقی نگذاشت وحقوق برادری و خواهری و صِلَتِ رحم نابوده انگاشت ، خداوند زاده کردوجین از روی کمال شفقت و فرط حَفاوَت[1] و وفور رأفت و غزارت غیرت و همّتی که در طینت مبارك مرکوز داشت در خلاص او اندیشه فرمود ودر اطلاق ونجاتش کوشید وطنابی میان مَشکِ آب تعبیه فرمود کردن و بردست فراشی که آب کشی قلعه کردی پیش او فرستاد و دریچه‌یی از قُلّهٔ قلعه گشاده ، سلطان بوقتی که این گنده پیرجهان چادرقیری درسرکشید وعروس شام زیور ازروی صحن وطاقچه‌های آسمان فرو چید ،

نه آوای مرغ و نه هرّای دد   زمانه زبان بسته ازنیک و بد

از دریچه بدان طناب بفَصیل[2] قلعه فرود آمد و بر وجهی ازآن محبس خلاص یافت که اگر برمعجزه ها نگاری طراز مکری شود و اگر بر محض فضل ایزدی نهی حیرت حاصل آورد و اگر برمجرّد دلاوری حمل کنی فخر دلاوران عالم گردد ، وامرای اردوی شهزاده کردوجین بر میعادی که نهاده بودند با اسبان خیاره در زیر قلعه مستعدّ نزول و خروج سلطان بودند . فی‌الحال باایشان بهم برآن باد پایان سوار شده برق کردار روانه گشتند و درصحرا رفتن را بهرطرف با یکدیگر درمشاورت انداختند . بعضی گفتند بجانب سیستان توجه نمودن و ازآنجا خود پیش امیر نوروز انداختن اصوب است. سلطان فرمود که اگر آن رای و راه پیش گیرم بیکبارگی رقم یاغی گری بر ما کشند و املاك و اسباب و اولاد وعیال در معرض تلف وخطرآید ، طایفه‌یی گفتند که پیش شهزادهٔ جهان غازان اُغول رویم ، واین اندیشه‌یی بود برمنهج صواب وصلاح ونَجاح وفَلاح مطّرد شده فامّا قضاءِ آمده او را برآن داشت که روانهٔ اردوی گیخاتوخان شد وچون آنجا

۱ـ حفاوت : مهربانی .

۲ـ فصیل : دیوار کوچک درون حصار و درون بارهٔ شهر .

رسید امیر آقبوقا مربّی او گشت و شرف تکیشمیشی[۱] یافت وپادشاه خاتون ازین حالت بغایت قَلِق و مضطرب شد و اموال و تنگسوقات[۲] و هدایا و تکلّفات وافر در صحبت ایلچیان بفرستاد و اقتراح نمود تا سیورغتمش سلطان را باز پیش او فرستاد و پیغام ها ببندگی گیخاتو ارسال نمود ناطق بدان که سیورغتمش دو سال برخلاف حکم یرلیغ[۳] تو استمرار نموده است و اوامر و احکام ترا بعصیان و بی‌التفاتی تلقی کرده و چهرهٔ خواهر برادری مرا بخدشهٔ آزارهای گوناگون و بی مهریهای متنوع خراشیده، استیمان اوراقبول فرمودن و رعایت و حمایت او کردن چگونه باشد؟

مقدمات این معانی‌را نتیجه‌آن آمد که‌آن سلطان را پیش پادشاه خاتون فرستادند و برصورت اِذلال[۴] و خَلاعَت یک سواره بشهرش درآوردند، اهل کرمان را ازآن نموداری‌بود ازروز مصاف‌دشت کربلا وتاریخ روزنامه‌های هرگونه فتنه وبلا، وماهیانی درخانهٔ یولکشاه محبوس و موقوف ماند. و ملوك بی‌شرم وآزرم ومغولان شِدادِ غِلاظ موکّل و ملازم او شدند تا شهزاده بایدو اطلاق او را ازگیخاتو خاتون التماس نمود و حکم یرلیغ در باب خلاص او و ارسال دخترش شاه عالم بردست جرغودای و قوبلا از امراء خود بفرستاد.

پادشاه خاتون در انفاذ و خلاص سیورغتمش سلطان تعلل نمود و در ارسال و فرستادن دختر با مادر و برادر استعجال فرمود و در شوال سنهٔ اثنتین و تسعین و ستمائه با ترتیبی نه فراخور سراپردهٔ بنات‌سلطانِ نامدار وسازو ساختگی نه ملایم حال خواتینِ خواقینِ کامکار روانهٔ صَوب بغداد شدند و بعداز مدتی سلسلهٔ شفقت خواهرانه ومهر صِلَتِ رحمِ پادشاه خاتون در حرکت آمد و سلطان را از محبس اولاً خلیع العذار

۱ـ تکیشمیشی: کرنش، تعظیم، نماز بردن.

۲ـ قنکسوق، تنسوق: هرچیز نادر وکمیاب و بی‌مثل و مانند، تحفه.

۳ـ یرلیغ: فرمان، منشور.

٤ـ اذلال: خوارکردن، بی‌قدرو بی‌مقدارساختن.

گردانید و پس بمعاهده و مصالحه و لطف دیدار و حسن گفتار ثانیاً بیارامید و در بارگاه بر کران تخت اورا بر صندلی تعظیم اجلاس فرمود وخداوند زاده کردوجین و سیورغتمش سلطان پادشاه خاتون را در سرای جلالی جشنی با تکلف ساختند و طوی[1] عظیم نامدار کردند و قواعد مصافات وعنایاتش استوارآمد واعیان و معتبران آغازیدند بدو تقرّب نمودن ودرشب بخفیه بخدمتش رفتند واو نیز مردم را بخود راه داد تا اکابر بسیار درعهد و پیمان او آمدند و جماعتی که دراوّل وهلت قصد اورا متشمّر شده بودند واستیصال او را جان برمیان بسته و از استرضاء خاطر و استعطاف جانب او نومید گشته ازشکل این حال بغایت مستشعر و خائف گشتند و بانواع مکر و صنعت و لطایف حیل بهتانی چند که قضا برنگیرد و قدر برنتابد بر وی افترا کردند و فرا نمودند که او سر خروجی و اندیشهٔ استعلا و استیلائی دارد ودلیلی واضح بر آن آنکه مردم بسیار درعهداو آمده‌اند و امراءِ پادشاه خاتون را باموال ورشوت بفریفتند تا همگنان دراهلاك آن سلطان ارجمند ساعی شدند وکرةً بعدَ اُخری او را در قبض و قید آوردند و این معنی را نیز علاوهٔ آن مفتریات ساختند و عثَرات[2] و جرایم او را یگان یگان بر وی شمردند و او بانکار پیش‌آمد و در شب بیست و هفتم ماه رمضان سنهٔ ثلاث و تسعین وستمائة بوقت افطار بخَبَه[3] وخَنْقش[4] آسیب هلاك رسانیدند وآن سروسهی چمن‌سلطنت را از بن برکندند وفرا نمودند که از غصه کارد برخود زد ، وخداوند زاده کردوجین درخانه‌یی ازخانه‌های داخل شهر موقوف بود، آگاه شد وبماتمگاه آمد و مراسم قلَق واضطراب وسوگواری بر وجهی اقامت فرمود که مناسب اشفاق و مرحمت و مهربانی باشد ، و پادشاه خاتون علی‌الرسم فی‌امثالها عزائی بظاهر اقامت فرمود وآن سلطان مظلوم ومرحوم را درمدرسه‌یی

۱ـ طوی : مهمانی بزرگ شاهانه .

۲ـ عثرة : لغزش ، خطا .

۳ـ خبه : خفه .

۴ـ خنق : خفگی .

که ساخته بود بخاك سپردند وبدین واقعهٔ هایل دل اهل کرمان بریان وچشم اعیان زمان گریان گشت وازسوز این حادثه همگنان ازدیدگان لعل جگرگون بر زر رخسار می‌فشاندند و ازحسرت این مصیبت مهمان درد و تیمار را در حجرهٔ دل بیمار می‌نشاندند و اِنّ فی ذلک لعبرةٍ لاولی الابصار. حق تعالی روح مطهّر آن شهید را بانوار رضوان و اشعهٔ غفران منوّر داراد و یَرحَمُ اللهُ عبداً قال آمیناً.

و پادشاه خاتون طبقات مردم کرمان را غریق انعام وایادی گردانید و بتخصیص ارباب عمائم را بصلات گران و اصطناعات کرامند مخصوص فرمود وبفنون احسان نوع انسان را بنده کردن در ذات مبارکش خودکرَمی جبلّی و سخائی غریزی بود. از حال و خصال او همواره خورشید مروّت و عطیّت ساطع و لامع، اَجرام عالم علوی نزد همت او پست، اَعراض دنیاوی پیش چشم او محلّی و وزنی نداشت فاما قطعِ صِلَتِ رَحَم و علانیةً و جهاراً بر قتل برادری چنان جوانبخت اقدام نمودن خدشه‌یی زشت آمد بر چهرهٔ مُحَیّای[1] زیبای جلال وکمال او. اگر او را ازراه بصیرت نظری ژرف بودی و از احوال گذشتگان اعتبار گرفتی و بسبب استیلاءِ قوّت غضبی و رعایت طبیعت بر حرکتی بدان هولناکی ارتکاب نکردی و از غیرت روان مادر و پدر برحذر بودی و بر برادر و دیگران ابقاءِ پادشاهانه فرمودی روز دولتش تیره نگشتی و مردم را از وی نفرت حاصل نیامدی و حال و روزگارش چون زلف دلبران و طرّهٔ خوبان پریشان و شکسته نشدی ولکن:

قَد یَنزِعُ اللهُ مِن قومٍ عُقُولَهم حتّی یَتِمَّ الّذی یُقضَی علی الرأس

نعم، پادشاه خاتون نُصرَت مَلِک وعَلی مَلِک را از اعضاء دولت وانیاب[2] حضرت سلطان جلال الدین که محبوس و مأسور بودند اطلاق فرموده باعزاز و نوازش

۱ـ محیا: صورت، رخساره.

۲ـ ناب: مهتر و بزرگ قوم. جمعَ آن «انیاب» است.

اختصاص داد، ونصرة الدین یولکشاه را که خواهر زاده‌اش بود چندگاهی مدبّرِ ملک و پیشکار درگاه و کارساز دیوان و بارگاه ساخت و خواجه یمین الملک ظهیر الدین که نابِ اَشَدّ دولت و قُرم[1] مُقَدَّمِ اعیان دیوان بود مستوفی و صاحب رأی و مشیر گشت و خواجهٔ فرخنده دیدار و دستور ستوده آثار و مُدَبِّرِ همایون رأی و تدبیر و صاحب مبارك رَوِیّت وتقریر، کارساز عدیم المثل والنظیر، الوزیر بن الوزیر فخرالملک نظام الدین محمود الاسم و الرسم وزیر علی الاطلاق شد و اِشراف دیوان بظهیر الملک فخرالدین خواجه که ذکر او تقدیم یافت مُفَوَّض آمد و دیوان نَظَر بر ضیاء الملک خواجه نصیرالدین یوسف پسر خواجه ظافرالدین وزیر حواله افتاد و هر چند از نصاب هردوقسم وزارت و صدارت که انشاء واستیفاست بانصاب و پرمایه بود فاما لختی ثقیل وگرانسایه‌می‌نمود واگرچه عاقل دوربین صاحب تجربت جهان دیده حُلْو ومُرّ روزگار چشیدهٔ گرم و سرد ایام کشیدهٔ غَورنگرِ ژرف اندیش بود لکن از مساعدت جَدّ[2] و معاضدت بخت کما ینبغی بهره نیافت و صلاح و فساد بلاد و عباد این طرف و قصد و عنایت اَذناب و نَواصی[3] و اَدانی و اَقاصی برأی رضا و سَخَط مَهمَلِك نام که ندیمهٔ بِطانه[4] و مشیرهٔ یگانه بود منوط شد و فخرالملک نظام الدین محمود وزیر روزی بخدمت پادشاه خاتون عرضه داشت که چگونه شاید که رخسار جمال دیوان و بارگاه تو از مشاطگی قلم معنی نگار و بنان گهربار پسر عمدة الملک منتجب الدین که امروز در بستان سرای فصاحت سخن سرایی بی حشوست، نهالی به ثِمار هنر بارور که از مشرب عذب فضایل و صدارت بر چمن مفاخر بلاغتش نما و نشوست، عاطل مانَد. عرضه

۱- قرم : مهتر قوم .

۲- جد : بخت و روزی و مکانت و منزلت .

۳- نواصی: دراین‌جا یعنی بزرگان ومنتخبین .

۴- بطانه : رفیق صادق .

داشت آن خواجهٔ بی‌همال در آن حضرت جمال مؤثر آمد و مرا در عنفوان شباب وریّعان عمر بطلبید و بدید واز نصاب هنرم بپرسید وبرگزید و بپسندید ودیوان رسائل وانشاء ببنده حواله فرمود وآن خواجهٔ بزرگ که برمَوایدِکرم ربّانی با اولیا وصدیقان شریک باد و از سرای عِقاب و ثواب دور و نزدیک، در تقویت و تربیتم بکوشید. فامّا چون این تفویض در ذِنابهٔ[1] دولت بود و شب بسحر رسیده حاصلی و طایلی[2] کرامند و فایده و عایده‌یی تمام ندیدم و بعد از انطوای بساط فرمان دهی و انقراض عهد مملکت آن خاتون ازساغرفلک غدّار ای‌بسا شربتهای ناکامی که چشیدم وازآسیب جفای روزگار ستیزه کار ای بسا محنت‌ها و نامرادی که کشیدم:

و هم در این سال مولانا تاج الحق قاضی خواف را که بقیهٔ اکابر عالم وکارساز خواقین و سلاطین امم بود، و علی خازن و خواجه نصیرالدین یوسف را ببندگی گیخاتو و دیوان بزرگ فرستاد و حکومت یزد و شبانکاره التماس فرمود، صفحهٔ آن مُقتَرَح و مُراد رَقَمِ ایجاب و اِسعاف پذیرفت و درآن باب اَحکام فرستادند و سیرامون از امراءِ بارگاه و معزّالدین علی مَلِک و نصیرالدین سعید را که پدید آوردهٔ دولت و برکشیدهٔ عنایت و مُعتَمَدٌ علیه حضرت بود بحکومت و امارت شبانکاره نامزد فرمود و نُصْرَت مَلِک را بایالت یزد موسوم گردانید. وحضرت پادشاه خاتون خود اکثر اوقات بصنادید اعیان ایران و اکابر جهان مشحون بودی چون امیرزادهٔ بزرگ ایرنجین پسر سیسی نویان و پسران سوغونجاق نوئین و ملک اسلام جمال الحق والدین ابراهیم که بعلُوّ مرتبت و سُمُوّ منزلت و نباهت قدر و جلالت امر قدم برفرق فرقدَین نهادی، و خواجهٔ بزرگ فاضل باذل پر دل نظام الدین وجیه الاسلام یحیی که شهسوار میادین هنروری و شهریار ممالک جودگستری بود و باسقاق[3] اتابک یزد و ملوک

۱ـ ذنابه: اواخر زمانه.

۲ـ طایل: فزونی، توانایی، توانگری.

۳ـ باسقاق: نایب امیر و پادشاه و حاکم.

شبانکاره وحکام طبس .

وپادشاه خاتون درزمان سلطنت ایلچیان فرستاد بجانب هرموز تاملک رکن‌الدین مسعود نامسعود را از محل حکم از عاج کرده و از بحار اخراج گردانیده بدرگاه آورند و ملک عادل عاقل نیکوکار پرهیزکار بهاء‌الدین ایاز را که برنشیمن ملک سواحل درین صد سال بازی چنان اَشهَب[1] ننشست قائم مقام او فرمود .

و نوروز سنهٔ اربع و تسعین و ستمائة خبر رسید که بایدواغول در بغداد خروج کرد وگردن تجبّر وتمرّد افراشت و بعضی از امرا را در اردو بتهمت هواداری اوگرفته به تبریز آوردند . پادشاه خاتون بغایت مستشعر و خایف گشت و در اثنای این حالت نُصرت مَلِک ازیزد بشهرآمد وایلچی که شهزاده باید وبکرمان روانه فرمود ویرلیغی مشتمل برآنکه می‌باید که‌بامال وتنکسوقات‌پادشاه خاتون بقوریلتای حاضرشود، بردست او فرستاده بود ، بشبانکاره رسید . علی مَلِک تقریر با اوکرد که اگر لشکر بکرمان کشیم و پادشاه خاتون و همه را فروگیریم نیکوبندگیی باشد عظیم بموقع ومتضمّن فوائد بسیار . وبراین اندیشه سیرامون ومتعلّقان پادشاه خاتون را درقبض‌آورده متوجه‌کرمان شدند . چون نصرت مَلِک ازین خبرآگاهی یافت در فراز و نشیب تدبیر پویان‌گشت و اتباع سیورغتمش سلطان را با خود متفق و متحد گردانید و شهزاده کردوجین را اعلام داد تا مخفی از دروازه بیرون آمد و نصرت مَلِک و سلطانیان باتفاق در خدمت موکبش بمشیزرفتند وازآنجا جغان ایلچی وعلی مَلِک برسیدند واوغان باهزاره بدیشان پیوست و لشکریان تراکمهٔ شهری و صحرایی نیز ملحق شدند و عجبتر آنکه پیش از انتشار این آوازه و وصولِ ایشان بده روز از جانب بغداد مخبرانِ صادق القول اخبار کرده بودند که چون شهزاده بایدو پادشاه شد و متعلقان پادشاه خاتون را در حدود بغداد و همدان تاراج کردند ، مصلحت آن باشد که ازکرمان نهضت کرده بطرف خراسان رود، وهمین معنی‌را امیر محمد ایداجی که در راه از قید خلیع‌العذار شده بود وباصفهان

۱- اشهب : سیاه که سپیدی براو غالب باشد .

مراجعت نموده، وخماری چراغی راکه قائم مقام شده در بازار گردن‌زده، باتفاق‌خاتونش قوتی‌بیکی‌بردست وزبان اکدش ایراموك و نواب نوشته وپیغام داده وازتوقف درکرمان تحذیرنمود، بدان ملتفت نشدند وکان تأثیر تلك‌الاخبارفیهاتأثیرالرّخاءفی‌الصّخرة الصّمّاء .

پادشاه خاتون دراین داهیهٔ دَهیاء وطامّهٔ کُبری وحادثهٔ عُظمی بااعیان‌دولت قُرعهٔ مشاورت انداختن‌گرفت ، مولانا تاج‌الحق والدین قاضی خواف رأی زد که راه خراسان‌گرفته‌متوجّه بندگی پادشاه زادهٔ جهان غازان اُغول شویم . جماعت‌کوتاه‌نظران بی‌تدبیروماه ملك خاتون مانع‌امضاء این پیشنهادآمدند وتحصّن بقلعه وشهراختیار کردند وبعدازآن مقرّر گردانیدند که‌مولاناصدرالحق‌والدین‌پسرمولاناتاج‌الدین‌رابندگی‌پادشاه‌زاده غازان فرستیم، وآن اندیشه نیزازقوّت بفعل‌نرسید، وباحکام نجوم وسعد ونحس‌طالع شوم وتعبیر وتأویل‌خوابها ورَمل‌وعزایم روز می‌گذرانیدند وقدعَمّت‌علیهاغَیاهِبُ[1] القضاء مذاهِبَ الفضاء، تاخبررسید که‌آن‌لشکربسیاردرخدمت مَهدِاعلی خداوندزاده کردوجین بحومهٔ شهرنزول‌کردند و پادشاه خاتون و اتباع برقلعه رفتند و چند روز معدود محاصره ومحاربه رفت واکثرامرا ومعتبران درگاه پادشاه خاتون باتیمور ومبارك ویولکشاه وامیر شادی‌که باسقاقِ کرمان بود و ملوك دیگر منفصل شده بخدمت پادشاه زاده کردوجین رفتند وپادشاه خاتون مفاتیح دروازه‌های شهر پیش شهزاده فرستاد وگفت :

تاچند به بیم جان مداراکردن   تسلیم شدم نهم قضا را گردن

ولشکر بشهر توجه‌نموده‌بقلعه وکوشك برآمدند و وزرا وامراء پادشاه خاتون را گرفته ببندهای‌گران مقیّدگردانیدند و روز دیگر موکب شهزاده کردوجین بآئین و اُبّهت وعظمتی که‌بالای‌آن‌متصوّرِ اوهام و اَفهام نباشد، وطبل‌وکوس ورایات و اَعلام بشهر خرامید ودربارگاه جلال برتخت مملکت نشست، واتباع پادشاه خاتون‌را بمحابس بردند وپادشاه خاتون را باهانت و اِذلال ازکوشك فروآوردند ودرخانهٔ جلالی موقوف و محبوس داشتند وخزاین واموالش غارت وتاراج شد وامرا واعیانش درقید اِسارگرفتار

۱- غیهب : تیرگی و شب سیاه تیره .

آمدندوتوخته و اندوختهٔ ایشان‌را بباد نهب وسَلب بردادند وایلچیان‌دوانیدند بحضرت پادشاه بایدو مُعلِم بصورت حال وکیفیتِ ماجری، ومهد اعلی خداوندزاده کرد وجین برجانب کوشک زر حرکت فرمود وپادشاه خاتون را باموکّلان بهم مصحوب گردانید وبوقت مُقام درآن یا یلاغ چند عفریت بخرگاه و مُخیّم پادشاه خاتون درآمده گفتند:

اگر بار خارست خود کشته‌ای وگر پرنیانست خود رشته‌ای

و بخَنْق و خَبَه، چنانکِ با برادرش سیورغتمش سلطان رفت، کیلاً بکیلٍ وصاعاً بصاعٍ شربت فناش چشانیدند، وکما تَدینُ تُدان.

چو بدکردی مباش ایمن ز آفات که واجب‌شد طبیعت‌را مکافات.

و ظاهرِ دیهی مسکین نام مدفن آن خاتون آمد وبعدازآنکه سلطان مظفرالدین محمدشاه بسلطنت کرمان موسوم شده برسید فرمود تا مرقد او را بآیین و رسم پادشاهانه بشهر آوردند واقامت رسم عزا کرده درمدرسهٔ مادرش ترکان خاتون دفن گردانیدند.

ازآن‌روز بازکه‌این سقف اخضر برکشیده‌اند واین‌بساط اغبر گسترده، نعش‌را در جنب بنات نهاده‌اند و ازکمان چرخ برجان اهل عالم تیر ممات گشاده، درین سرای غرور اَطْوَلِ اعمار یافته گیر، عاقبت درتنگنای لحد پهلو بر زمین نهادنیست، وخوشگوار تر شربتی از قَدَح حیات آشامیده پندار سرانجام جام غم چشیدنیست.

حُکمُ المَنیّةِ[1] فی‌البَریّةِ جارٍ ما هذه الدنیا بدارِ قرارِ

جایی‌که اساس دولت‌آل‌ساسان‌آسان منهدم گردد وبنیاد مملکت پیشدادیان از تندباد تقلّب ادوار متزلزل شود دیگر دولت‌ها چگونه بقا یابدو سایر مملکت‌ها چرا فنا نپذیرد؟ ایزد تعالی روح آن خاتون هنرمند ارجمند وپادشاه دریادل وحاکمهٔ عالی‌همّت افاضل‌نوازوملکهٔ بلندنهمت سرفرازرا بانوارمغفرت وآثارمرحمت‌آراسته داراد وگلشن مینو و بهشت برین مأوای آن پادشاه را ساخته و پرداخته، آمین یا ربّ العالمین.

۱ـ منیة: مرگ.

۱۰۰ ـ دهستانی مؤیّدی

حسین بن اسعد (یا: سعد) بن حسین دهستانی مؤیدی از نویسندگان و مترجمان اواخر قرن هفتم هجری است که تحریری از کتاب « الفرج بعد الشدة » ازو بنام « جامع الحکایات » در دستست. این نویسنده معاصر و مورد حمایت عزالدین طاهر بن زنگی فریومدی وزیر خراسان در عهد ایلخانان و پدر وجیه‌الدین زنگی فریومدی است که او نیز سمت پدر را در خراسان داشته و بسال ۷۱۹ وفات یافته است. عزالدین طاهر مذکور حسین بن اسعد (یا سعد) دهستانی را مأمور کرد تا ترجمه‌یی از کتاب « الفرج بعد الشدة و الضیقه » ترتیب دهد و او این کار را بامر وی انجام داد و ترجمهٔ خود را « جامع الحکایات » نامید. این کتاب مشتمل است بر سیزده باب و هرباب شامل چندین حکایت مفصل و دلپذیر است که ارتباط معنوی باموضوع آن باب دارد. این ترجمه ازالفرج بعدالشدة غیر ازترجمهٔ دیگریست که عوفی نویسندهٔ معروف آغاز قرن هفتم هجری از همین کتاب کرده و اکنون در دست نیست. جامع الحکایات دهستانی نثری روان و خالی از تکلف دارد که آثار ترجمه از بعض موارد آن آشکارست.

حکایت

حسن بن سهل روایت کند و چنین گوید که ابو غانم هرثمة بن اَعین که در اول ایّام مأمون بمرد، با من چنین حکایت کرد که بموسی الهادی قربتی واختصاصی داشتم و

از جملهٔ خواصّ او بودم و با اینهمه ازاومُحترِز وخایِف بودم زیرا که کثرت اقدام او برسَفکِ دِماء[1] و غایت جرأت او برنَهْب ارواح می‌دانستم. پس یک روز وقت نصف النهار درغایت شدّت گرما مرا بخواند و من هنوز چیزی نخورده بودم، از غایت خوف و هیبت او لرزه براندام من افتاد. چون بدارالخلافه رسیدم مرا از چند سرا بگذرانیدند تا بنزدیک سرای حَرَم ودرسرایی بردند که اونشسته بود. بفرمود تا جملهٔ نزدیکان را دور کردند و مجلس خالی گردانیدند. پس مرا فرمود که برو و در را ببند وبازآی. از استماع این سخن جَزَع من زیاده شد و خوف من بیشتر گشت، برفتم و در ببستم و بازگشتم. پس روی بمن کرد وگفت پیوسته می‌رنجم از این سگ ملحد اَعنی یحیی بن خالد برمکی که او را هیچ کاری نیست جز تضریب و تَخدیع کردن میان من و اَعیان لشکرووجوهِ قُوّاد، ودعوت کردن ایشان بخداوند خویش هرون ونصرت دادن برمن، ومی‌خواهند که مرا بکشند واورا برمسند خلافت بنشانند، می‌باید که امشب بروی وسرهرون را نزد من آری و چون بدو رسی دَرِ سرای او را بگیری و سرش برگیری واگردرآنجا میسرنشود رسالت من بدو رسانی و اورا بحضرت من خوانی و دراثنای راه بسرای خویش بری وسرش برداری ودرحال بیاوری.

من‌ازشنیدن این سخن متحیّر بماندم. گفتم امیر اجازت می‌فرماید تا چیزی‌عرض کنم؟ دستوری‌داد که بگو. گفتم یا خلیفه، هرون برادرتست، ازیک پدر و یک مادر، وولیعهد خلافت تست بعد ازتو. اگراین حکم فرمایی اول نزد خدای عزّوجلّ چه عذر آوری و دوم مردمان چه گویند؟ گفت اگرآنچه فرمودم نکنی گردنت بزنم. گفتم سمعاً وطاعةً، فرمان بُردارم. بعد ازآن گفت چون از این کار فارغ شوی باید که بزندان بروی وهرکس از فرزندان علی را یابی بیرون‌آری، بعضی را قتل کنی و برخی را در دجله غرق گردانی. گفتم فرمان بُردارم. بازگفت چون از این شغل فارغ شوی جملگی لشکَر وغِلمان را فرا پیش گیری وبکوفه بری وهرکه از عباسیان واتباع ایشان وعمّال

---

۱ ـ سفک دماء: ریختن خونها.

ومتصرّفانِ ما را آنجا یابی بیرون آری و باقی کوفه را آتش در زنی تا تمامت اهل آن از مرد و زن و خُرد و بزرگ در آنجا بسوزند وهرکه ازآنجا بجهد بکشی وهر بنا که ناسوخته بماند خراب کنی چنانکه درکوفه یک تن زنده نماند. گفتم ای خداوندِ من، این حادثه‌یی شگرف باشد و بلیّتی عظیم! گفت آری، ایشان دشمن ما اند و شیعهٔ آل ابی‌طالب، وهرفتنه‌یی که درملک ماانگیخته شودوهرخون که ریخته گرددسبب ایشان باشند، و از اینکه فرمودم چاره‌یی نیست و بهمه حال آنچه گفتم می‌باید که باتمام رسانی. گفتم بالعین والرّأس، فرمان بُردارم. پس گفت باید که امشب از این موضع بیرون نروی تا آنگاه که یک نیمهٔ شب بگذرد، بعدازآن بنزد هرون روی وازوی آغاز کنی وبترتیب چنانکه فرموده‌ام بآخررسانی.

من متقبل شدم که چنان کنم و او برخاست و بسرای حرم دررفت و من برجای متحیّر و متفکّر بماندم وشک نکردم که همین لحظه بفرماید تا مرا بگیرند و قتل کنند واین کار بدیگری رجوع نمایند. چون ازمن آثار کراهیت و امتناع مشاهده کرد و یک دونوبت رأی اورا تخلیط کردم، فرموده است که ازاین موضع بیرون نروم وغرض او آنست که این سِرّ مکشوف نگردد وخدا می‌داند که در دل داشتم که ازآنجا بیرون روم وبرمرکبی راهوارنشسته سرخودگیرم چنانکه اوندانَد که کجا رفتم ومال و ملک و زن وفرزند برجای بگذارم تاآنچه اوگفته بود بجا نبایدآورد. وچون او درحرم رفت من منتظر قتل بنشستم وازغایت اندوه سر برآستانهٔ آن خانه نهادم. اتفاق‌را بخفتم وازخواب بیدارنشدم تا آنکه خادمی بیامد و مرا بیدار کرد وگفت خلیفه ترا می‌خواند. من فرمان او را اجابت کردم و از شب نیمه‌یی گذشته بود، گفتم «اِنّا لله و اِنّا اِلیه راجعُون» همین لحظه بقتل من امر فرمایذ یا فرمانِ داده است، وکلمهٔ شهادت برزبان راندم و می‌رفتم با خادم تا بنزدیک پردهٔ حرمسرا رسیدم. آواز زنان وسخن گفتن ایشان شنودم، با خودگفتم مگرمی‌خواهد که مرا بالزام وحجّت بکشد که در سرای حَرَم رَوَم، گوید که ترا اجازت داد که بحرمسرا درآیی وبدین بهانه خون مرا بریزد. من بیرون بایستادم،

خادم هرچند گفت اندرآی، گفتم نعوذُ بالله که من درآیم، و نه کس را زهرهٔ آن بود که اندرآید. خادم الحاح کرد ومن بآواز بلند وغلبه گفتم، بخداوند سوگنداست که اگر من درآیم تا آنکه خلیفه را ببینم وآواز اورا بشنوم، اگر چه مرا پاره پاره کنی.

چون من این سخن بگفتم از حرمسرا آوازی شنیدم که یا هرثَمه بیا که من خَیزُرانم و واقعهٔ بزرگ افتاده است وترا برای آن خواندم که درآن متحیّر بماندم. در رفتم، پردهٔ دیگر کشیده بود و او در پس پرده ایستاده. مرا گفت موسیٰ بمرد و خدای تعالی ترا وجملهٔ مسلمانان را از وی برهانید. بیا تا ببینی اورا. دررفتم، دیدم که برتخت خفته است وچادری بروی کشیده، چادر باز کردم ودست برنبض و مناخِر[1] او نهادم، ویرا مرده یافتم. خدای‌را شکر گزاردم وازخیزران که مادراوبود سبب آن حادثه را سؤال کردم؟ گفت آنچه او ترا می‌فرمود درحق پسرم هرون ودرحق ابی طالبیان و اهل کوفه، من می‌شنیدم وچون نزدیک من آمد تضرّع نمودم وشفاعت کردم تاآن عزیمت را ترک کند، و سوگند دادم، هیچ فایده نکرد وسخن من نشنید و بانگ برمن زد و من همچنان با او برفق پیش آمدم وموی وسینه را برهنه کردم وخدای را شفیع آوردم و در پیش او برخاك غلطیدم، دروی اثرنکرد وتیغ برکشید وگفت اگرخاموش نشوی همین لحظه گردنت را بزنم. من بترسیدم و از وی نومید شدم ورو‌ی بخدا آوردم و باخلاص تمام نمازگزاردم و او را دعای بدکردم. چون ساعتی بگذشت او برجامهٔ خواب بیفتاد تا بخسبد، خَدُو[2] درگلویش گرفت بحدّی که فرونتوانست برد، کوزهٔ آبش بدادم که بلکه‌آب بگلویش فرو رود، آب نیز درگلویش بگرفت تا آنگاه که هلاك شد. اکنون برخیز ونزد یحیی بن خالد رو وماجرا را ازاول‌تاآخربا اوحکایت کن وهردونزد پسرم هرون روید واورا بتعجیل تمام بیاورید، پیش ازآنکه این خبر منتشرشود، وبیعت اورا تازه کنید.

---

۱ ـ مناخر: سوراخهای بینی.

۲ ـ خدو: آب دهن، تف.

من برخاستم وآنچه فرموده بود بجای‌آوردم و رشید را بدارالخلافه حاضر گردانیدم و چون صبح برآمد از بیعت فارغ شده بودم و خلافت بر هرون مستقیم شد و بدی وی هم بنفس‌اوراجع گشت ومن‌وجماعهٔ مردمان ازشرّ اوبرستیم وسبب اختصاص برشید وتضاعف نعمت وترقی درجهٔ من این بود.

حکایت

آورده‌اندکه صاعد بن مخلّد درابتدای حال از اعیان ووجوه النّاس بود وهنوز درعَمَل خطیر و شغل بزرگ شروع نکرده بود ، و بدرجهٔ کُتّاب و اصحاب دواوین نرسیده بود . درخدمت ابونوح که صاحب دیوان ضیاع بود ضِمان معاملات موضعی کرده بود و ابونوح اموالی‌که درآن ضمان بروی متوجّه بود ازوی طلب می‌داشت ودر میان مناظره سخن‌سخت ولفظ شنیع بگفت. صاعدآن سخن‌را جواب‌گفت چنانکه برابران گویند،ودرآن وقت او درعداد خدمتکاران ابونوح بود و ازآنجمله‌که حکم او برخون ومال وی نافذ بود .

چون صاعد درجواب‌گفتن ابو نوح‌آن جرأت‌کرد،حاضران بروی انکارکردند وگفتند درخون خود سعی‌کردی و او را ازمجلس بیرون بردند تا برفوّر مکروهی بدو نرساند واورا مُثله‌نکند. وصاعد مدهوش بخانهٔ‌خود رفت وندانست‌که چه حیات سازد تا بجان ومال ایمن شود،وازآن تهوّری‌که نموده بود پشیمان شد و با برادرخود عبدون‌آن ماجرا را حکایت‌کرد و از سختیِ‌آن حادثه شکایت نمود. برادرش‌گفت اگر فرمان من نبری واشارتی‌که کنم برآنجمله نروی فردا بامداد بهمه حال ترا بگیرند و بوجه مصادَره چندان مال طلب دارندکه مال تو وتمامت اهل بیت تو بدان وفا نکند و در شکنجه و تعذیب هلاك شوی .

صاعدگفت بفرمای‌که مصلحت چیست تا برآن روَم . عبدون گفت زرِ نقد چند داری؟ گفت. پنجاه هزار دینار. عبدون‌گفت نفس تو مسامحت می‌نماید بدانکه از

سرِاین مال برخیزی وانگاری که نداشتی تانفس توعزیز بماند وخون تو ازریختن مصون گردد و باقی اسباب و ضیاع و تجمّل برقرار بماند و از جملهٔ بزرگان واصحاب مناصب گردی یا خود نفس تو ببذل این مال ضنّت می‌نماید تا این مال را از تو بزخم تازیانه و شکنجه بستانند وضیاع و اسباب تو دیوانیان گیرند وتودر زیرچوب هلاك شوی؟ صاعد ساعتی تفکر کرد وگفت ازسرِ پنجاه هزاردینار برخاستم وعزّت نفس را اختیارکردم. گفت حالی سی هزاردرم بمن ده. همان لحظه بداد. وی بنزدیک حاجب موسی بن بوغا رفت وقت نمازخفتن، وگفت این ده هزاردینار ازمن بستان ومرا بفلان خادم رسان، وآن خادمی بود که موسی عاشق او بود و هرچه اوگفتی موسی[1] چنان کردی وکتابت او از وزارت خلیفه بزرگتر بود و با منفعت‌تر وتمامت امور خلافت از حلّ و عقد و عزل و تولیه برأی او مفوّض بود.

حاجب آن ده‌هزاردینار بستد وعبدون‌را نزدآن خادم برد. عبدون بیست‌هزاردینار دیگرکه با خود داشت بدان خادم داد وگفت این هدیه‌ییست بسوی تو. می‌بایدکه‌همین ساعت مرا بامیر رسانی ودرسخنی که با او بگویم و التماسی که کنم مرا مدد فرمائی. خادم درحال اورا پیش‌موسی برد. چون عبدون درخدمت موسی[1] بایستاد بعد ازمراسم خدمت وتحیّت گفت ایّها الامیر، این جماعت که کاتبان و متصرّفان اعمالند در دیوان تو خیانت می‌کنند ودرتوفیر خود می‌کوشند واسباب ملِکی ومالی را تماماً ضایع می‌گذارند. وازین قبیل شرحی بازگفت وتقصیرات ایشان‌را یک یک برشمرد. پس گفت اگرکتابت را ببرادر من واگذاری خیال کندکه با حرمت‌تر از منصب وزارت باشد و هرساله چندین توفیر در اقطاع وضیاع تو پدیدآورد و حال پیش از نیمشب از مال حلال خود پنجاه هزار دینار پیشکش می‌آورد چنانکه مکافات‌آن را هرگز از تو توقّع ندارد. بایدکه او را بمنصب کتابت منصوب فرمائی و اورا خلعت خاص ارزانی داری. موسی[1] گفت باید دراین‌کار اندیشه‌یی کرد. عبدون‌گفت اندیشه حاجت نیست والحاح نمود.

آن خادم‌گفت درجهان کسی باشدکه مالی بدین عظیمی ردّ کند؟ کاتبی عوض

کاتبی خواهد بود و چندین مال اضافهٔ آن بحصول می‌پیوندد. موسی[1] اجابت کرد و دست عبدون بگرفت و باو قول داد. عبدون گفت بفرستم تا برادرم حاضر آید و آن اموالی راکه ذکر کردم حاضر کند؟ گفت آری. وی درحال صاعدرا بخواند تابیامد و مال حاضر گردانید و بامداد تشریف گرانمایه در وی پوشانیدند ومنصب کتابت موسی[1] براو مقرّر شد. موسی[1] جملگی لشکروتمامت قوّاد را بفرمود تا دررکاب صاعد بسرای رفتند واین خبر در سرّمَن‌رأی منتشرشد. بعضی ازعمّال نزد حسن بن مخلد رفتند، واودوست ابونوح بود، وصورت حال‌را بروی عرضه داشتند. حسن بن مخلد درحال برنشست و نزد ابونوح رفت وگفت از حال صاعد خبرداری؟ گفت دارم، این سگ دیروز در روی من که فلان‌وفلان شنودند چه بی‌ادبی کرد، والله که امروز بااونکالی کنم که جهانیان ازآن بازگویند. حسن گفت تودرخوابی، اواین ساعت کاتب موسی بن بوغاست وخلعت پوشیده و جملهٔ لشکر در موکب او برنشستند و با او بسرای رفتند. ابونوح گفت این کاریست که هرگزگمان نمی‌بردم، دوش اوازمن می‌ترسید وامروز مرا از وی بایدترسید. دراین چه مصلحت می‌بینی؟ گفت همین لحظه میان شمارا اصلاح کنم وهمان ساعت حسن ابن مخلد برنشست وبنزد صاعدآمد و او را تهنیت گفت. پس گفت مصلحت آنست که با ابونوح صلح کنی وتوزن نداری، ازاوالتماس کنم تا دخترخودرا با توعقد کند واگرچه امروز کارمنصب تو بزرگ است اما قدر ومنزلت وشرف اورا می‌شناسی و بدین وصلت ومُصاهرَت[1] استظهار تو زیادت گردد، و از این نوع سخنان بسیار تقریر کرد تا اجابت کرد و بصلح وصِهریّت[2] اوراضی شد.

پس حسن بن مخلد گفت چون داماد توخواهی بودن و پدر زن او، بهمه حال ترا نزد او باید رفت و اگرنه او بیامدی. صاعد برنشست و نزد ابونوح رفت و همان روز میان ایشان صلح افتاد و هم در خانهٔ ابونوح دختر او را با صاعد عقد بستند، کتابت

۱ ـ مصاهرت: دامادی و خویشاوند شدن ازطریق وصلت.

۲ ـ صهریت: خویشی و مصاهرت.

موسی و دامادی ابونوح اول رتبتی عظیم و منزلتی شریف بود که صاعد یافت و بعد از آن بدرجهٔ وزارت رسید.

حکایت

عبّاد بن حریش الشیرازی گوید که درآنوقت که عمرو بن اللیث علی بن مرزبان را عامل شیراز نمود، علی بن مرزبان بشیراز آمد، کارکنان ومتصرّفان وعمّال را که پیش از آن بودند مصادره می‌کرد. مرا ازمیان ایشان تخصیص فرمود وهفتاد هزار درم حواله کرد، ازآن جمله چهل هزار درم بگزاردم، بیرون ازسرایی که درآنجا بودم وآن‌را چندان قیمتی نبود، مرا هیچ نماند، درمانده گشتم وحیلتی ندانستم. با خود اندیشه کردم که خوابی تلفیق کنم درحقّ او چنانکه او را ازآن خوش آید و رقّتی وشفقتی در وی پدید آید، بعدازآن التماس نظر مرحمتی کنم. پس خوابی با خود بیندیشیدم وفراهم آوردم و بخاطر گرفتم وپنجاه درم راست کردم و بامداد پگاه بدرسرای اورفتم ودَرِسرای بزدم، از پس درغلامی که او رابجای حاجبی بود گفت چه کسی؟ نام خودبگفتم، گفت آخردرین‌وقت کسی بجائی رود؟ گفتم مهمی است که عرضه می‌باید داشت. دربگشاد. آن پنجاه درم را بدودادم وگفتم در جملهٔ ملک ومال من جزاین نیست، بستان ومرا پیش ازآنکه مردمان جمع‌شوند بخداوندخود برسان. اگرکار من ساخته شود من ترا چندین باردیگر بدهم. در رفت و دستوری خواست و بهرحیله‌یی که توانست مرا بدو رسانید. او همین سؤال کرد که ترا بدین وقت چه چیزآورده است اینجا؟ او را دعا کردم وگفتم بشارتیست که دوش دیده‌ام و بدان آمده‌ام که آن بشارت‌را بتورسانم. گفتم درخواب دیدم که توازحضرت امیربازگشته‌ای و بشیراز می‌آیی براسبی اشهب بغایت بلند نشسته که کس مثل آن ندیده باشد و جامهٔ سیاه پوشیده وکلاه امیر برسرنهاده وانگشترین اودردست کرده، ودرحوالی توصد هزار سوار وپیاده دیدم که ترا استقبال کرده بودند ومن درمیان ایشان امیرشهر را دیدم که در پیش‌تو پیاده شدی ومی‌گذشتی وحوالی واطراف راه سبزگشته و انواع ازهار و ریاحین

شکفته ومردمان با یکدگری گفتند که امیر درجمله کارها نیابت بتو داده است .

گفت نیک دیده‌ای و نیک خواهد بود . اکنون مراد تو چیست؟ من عجز و درماندگی و اضطرار خود عرضه داشتم . فرمود که ازجملهٔ سی هزار درم که برتو باقیست ده هزار درم را بخشیدم . سوگندان مغلّظه خوردم که بیرون از خانه‌ئی که در وی نشسته‌ام که از قیمت آن زری مُعتَدٌّ بِه حاصل نشود ، چیزی نمانده است ؛ و بگریستم ودست اورا بوسه دادم و بسیار تضرع و زاری نمودم . اورا برحال من رحم آمد و بدیوان نبشت تا تمامی آن مال را اسقاط کنند و من خوشدل بازگشتم . چون ازین سخن ماهی چند بگذشت عمرو بن اللیث فرمانی نوشت بعلی بن مرزبان و او را بحضرتِ خواند وفرمود تاآنچه ازمال جمع کرده است با خود بیاورد ، علی بن مرزبان چندان مال جمع کرده بود که هیچکس اجتماع آن ازهیچ عاملی ندیده بود وآن شصت بارهزارهزاردینار بود واوآن مال را با خود به نیشابورآورد ، عمرو بن اللیث با جملهٔ قوّاد اورا استقبال کرد وآن مال درچشم اوعظیم آمد ودرجهٔ علی بن مرزبان درنزد اورفیع گشت وبنیابت خود امارت و ایالت تمامت ولایت فارس را بدو مفوض گردانید و او را در حلّ وعقد و قبض و بسط و حفظ و رفع مختار کرد و خلعت سیاه که درآن ایام معتبرترین الوان بود درو پوشانید واسبِ اَشهب درغایت بلندی که بیشترهنگام خود برآن نشستی بوی داد و انگشترین خود را درانگشت اوکرد وبعزّت هرچه تمامتر اورا بازبفارس فرستاد .

وآنوقت بهار بود و ازآن خواب که من تلفیق کرده بودم تاآن زمان هنوز سالی تمام نگذشته بود ، مردمان سی فرسنگ استقبال کردند ، من نیز برفتم تا بدو رسیدم . دیدم که صحرا درغایت سبزی وخضارت ونضارت بود و انواع ریاحین وگاها شکفته و زیاده ازصدهزارآدمی بحوالی او می‌رفتند و اوجامهٔ سیاه پوشیده وکلاه عمرو برسرنهاده وبراسب اشهب که ذکرآن گذشت نشسته . چون امیر شهر اورا بدید درحال پیاده شد ، من نیز پیاده شدم . چون نظرش برمن افتاد درروی من بخندید وخوش بپرسید وفرمود که برانرمن بسرا آی ومن آن روز ازغایت ازدحام مردمان بخدمت اونتوانستم رسید .

روز دیگر هم در آن وقت که آنروز رفته بودم بنزد او رفتم، اورا هم بر آنحالت که آن‌روز دیده بودم دیدم. اول از حال من سؤال کرد بعد از آن بخندید و گفت آن خواب تو راست شد! گفتم شکر و سپاس خدای را عزّوجلّ برین معنی. گفت از سرای بیرون مرو تادر کارتو نظر کنم. من هم آنجا بنشستم تا نماز دیگر. چون ازمشاغل فراغت یافت مرا پیش خود خواند و فرمود که مراد توچیست؟ گفتم مالی که ازمن گرفته‌ای بفرمای تا بازدهند وعَمَلی که مرا از آن معزول کرده‌ای منصوب گردان. درحال قبول کرد، توقیع داد بر اداءِ مال‌وتقلید عمل و گفت بروکه ارتفاعِ[1] عَمَل‌گاهِ[2] تورا بکلی بتو بازگذاشتم چنانکه حاصل آن تمامت ترا باشد وهرازچندی[3] مرا بخواندی و حساب کردی وخطّی بازدادی که مالی که بروی جمع بود برسید و بردفترها ثبت کردی و من باز بسر عمل خود رفتمی وحال من هم برین منوال بود تاآنگاه که ایّام اودر گذشت، من مالی فراوان جمع کرده بودم وآن مال برگرفتم و بشیراز آمدم و درخانهٔ خویش برفاهیت وخرمی روزگار می‌گذرانیدم.

حکایت

محمد بن عبدوس[4] درکتاب تاریخ وزراء آورده است که یحیی بن خاقان گفت یک روز بنزد یحیی بن خالد برمکی رفتم و پسراو فضل در پیش اونشسته بود وهم در آن ساعت احمد بن یزید که باِبن ابی خالد معروف بود درآمد و سلام کرد و بازگشت. یحیی ابن خالد پسرخویش را گفت از این مرد و پدراوحکایتی یاد دارم، چون از این مهم که درآنیم فارغ شویم مرا یاد ده تا با تو تقریر کنم. فضل بعد از اتمام آن شغل او را بیاد

۱ - ارتفاع : درآمد.

۲ - عمل گاه : محل عمل و مأموریت.

۳ - هرازچندی : هر چند گاه یکبار.

۴ - مراد محمد بن عبدوس جهشیاری مؤلف کتاب تاریخ الوزراء والکتاب است.

آورد . یحیی گفت که درروزگار خلافت امیرالمؤمنین مهدی من و پدرم مدتها از اشغال عاطل بودیم ومحن ونوایب برما متوالی ومتواترشد وفقرواحتیاج بحدی انجامیدکه بقُوت وه‌الابُدّ فرو ماندیم . یک روز جامه در پوشیدم و خواستم که برنشینم ، والدهٔ فرزندانم گفت که دوش این اطفال گرسنه خفته‌اند ومن ایشان را به تمویه[1] و تَعَلُّل در خواب کرده‌ام و امروز نه ایشان را قُوتی هست و نه چهار پایان را علفی . من چون این سخن بشنیدم متحیّر برپای بماندم و هرچه تفکّر کردم که ترتیب قوت آنروز را ازکجا سازم هیچ وجهی ندانستم الّا آنکه دوستی از اهل ری بجهت من اِزار طبری بطریقِ تحفه آورده بود، گفتم تا آن اِزار را ببازار برند وبفروشند ودروجه اخراجات آنروزصرف کنند ؛ ومن برنشستم وندانستم که کجا روم وازکه استعانت جویم. چون بشارع رسیدم پدراین مرد ابوعبدالله یزید را دیدم برمرکبی نشسته می‌آمد، واودرآن ایام وزیر مهدی بود. چون اورا بدیدم درموکب اوروان گشتم وحال خویش و پدررا ازنَقیر و قِطمیر[2] با او شرح دادم حتی آنکه از فروماندن آنروز بقوت یومیه و فروختن مندیل با او تقریر کردم وسوگندان غلاظ وشداد برزبان راندم که درآنچه گفتم تفاوتی نیست واواین سخن را می‌شنید و اسب می‌راند تا بمقصد رسید و من بازگشتم واز وی به نیک و بد درباب خویش هیچ نشنیدم وسخن مرا باندك وبسیار هیچ جواب نگفت .

من شکسته دل و کوفته خاطر وپریشان و متحیّر بازگشتم ونفس خودرا باظهار سرّ و اِفشای عجز خویش ملامت می‌کردم که خود را چرا فضیحت و رسواگردانیدم و در موقف تضرّع وتلهّف ومَذَلّت حال خویش را عرضه داشتم و بغایت اندوهگین و غمناك بخانه رسیدم . عیالان چون اثر اندوه درناصیهٔ من بدیدند و اَمارات[3] حزن در

---

۱ ـ تمویه : در اصل بمعنی زراندودکردن و در پارسی بمعنی مکر و فریب و تزویر است .

۲ ـ از نقیر و قطمیر : از اندك و بسیار .

۳ ـ امارات : نشانه‌ها .

بشرهٔ من مشاهده کردند ایشان نیز زبانِ توبیخ وملامت بگشادند وگفتند اقلّ مافی‌الباب آن باشد که چون حال تودرقلّت مال وکثرت عیال تا این حدّ معلوم کردند بعد ازاین درکارها ترا محلّ اعتماد ندانند ودلها ازتو نَفور[1] گردد وآنچه ازتوبیخ وسرزنش ایشان بمن رسید در دل مؤثرتر ازآن مذلّت بود که کشیدم .

روز دیگر نیز پیراهن از زیر رداء بیرون کردم و بفروختم ودروجه قُوت عیالان صرف کردم و چون روز سوم شد هیچ وجوه نداشتم، ازغایت دلتنگی و دست تنگی بیم آن بود که جنون برمن غالب شود. اهل بیت و عیالان بمن گفتند چندین غم بردل منه و امید ازفَرَج برمگیر. باشدکه خدای تعالی از الطاف خویش ناگهان لطفی نماید و دری از درهای روزی برما بگشاید، وما می‌ترسیم که از این اندیشه کار تو بوسواس انجامد و احتیاج ما بوجوه مداوای تو اَضعافِ آن باشد که بمؤنت نفقه .

پس ازآن من برنشستم و ازخانه بیرون آمدم بامید فَرَج وندانستم که کجا روم . در راه رسول ابوخالد را دیدم که بطلب من می‌آمد. با او بسرای ابوخالد رفتم . چون نظرش برمن افتاد بروی سلام کردم . گفت ای برادر زاده، پریروز از روزگار با من شکایت کردی وازعجزحال خویش حکایتی عرضه داشتی، درآن بغایت متفکّر بودم و جوابِ آنرا جز بفعل نیکو ندانستم . پس بفرمود تا حمید و زاهر را حاضرگردانیدند و ایشان دو بازرگان بزرگ بودند که هرسال تمامت غَلّات وارتفاعات سواد[2] را ازدیوان بیکبارمی‌خریدندی ودراثناءِ سال بتفاریق می‌فروختندی ودرآن‌معامله‌سود بسیار کردندی. پس روی بدیشان کرد وگفت که دوش سی هزار کُر[3] غلّه بشما فروخته‌ام و کری هزارو هشتصد و هشتاد من باشد برآن قرارکه این برادرزادهٔ من که حاضراست در ربح آن

---

۱ ـ نفور : رمیده .

۲ ـ سواد : دراصطلاح جغرافیا نویسان اسلامی بناحیهٔ جنوبی عراق عرب امروزی می گفتند .

۳ ـ کر : پیمانه .

با شما شریک باشد. پس‌مرا گفت از آن جمله ده هزار کر نصیب تو باشد. اگر سی هزار درم بتو دهند وگویند که تو پای از میان برگیری شاید وگرنه ترا باید که شرکت را باتمام رسانی ودرخرید وفروخت با ایشان سهیم‌باشی. پس آن‌هردو بازرگان مرا بگوشه‌یی بردند وگفتند تو مرد بزرگی و ازخاندان بزرگ، خرید و فروخت کار تو نباشد واین‌کار یاران و کارکنان بسیار باید، اگرمصلحت دانی سی هزاردرم بستان وآن شرکت را بما بازگذار. من اجابت کردم وآنحال‌را بابی خالد عرضه داشتم، گفت نیکو کردی، ترا این آسان‌تر باشد. پس بفرمود که‌آن مال بستان وبازگرد وبعد ازاین ملازمت نمای که هر چه امکان دارد ازنیکویی درباب تو بتقدیم رسد.

من سی هزار درم ازآن هر دو بازرگان قبض‌کردم و تعجب نمودم که مدت رسیدن بآن دولت وفروختن پیراهن یکروزبیش نگذشته بود، وبنزد پدر رفتم و درپیش اونهادم وگفتم جان من‌فدای تو باد، حکم این مال‌را بفرمای. پدرم‌گفت برتوهمان حکم کنم که ابوخالد برآن هردو تاجرحکم‌کرد. ثلثان ترا و ثلث مرا. ومن ازآن جمله ده هزار درم بپدر دادم و بده هزار درم اسباب و ضیاع خریدم و باقی را نفقه می‌کردم تاآنکه خدای‌تعالی مرا بدین درجه رسانید و این حکایت را با تو ازآن جهت گفتم که حقّ این مرد بشناسی.

محمد بن عبدوس‌گوید که از یحیی بن خاقان پرسیدم که یحیی بن خالد با احمد بن ابی خالد چه نیکویی‌کرد ودرمکافات‌آنچه پدر او با اوکرده چه بجای‌آورد؟ یحیی‌گفت که احمد بن ابی خالد در روزگار برامکه منظور نظر ایشان بود ومحترم ومرفّه روزگار می‌گذاشت‌ودرنعمت‌وحرمت باایشان مشارکت‌داشت تاآنکه‌رشیدبریحیی‌بن‌خالد ساخط شد و اورا محبوس‌گردانید و احمد بن ابی خالد باردن رفته بود برای شغلی. او حکایت کند که چون بازآمدم محنت روی ببرامکه‌آورده بود و دولت پشت برایشان‌کرده، و با من شش هزار دیناربود، بسی بکوشیدم ووسایل برانگیختم تادرحبس خویش را بیحیی ابن‌خالد رسانیدم وآن‌شش‌هزاردینارراکه بامن‌بود بروی‌عرضه‌کردم وبرفوات دولت

ایشان تأسف خوردم و بر آن حالت توجّع فرا نمودم وملتمس گشتم تا بقبول آن شش هزار دینار برمن منّت نهد. گفت ترا درحرَج نتوانم افگند. ازآن جمله سه هزار دینار قبول کرد وفرمود که باقی را درمصالح خود صرف کن. پس رقعه‌یی نوشت و بدو پاره کرد، یکپاره را در زیر مصلّی خویش نهاد ویکپاره را بمن داد وگفت کار بر ما برگشت ودولت ما منقضی شد و زود باشد که این خلیفه بجوار حق پیوندد و فتنهٔ عظیم قایم شود درمیان دو خلیفه وعاقبت آن خلیفه که در جانب مشرق باشد غالب شود ودر آن وقت جوانی باشد که نام او فضل بن سهل بود، او را با آن خلیفه قربتی باشد، وزیر او گردد. چون خبر او بتو رسد نزد او رو واین نصف رقعه که بتودادم بدو رسان. اوخود بعد ازآن ترا بدرجهٔ بلند و مرتبهٔ عالی رساند وکار تو بزرگ شود.

احمد بن ابی خالد گوید که من ازپیش یحیی بن خالد اززندان بیرون آمدم باندامتی هرچه تمامتر وخود را ملامت می کردم که سه هزار دینار از دست بدادم برای مردی که مرا بمرگ خود تعزیت می‌دهد وآن نصف رقعه را نگاه داشتم و روزگار براین برآمد و رشید داعی حق را اجابت کرد و محمد امین را ولیعهد گردانید و میان امین و مأمون فتنها و حربها رفت تا آنگاه که محمد امین را بکشتند و خلافت برمأمون مقرر گشت و من سالها معطّل و بی کار بماندم و روزگار من تراجع پذیرفت و در مایحتاج و اسباب معیشت خللی فاحش پدیدآمد و مأمون مرورا دارالملک ساخت و طاهر بن الحسین از جانب او امیربغداد بود.

من یکشب در خانه نشسته بودم متفکر درآن باب که وجوه اخراجات را از کجا ترتیب کنم و اسباب معیشت را بچه طریق سازم که ناگاه آواز حلقهٔ در شنیدم. منکوحهٔ خودرا گفتم برو وبنگر که کیست که درمی‌زند ودرمگشای تا مرا اعلام نکنی. برفت ودرحال بازگشت وگفت روشنیها می‌بینم ازشموع ومشاعیل و جمعی ازسرهنگان و سپاهیان‌اند. من بیرون رفتم ودر پس در بایستادم و پرسیدم که کیست که در می‌زند؟ گفتند سرای احمد بن ابی خالد الاحول اینست؟ گفتم آری. گفتند ما رسولان امیر طاهر

ابن الحسینیم و بنزد اوآمده‌ایم. گفتم شاید غلط می‌کنید[۱]. امیر بامثال او مراسلت نکند. ایشان گفتند ما بکاری آمده‌ایم که او بدان مسرور شود، برو واورا اعلام کن وپنداشتند که من غلام اویم. بازگشتم و چراغی برافروختم ودر باز کردم تا درآمدند. سپهسالاری عظیم‌الشأن با ایشان بود، بیامد وبحرمت تمام درحضور من بزانوی ادب بنشست وگفت اَعَزَّكَ الله، احمدبن‌ابی خالد توئی؟ گفتم آری. گفت امیرالتماس می‌کند که تجشّم[۲] فرمائی. من درخانه رفتم و وصیتی که داشتم با عیال بگفتم وگفتم مرکب ندارم. جَنیبتی پیش من کشیدند، برنشستم و با ایشان بنزد طاهر بن الحسین رفتم. چون بر وی سلام کردم گفت: احمد بن ابی خالد توئی؟ گفتم آری. درحال نامه‌یی که برنیم صفحهٔ کاغذ نوشته بود بمن داد بخط فضل بن سهل وبرعنوان نوشته بود که لابی الطیب من ذی‌الریاستین، و درصدرنامه چنین مرقوم بود که اَعَزَّكَ الله واَطالَ بقاءك. امیرالمؤمنین اطال الله بقاءَهُ می‌فرماید که درحال که این نامه بتورسد احمد بن ابی‌خالد را هرکجا باشد دراقطاربغداد واعمال‌آن طلب کنی وبمجلس خود حاضر گردانی و پنجاه هزار درم بوی دهی وبیست مرکب بدو تسلیم کنی و اورا مسرور ومحترم ومرفّه بحضرت أمیرالمؤمنین فرستی وبتأخیر رخصت ندهی.

چون نامه برخواندم مسرت وبهجتم زیاده شد و خوشدل و مستظهرگشتم وگفتم بازگردم واستعداد سفرکنم وبروم. گفت البته تأخیر را مجال وتوقف را رخصت نیست. ودرحال پنجاه هزار درم و بیست مرکب حاضر کردند و بمن تسلیم نمودند و فرمود که درساعت برنشین. من‌آنقدر مهلت خواستم که در خانه هر مصلحت که داشتم بقلم در آوردم وازآن مال بیشتری بنزد عیال وفرزندان فرستادم و بفرمودم تا آن نصف رقعهٔ یحیی بن خالد را بیاوردند و دروقت سحر ازسرای طاهر برنشستم و از بغداد بیرون‌آمدم

---

۱ - غلط می‌کنید: اشتباه می‌کنید.

۲ - تجشم: بتکلف کاری کردن و رنج بر خود نهادن.

و بهر شهری که بگذشتم مرا استقبال نمودند و خدمت کردند و نزل آوردند تا آنکه آسوده وخوشدل درغایت نعمت وحرمت بدرگاه فضل بن سهل رسیدم بمرو، و فضل را از رسیدن من اعلام کرند. چون در رفتم و شرط خدمت بجای آوردم فرمود که احمد بن ابی خالد الکاتب توئی؟ گفتم آری. فرمود که بازگرد بمنزل خویش تا آسایش یابی و بعد از سه روز جامهٔ سیاه بپوش، که شعار عباسیان است، و بیا تا امیرالمؤمنین مأمون را ببینی.

من بازگشتم بمنزلی که اساس ونزل وثیاب[1] وطیب دروی بجهت من مُعَدّ[2] کرده بودند وسه روز درنعمت و سرور بگذرانیدم و روز چهارم پگاه جامهٔ سیاه درپوشیدم و برنشستم و روی بدرگاه ذوالریاستین فضل بن سهل نهادم، او را بر درنشسته یافتم که عزم خدمت خلیفه داشت. درحال پیاده شدم و دستش ببوسیدم و باز برنشستم و در موکب او براندم تابدرسرای امیرالمؤمنین مأمون رسیدم واوهمچنین سواره درداراالاماره راند ومن پیاده شدم ودرر کاب او می‌دویدم تا آنگاه که بپرده‌یی رسیدم که درپس آن پرده مجلس خلیفه بود. فضل ازمرکب نزول کرد ودرمِحَفّه[3] نشست که برای اودرآن موضع معدّ کرده بودند و جمعی که حاضربودند از پهلوانان ومُفردان[4] و سرهنگان آن محفّه را برگرفتند و ببردند تا آنجا که تخت مأمون بود، پس فرودآمد و برهمان تخت که خلیفه نشسته بود بنشست. ومن لحظه‌یی توقف کردم تا مرا بخواندند.

چون در رفتم و خدمت کردم امیرالمؤمنین وفضل را دیدم که هردو بریک تخت نشسته بودند و روی بیکدیگر آورده. چون نظر فضل برمن افتاد تفضّل فرمود وگفت

---

۱ ـ ثیاب: جامه‌ها.

۲ ـ معد: آماده و مهیا.

۳ ـ محفه: محمل، کجاوه، مهد.

۴ ـ مفرد: منتخب، برگزیده.

یا امیرالمؤمنین این احمد بن ابی خالد است که درروزگار مخلوع یعنی محمد امین نامه‌هارا او از مدینة السلام یعنی بغداد بما می‌رساند و از احوال محمد امین و اخباری که آنجا حادث می‌شد اِخبار می‌کرد و بندگی و هواداری خلیفه را بجای می‌آورد و جاهی عریض و نعمتی بسیاردارد وامروز آمده است که خود را و مال خود را برامیرالمؤمنین عرضه دارد. امیرالمؤمنین مأمون گفت که خدای بر مال او برکت کناد و اَضعاف آن بدان متّصل گرداناد. فضل گفت اگرفرمان باشد اورا بابندگان وخدم امیرالمؤمنین دراشغال بزرگ مشارکت دهم. فرمود بلی. بازگفت صله‌یی که درخور بندگی وکفایت اوباشد بنزد خلیفه و مردمان بدانند که اعتبار او چگونه است در درگاه خلافت بدو رسانم؟ مأمون گفت آری. باز فضل گفت دیوان توقیع را بدو مفوّض کنم؟ مأمون گفت نعَم. ومن از آنجا بیرون نیامدم تا برآن جمله مثال نوشتند.

چون از این سخن روزی چند برآمد فضل شبی مرا طلب فرمود. من آن نصف رقعهٔ یحیی بن خالد را با خود برگرفتم و چون بنزد او رفتم دیدم که نشسته است وبرادراوحسن بن سهل نیز حضورداشت. روی بمن کرد وگفت یا ابا العباس، میان تو و استاد وخواجهٔ ما ابوعلی یحیی بن خالد سابقهٔ معرفتی وحرمتی وصلتی بوده است وبروی حق ثابت داری؟ گفتم آری. گفت سبب آن را بازگوی. من آنچه پدرم در حق وی فرموده بود وآنچه من بآخر عمر در وقتی که محبوس بودکرده بودم با او شرح دادم تا آنجا که بسخن نصف رقعه رسیدم. فرمودکه آن رقعه کجاست؟ گفتم با منست و در پیش او بنهادم. او دست درزیرمصلّی کرد ونصف دیگرآنرا بیرون‌آورد و بریکدیگر نهاد. چون برخواندآب در چشم‌آورد وبیم آن بودکه بگرید. پس روی ببرادرکرد و گفت والله که خط ابوعلی است! و مرا گفت که هیچ می‌دانی که چه نوشته است و بچه تنبیه نموده؟ گفتم نه. رقعه را بمن داد، درآن نوشته بودکه: خدای تعالی ترا برخوردار گرداناد، ای پسر، بدانکه حقوق ابوالعباس احمد بن ابی خالد در این حالت که منم چنان برمن جمع شده‌است که مپرس، ومرا ازمکافات آن عاجزگردانید وبا ایادی که ازپدرش

دیده‌ام منضمّ شده، و روز ما بآخر رسیده‌است و کار ما بانجام کشیده، صبح دولتِ ترا آغاز تنفّس است وآفتاب اقبال ترا مبادی طلوع ، می‌باید که عذر این جوانمرد را از جانب من بخواهی‌وحقّ اوراکه برمن ثابت‌است قضاکنی، اِن شاءالله تعالی. احمدگوید که پس‌ازآن هرروز کار من با فضل درترقّی بود واختصاص من بمأمون زیاده ازآنکه تصورتوان‌کرد تا آنگاه‌که بمرتبهٔ وزارت مأمون رسیدم .

۱۰۱ – سیفی هروی

سیف بن محمد بن یعقوب هروی متخلص و معروف به « سیفی هروی » از شاعران و نویسندگان مشهور خراسان در قرن هفتم و هشتم است. ولادتش در شهر هرات بسال ۶۸۱ هجری (۱۲۸۲ میلادی) اتفاق افتاد و او در همان شهر بکسب علوم و ادبیات پرداخت و در ادب عربی وفارسی مهارت یافت ودرشعر استاد شد و سپس بدربارملک فخرالدین کرت (م ۷۰۶ ه = ۱۳۰۷ میلادی) راه جست و قصاید وقطعات بسیار درمدح او وسردارش جمال‌الدین محمد سام سرود و نیز منظومهٔ مشهور « سام نامه » را در بیست هزار بیت در وصف دلاوریهای این سردار اخیر الذکر و دفاع مردانه‌اش از شهر هرات بنظم درآورد و این منظومه البته غیر ازسام نامه‌ییست که خواجوی کرمانی در شرح داستان سام نریمان ساخت و معروفست.

بعدازبرافتادن ملک فخرالدین وسردارش محمد سام بدست بوجای بهادر پسردانشمند بهادر، مدتی سیفی مطرود و مغضوب بود تا دوباره درسال ۷۱۷ ه بدربار ملک غیاث‌الدین برادر و جانشین ملک فخرالدین وارد شد و « تاریخ هرات » را بنام او و از آغاز عهد چنگیز تا دوران خود نوشت. انشاء سیفی از نمونه‌های خوب نثر فارسی در قرن هفتم و هشتم و کتابش از حیث اشتمال بر بسیاری از اطلاعات سودمند قابل استفاده است . این کتاب بسال ۱۹۴۳ میلادی بهمت آقای پرفسور محمد زبیر الصدیقی در کلکته بطبع رسید.

قتل بوجای[1]

بعد از چند روز که ملک اسلام غیاث الحق والدین خلّد قدره و جلاله برسریر حکومت درخطّهٔ محروسهٔ هراة کُفیَت عن الحدثان و العاهات[2] جلوس مبارک فرمود و بیمن عدل نوشیروانی وفرّ دولت سلطانی متحیّران بادیهٔ ظلم را بمأمن رَوح[3] و راحت آورد وخلق شهرهراة را از دست متعدیان بی دین وجابران پرکین خلاص داد و هیبت بأس معدلت اوطرق مسدوده‌را بگشاد واصحاب سرقت وقطّاع راهها‌را درگوشهٔ دهشت منزوی‌گردانید و بقوت طالعِ سعد او از برجِ شَرف دُوَل اخترِ ازهرِ دین پروری ظاهرشد و در باغ عزّ وحشمت زَهرِ[4] انوَرِ تناسانی[5] وآرامی پیدا آمد ،

شعر

گرجهان از عدل شاه‌آسوده شد بس دور نیست
هرکه دردی می‌کشد از بهر درمان می‌کشد
هرکه جان دارد بروشه را حقوق نعمت است
کفر باشد هرکه برحق خط نسیان می‌کشد
چرخ تاوان دار بود از جورهای ما مَضی[1]
الحق اندر عهد شه انصاف تاوان می‌کشد

بوجای که از اکابراعادی حضرت جنّت مثالِ ملک اسلام غیاث الحق والدین

۱ ـ این « بوجای » پسر « دانشمند بهادر » ازسرداران عهد الجایتو بودکه بعد از پدرش دانشمند بهادرمدتی هرات را درمحاصره داشت.

۲ ـ عاهة : آفت و بلا . جمع عاهات.

۳ ـ روح : آسایش و خوش آیندی.

٤ ـ زهر جمع زهرة بفتح اول : گیاه ، شکوفه ، سبزه.

٥ ـ تناسانی : آسایش ، رفاه.

بود، بقتل رسید وسبب آن بود که درین سال مذکور شاهزادگان کبک و یسور و داود خواجه با ده شاهزادهٔ دیگر با لشکری بعدد ریگ بیابان وشمار حیتان[۱] ابحار واوراق اشجار ازآب آموی بگذشتند برآن عزم که خراسان را درتحت تصرف آرند. امیر یساول وبوجای وبیرامشاه بن محمد دلدای بعدازگذشتن ایشان ازآموی درمرغاب جمع شدند. امیر یساول درِخزینه بگشاد و امرای لشکر ورؤس سپاه وابطال وکُماة[۲] عسکررا بزرو سیم وساختِ نبرد بررزم جستن وکینه اندوختن حریص گرداند و بوجای وغیاث الدین علیشاه راکه ملک بدخشان بود گفت با هزارسوار جرّار نامدارخنجر گذار تا آنجا که سپاه خصم است بروید و زبان گیری بدست آرید تا ازکیفیت وکمّیت آن لشکر ما را اعلامی دهد. بوجای و شاه بدخشان روز دیگر:

چو گیتی درِ روشنی بازکرد جهان بازی دیگر آغازکرد
بآتش بدل گشت مشکی شرار کُلیجه شدآن سیم گاورس وار

با هزاران سوار برسبیل رَکضت[۳] براندند. چون فرسنگ ده برفتند بوجای شاه بدخشان را گفت که ما را بحقیقت معلوم نیست که لشکر را ازآب گذاشته‌اند یا نی، بدین نوع که ما می‌رویم تمامت مرکبان ما بخواهند ماند، مصلحت درآنست که من و خدمهٔ شاه باسوارسیصدگزیده پیشتر برانیم. شاه بدخشان گفت روا باشد. بوجای وشاه بدخشان با سیصد مرد نامدارجنگی آن شب بتعجیل هرچه تمامتر براندند، چون به‌بیست فرسنگی شَبورغان رسیدند درصحراوات[۴] طریقِ بدخشان آتش بسیاردیدند، شاه بدخشان گفت که چنین گمان برم که آن آتش‌ها لشکر بدخشانست که بمدد شاهزادگان می‌آیند، هنوز ازشب ثلثی باقیست، هم درین خرابها واطلال مقام کنیم چه شاید که ازهردولشکر

۱ - حیتان جمع حوت : ماهی.

۲ - کماة جمع کمی بفتح اول و تشدید وکسرثانی وسکون ثالث : شجاع ، دلاور، مرد با سلاح.

۳ - رکضت : جنبش وحرکت.

۴ - صحراوات جمع صحرا.

طایفه‌یی بسوی هم روانه باشند و گذر ایشان برین ممرّ شود که مائیم. بوجای آن تدبیر را پسندیده شمرد و برشاه بدخشان آفرین فراوان خواند

که شاها خرد رهنمون تو باد   ظفر یار و دشمن زبون تو باد
جهان داور آفرینش پناه   پناه تو باد ای جهانگیر شاه
بهرجاکه‌روی‌آری‌ازدشت‌وکوه   مبادت گزند و مبادت ستوه

چون یک ساعت بگذشت قرب بیست سوار ازلشکر بدخشان جدا گشت بدان نیّت که پیش شاهزادگان روند. ناگاه درمیان لشکر بوجای افتادند، گمان بردند که سپاه ماوراءالنهراست. بی تحاشی بابوجائیان‌درسخن آمدند. بوجائیان ایشان‌راگرفته پیش بوجای آوردند. بوجای بتخویف تمام از ایشان ازاحوال شاهزادگان و چگونگی وچندی لشکر بپرسید، گفتند که شاهزاده کبک وشاهزاده یسور وداود خواجه وایلجکدای و پولاد و جبرشاه با شست هزار سوارآهن پوش ازآب‌آموی‌گذشته‌اند و ازشما تا ایشان فرسنگ دَه بیش‌نباشد. بوجای چون این سخن ایشان‌را فهم‌کرد درحال دو تن را پیش امیریساول فرستاد و دیگرانرا بقتل‌آورد. شاه بدخشان‌گفت مصلحت ما درآنست که بازگردیم. بوجای‌گفت که من فرسنگ پنج دیگر پیش خواهم رفت تا تحقیق احوال کنم. بعدازآن با آن سیصد سواربراند. چون دوفرسنگ برفت از قضا را با قراول لشکر شاهزادگان مقابل افتاد وآن چنان بودکه چون شاهزادگان کبک و یسور و داود خواجه از بلخ بشبورغان‌آمدند پانصد سوارکاردیده را فرمودندکه تا مرغاب بروند و از لشکرخبری گیرند. آن سواران بفرمان شاهزادگان یک شبانروز تمام رانده بودند، درآن تیره شب ناگاه با سپاه بوجای برابر افتادند و هر دو قوم درآن شب دیجور تیغ در روی یکدیگر کشیدند وکوپال برسرو یال یکدیگرکوفتند و ازجانبین خروش وغریو مردان و اسبان برفلک‌گردان برآمد.

بوجائیان آن شب تهور و جسارت تمام نمودند و قرب صد تن را از سپاه عدو بقتل رسانیدند و امیرمنکلی نام را که ازخویشاوندان امیر نوروز بود بگرفتند. چون بر

بوجای محقق شد که شاهزادگان نزدیک‌اند و لشکر بی حساب، بوقت صبح مراجعت نمود وچون بمرغاب رسید واحوال که مشاهده کرده بود پیش یساول عرضه‌داشت، امیر یساول کار جنگ بساخت و آن شب تا روز با امرا و وجوه سپاه در کار جنگ با شاهزادگان مشورت کرد. بوجای گفت که سپاه شاهزادگان بسیار است و ما اندکیم، مصلحت آنست که تنگنای مرغاب‌را بگیریم وهزارهزار بیرون می‌رویم وبا ایشان حرب می‌کنیم. چون بدین نوع با ایشان درمحاربه آییم ایشان را برقلت سپاه ما اطلاع حاصل نیاید ولشکر ما نیز برکثرت وجمعیت ایشان واقف نگردند. بکتوت گفت که صواب آنست که فرسنگی پس نشینیم و درعقبات[1] وکوهپایها کمین سازیم و چون سپاه خصم برسد کمین بگشاییم. شاه بدخشان گفت که ما را پناه نزدیک شهر هرات می‌باید برد تا اگر نعوذ بالله لشکر ما منهزم شوند بآبادانی نزدیک باشد. امیر یساول گفت که من با این لشکر مقابل خواهم شد وبهیچ نوع سپاه خودرا ازایشان مخفی نخواهم داشت و برقضیت مَنْ کَثُرَ فِکرُهُ فی العواقِبِ لم یشجع کارخواهم کرد واز بسیاری سپاه دشمن واندکی لشکرخود باك نخواهم داشت،

تو این اندکی لشکر من مبین | مرا جوی با گرز برپشت زین
من امروز با این سپه آن کنم | که از آمدنشان پشیمان کنم

بدین نوع که بتقریر پیوست درتدبیرحرب وضرب بود،

چوخورشید تابنده بنمود چهر | خـرامان برآمد بنجم سپهر

شاهزادگان کبک و یسور و داود خواجه با سپاهی چون کوه آهن و دریای موّاج بمرغاب رسیدند. امیر یساول فرمود تا نقبای لشکرصفها راست کردند و مواضع حرب برامرا ووجوه سپاه بخش کرد و پیش‌ازآنکه شاهزادگان‌آهنگ جنگ کنند وبمحاربت مسابقت نمایند امیر یساول باتمامت سپاه خود برایشان‌حمله کرد. شاهزادگان از آن معنی بغایت در غضب رفتند همه یکدل تیغها برکشیدند و روی برزم‌آوردند. از طرفین

۱ - عقبه: پشته، بلندی.

مبارزان با یکدیگر درمنازعت و مضاربت آمدند و دریک زمان چندانی ازهر دو سپاه بقتل پیوست که از موج خون مرغاب چون دریای بی پایاب[1] در موج زدن آمد و تمامت صحراوات وجبال ازخون گلگون گشت وازغریدن کوس ونالیدن نای شیران بیشه ونهنگان دریا را دل در برطپیدن آمد واجزاء زمین درلرزیدن.

امیریساول چون شیر خشم آلود برروی صفها برمی آمد و بسوی میمنه و میسره می تاخت ودلیران ومبارزان را برحرب حریص می گرداند وهردم با خواص و اغلمهٔ[2] خود چون کوه آهن بر سپاه دشمن می زد و بسیاری را ازایشان بعدم می رساند.

شعر

كَأَنَّ المَنَايَا جَارِيَاتٌ بِأَمْرِهِ
إِذَا اخْتَلَفَتْ أَرْمَاحُهُ وَ مَنَاصِلُهُ[3]

شاهزادگان چون تجلّد و دلاوری خراسانیان مشاهده کردند بیکبار روی بحرب آوردند. راوی چنین گفت که لشکر شاهزادگان هفت صف بود، هرصف هشت هزار سوار، و سپاه امیر یساول یک صف بود بقیاس ده هزار مرد. امراء عساکر خراسان روی بهزیمت آوردند و امیر یساول و بوجای با سوار هزاری بماندند، باقی تمامت لشکر خراسان قراررا بفرار وآویختن را بگریختن واقبال را با دبار بدّل گردانیدند،

دریده درفش و نگونسار کوس رخ زندگان تیره چون آبنوس
به بیچارگی پشت برگماشتند سرا پرده و خیمه بگذاشتند

امیر یساول بعد از جنگهای سخت و جانبازیهای صعب با هفت سوار بسلامت بیرون رفت و بوجای باچهل مرد دلیرجانبازدرمیان لشکر بماند وجزتسلیم ورضا بقضای یزدانی چارهٔ دیگر ندید. تیغ بر کشید و باچندان سپاه درحرب آمد و بانگ برایشان زد

۱ ـ پایاب: قسمتی از آب که پای بقعر آن برسد.

۲ ـ اغلمه: جمع غلام.

۳ ـ گویا که مرگها رونده اند بفرمان او ـ چون پیاپی شوند نیزه ها وتیغهای او.

وگفت ای سپاه کینه خواه، منم بوجای بن دانشمند بهادر که هنگام نبرد بزخم خنجر آبگون از خون اعدا جرم فلک نیلگون را ارغوانی کنم وگاه زور بتوانِ سرِ دست گردن فیلِ مست را برتابم. ازآوای زَهره بَرِ من شیر شرزه در بیشه درنالش آید واز صدمهٔ کوپالِ من اَوتادِ جبالِ راسیات[1] متزلزل گردد.

وَ اَدْرِكُ سُؤلِیَ[2] حینَ اَرْكَبُ عَزْمَتِی

وَلَو اَنَّهُ فی جَبْهَةِ الأَسَدِ الوَرْدِ

قرب هزار سوار جنگی او را با آن چهل تن در میان آوردند و بعد ازساعتی که آن چهل‌تن‌راکه ملازم بوجای بودند بقتل‌آوردند بوجای خود ازسربگرفت وآهنگ آن کرد که کمان ازقُربان[3] بیرون کند وتیراندازد. مبارزی ازسپاه‌شاهزادگان ازیمین اودر آمد ونیزه بربنا گوش‌او زد، بوجای از آن زخم چون‌پارهٔ کوه ازپشت مرکب درگشت.

چون بوجای بقتل پیوست سران سپاه واعیان درگاه اوکلاهها ازسربینداختند و نفیر وخروش بگوش فلک سبز پوش رسانیدند.

آنروز تا هنگام غروب شاهزادگان با تمامت سپاه درعقب لشکرخراسان برفتند و قرب هزارتن را از معروفان وامرای لشکردستگیرکردند وهزار دیگر را بقتل‌آوردند و سپاه شاهزاده یسور هرکس را که ازخراسانیان می گرفتند اسب و سلاح و جامهٔ او می‌ستاندند ومی‌گذاشتند ولشکر شاهزادگان دیگرچون کبک وداود خواجه می کشتند.

شاهزادگان عزیمت آن‌کردندکه در عقب لشکر خراسان در شب نیز بروند. شاهزاده یسور گفت‌که صواب آنست‌که بازگردیم، چه امرای خراسان بیشترکشته شده‌اند و اکثر ابطال و مبارزان سپاه ایشان مجروح‌اند و بزرگان اخترشناس و عُقّال هنرمند در عقب هزیمتی رفتن مذموم دانسته. بمشورت او شاهزادگان کبک وداود خواجه وپولاد بازگشتند، امیر یساول بعد از دو روز با پنج سوار بولایت فوشنج درآمد

۱ ـ راسی و راسیة : محکم واستوار و برجای مانده وثابت.

۲ ـ سؤل : مقصود و مطلوب.　　۳ ـ قربان : نیام و جعبهٔ تیر.

وتا ده روزازخواصّ ونُوّاب وحُجّاب امیر یساول ووُجوه سپاه خراسان یگان‌ودوگان وده‌گان پیاده و برهنه و مجروح به‌هراة می‌آمدند وملک اسلام غیاث الحق والدین خلّد ملکه ایشانرا اسب و سلاح و جامه و زواد می‌داد و بدلخوشی تمام بجانب نیشابور وآن حدود گسیل می‌کرد . و امیر محمد دلدای نیز درین ماه‌که بوجای بقتل پیوست وفات یافت و حق تعالی بکرم عمیم خود چنین دو خصم قوی حال را که سالها درآن بودندکه نکبتی بملک اسلام غیاث الحق والدین لاحق گردانند هلاک‌کرد و این حکایت در میان خلق هراة تاریخی گشت بس معتبر .

۱۰۲ ـ هندوشاه

هندوشاه بن سنجر بن عبدالله صاحبی نخجوانی از نویسندگان و منشیان بزرگ قرن هشتم هجری است. تحصیلات وی در مدرسهٔ مستنصریهٔ بغداد انجام شد و چون برادرش سیف الدوله امیر محمود بن سنجر در جزو حواشی خاندان جوینی مدتی متمادی حکومت کاشان داشت، هندوشاه چندی بنیابت از برادر در آن شهر حکمرانی می‌نمود و مدتی را نیز در دستگاه اتابکان لر بزرگ گذراند و از این سلسلهٔ اخیر معاصر و مورد عنایت نصرة الدین احمد بن یوسف شاه اتابک (۶۹۵ - ۷۳۰ ه) بود و کتاب مشهور خود تجارب السلف را بنام او نگاشت. تجارب السلف کتابیست درتاریخ وزرا که هندوشاه آنرا با استفادهٔ مستقیم از کتاب الفخری تألیف ابن الطقطقی و با نقل مطالب از بعضی کتب دیگر تألیف نموده و درین کار کمال مهارت و توانایی را مخصوصاً در ترجمهٔ عبارات از عربی بپارسی و در انشاء مطالب بزبان فارسی سلیس و دلپسند بخرج داده است. تألیف این کتاب در حدود سال ۷۲۴ هجری (= ۱۳۲۴ میلادی) صورت گرفت و مرحوم عباس اقبال آشتیانی استاد فقید دانشگاه تهران آنرا بسال ۱۳۱۳ در تهران بطبع رسانید.

نظام الملك طوسی

نظام الملک ابوعلی حسن بن علی بن اسحق الطوسی ، عبارت از نام این وزیر

بخواجه خواهیم کرد، زیراکه خواجگی جهان باستحقاق داشت و تا جهان بود در دین اسلام مثل او وزیر نیامده . مولد او روزآدینه پانزدهم ذی القعده* سنه* ثمان و اربعمایه بنوقان طوس بود . پدرش خدمت کردی اما حاصل خدمت بخرج او وفا ننمودی وخواجه پیوسته صحبت با اهل علم وصلاح داشتی . در یازده سالگی قرآن یادگرفت و بفقه امام اعظم شافعی مشغول شد . بعد از آن بغزنه رفت و با نویسندگان دیوان درآویخت و در فنون ادب ماهرگشت و مدّتی با ابن شاذان عمید بلخ می‌بود وکتابت می کرد و ابن شاذان بهرچند مدت با خواجه گفتی: ای حسن، فربه شدی! وهرچه حسن داشتی ازاوبستدی واوراگفتی توکاتبی، ترا قلمی بس‌باشد.

چون این حرکات خسیسانه* عمید بلخ تکرار شد از خدمت او ملول شد و بمرو رفت وچغری بیک پدرسلطان الب ارسلان آنجا بود، خواجه پیش او رفت وحال خود باو گفت . چغری بیک را سخن گفتن اوخوش آمد و بنور فراستی که ملوك پاك اعتقاد را باشد امارت نجابت واقبال‌درناصیه* اومشاهده کرد. اورا پیش پسرخود الب ارسلان فرستاد و مکتوبی بنوشت که باید اوکاتب و مشیر و مدبّر باشد بجای پدر . و عمید بلخ کس فرستاد بمرو بطلب خواجه، و بسلطان نامه بنوشت که کاتب بلخ گریخته است و بخدمت آمده، اگرفرمان باشد تا اورا بازگردانند که کارهای بلخ مهمل‌می‌ماند، رأی‌عالی برتر باشد . سلطان التفات نکرد وگفت پیش الب ارسلان می‌باشد[1]، ترا با او می‌باید گفت . رسول بی‌مقصود بازگشت . و چون سلطان الب ارسلان در ملک متمکن شد بخواجه وزارت داد درسنه* ست وخمسین واربعمایه .

خواجه درظاهر و باطن مُحِبّ* خیر و مُؤثّرِ عدل وکریم نفس و هوادار علما و سادات وصوفیان و زاهدان بود وزندگانی نهان وآشکاراو برقانون شرع، وبهیچ‌حال بمشتهیات نفسانی التفات نمی کرد مگرآنکه شرع مجوّزآن باشد. گویند خواجه در ایّام وزارت باسلطان ازجیحون‌بگذشت واجرت کشتی‌بانان جیحون، ده هزار دینار، بر والی

---

۱ ـ می‌باشد : بسر می‌برد .

انطاکیّه نوشت، او را گفت از جیحون تا انطاکیّه نه ماه راه است، ملاحان را جهت اجرت تا آنجا رفتن متعذّر باشد، گفت راست می‌گویند امّا غرض من آنست که طول وعرض مملکت سلطان کسانی که ندانند معلوم کنند و این برات را خود لشکریان ما از کشتیبانان بخرند وهم اینجا مال بایشان رسد.

وخواجه‌را چندین پسر بود، بعضی وزارت سلاطین کردند وبعضی وزارت خلیفه مستر شد. وگویند پسر او مؤیدالملک ازبلخ پیش پدر آمد ودرآن وقت بیست ساله بود وحسن صورت بکمال داشت، و خواجه دختر ابوالقاسم بن رضوان را ببغداد جهت او خواستگاری کرده بود و پسررا طلبید تا ببغداد فرستد و مصاهرت[1] باتمام رساند. چون روی پدر بدید زمین ببوسید، خواجه او را نزدیک خویش خواند، دیگر باره زمین ببوسید، خواجه اورا درکنار گرفت و روی اورا بوسه داد و بگریست وگفت ای پسر همین ساعت ببغداد رو و بتدبیر زفاف مشغول شو. پس پدر را وداع کرد و بیرون آمد. چون مؤید الملک بیرون رفت خواجه دیگر باره بگریست و باحاضران گفت بخدا زندگی بقّالان وعیش ایشان ازمن خوشتراست زیراکه بقّال بامداد بدکان آید وشبانگاه بخانه رود و رزقی که خدای تعالی روزی کرده باشد با اهل و عیال خویش بخورد و فرزندان پیش او جمع شوند واو بدیدار ایشان خرم وخوشدل باشد ومن باین بسطت جاه ووسعت دستگاه این فرزند راکه باین سن رسیده است چند نوبت معدود دیده‌ام وعمرعزیز من درتحمّل مشاقّ اسفار وارتکاب اخطار می‌گذرد و شب وروز مستغرق مصالح سلطان وممالک ولشکر وخدم وحشم اوست و بااین همه کاشکی ازدشمنان وحسودان ایمن بودمی، و چون اوقات بچنین حالات گذران باشد لذّت عیش خویش کی توانم یافت و ببندگی خدای عزّوجلّ که دروجود جهت آن آمده‌ام چگونه توانم پرداخت.

وشخصی حکایت کرد که من درمجلس خواجه بودم دروقتی که همهٔ اقطاروممالک درتصرف داشت و سلطان مطیع اشارهٔ او، درآن حال نامه‌یی از عراق عجم بیاوردند

۱ ـ مصاهرت: دامادی، خویشاوندی از راه مواصلت.

مشتمل بر آنکه پانصد اسب عربی در آن موضعی که دو کوه بود چرا می‌کردند ناگهان مرغان بسیار بزرگ مثل نسر [۱] وعقاب درمیان آن‌دوکوه پریدند، اسبان از آواز پروبال تنفر کردند [۲] و بیک بار در مضیقی عظیم افتادند و در پایان آن آبی عظیم می‌رفت و مضیق مذکور بر بلندی بود اسبان بتصادم یکدیگر ازآن بلندی درآب افتادند و بیشتر غرق شدند واندکی که ازآب بیرون‌آمدند همه بادست وپای شکسته بودند. خواجه چون نامه بخواند زمانی‌درازخاموش شد. بعدازآن بگریست، گریستنی سخت واز مصلحتی که تدبیر می‌کرد بازماند چنانچه حاضران را عجب‌آمد که چنان وزیری باین مقدار زیان چنان منفعل شد و بتسلیه وتسکین اومشغول شدند، وشخصی‌ازدیار بکرآنجا بود، گفت دردیار ما شخصی از اکراد اسبی بغایت نیکو داشت چنانکه به هزار دینار می‌خریدند و او نمی‌فروخت، ونصیرالدین مروان راضی بود که با هزاردینار نیز ضیعتی منضمّ گرداند وآن اسب را بخرد، آن مرد نیزراضی نشد وگفت من فراق این اسب را نتوانم دید. روزی امیر شهر سوار بود و بصحرا رفته، با اوگفتند که اسب فلان‌کس سقط شد و او بجهت آن بغایت دلتنگ است و بهیچ حال نمی‌آرامد. امیر بفرمود تا اورا بخواندند وهر چند که تسلیه می‌کردند آن بیچاره بهیچوجه متسلّی نمی‌شد. امیر گفت ای فلان شاید که حق تعالی بهلاك آن اسب ازتو بلایی که برنفس توآمدی دفع کرده باشد و تو ندانی. اوگفت ای امیرمصیبت من جهت‌آن است که هزاردینارمی‌دادند، نگرفتم. امیر گفت هزاردینار باو دهید وثواب فوت شدن اسب مرا باشد. مرد خوشدل شد و زر بستد و بخانه رفت. روز دیگرچون ازخواب برخاست هردوچشمش رفته بود، این خبر بامیر رسید، گفت خدای عزّوجل‌آن بلا بهلاك اسب از او دفع می‌کرد امّا چون عوض‌آن باو رسید بلا نازل شد. خواجه قُدِّس سِرُّه گفت جزع من برتلف اسبان نیست وآن مقدارآن محلّ ندارد که بدان غمناك شوم وبگریم واگرخود اضعاف‌آن باشد، اما من درین حال چیزی

۱ - نسر: کرکس.

۲ - تنفر کردن: رمیدن.

بیادآوردم که بسبب آن رقّت برمن مستولی گشت . وقتی ازغزنه می‌آمدم و بغیر از سه دینار نداشتم، چهاردینار دیگر وام کردم واسبی بهفت دینار بخریدم وهمان روز بمرد، من بغایت اندوهناك شدم وامروز بفضل الله تعالی پانصد اسب تازی تلف شد و درمال من نقصانی نیامد، از شادی آن که حق تعالی مرا ازآن حالت باین حالت رسانید گریه برمن مستولی گشت .

ونوشیروان خالد درکتاب نفثة المصدور آورده‌است که از لفظ خواجه شنیدم که گفت درمبداء حال مرا موکّلان از مقامی بمقامی بردند براسبی لاغر سُکسُک[1]، بغایت محزون ومهموم با ایشان می‌رفتم، ناگاه سواری پیش من آمد براسبی فربه رهوار نشسته و جماعت را درسخن کشید ودرآن میان روی بمن کرد وگفت آن اسب را با اسب من عوض می کنی؟ خواجه گفت ای جوان چه شود که براندوه زده‌ی استهزاء نکنی . جوان گفت استهزاء نمی کنم وبجدّ می‌گویم ودرحال ازاسب فرودآمد وزین بگردانید ومرا برنشاند و برفت . خواجه گفت سی سال درممالك حکم کردم وهرگزآن جوان را بازندیدم .

چند مدرسه ساخت دراقطارعالم از بغداد و بصره واصفهان وهرات و دراقصای بلاد روم، وچنانکه در جوامع الحکایات مرحوم سدید الدّین محمد عوفی بخاری رحمه‌الله آورده است مسجد و رباط ساخت وآن را وقفی تمام معین گردانید والی یومنا هذا آن ابواب البرّ مضبوط ومأمول‌است . وامّا نظامیهٔ بغداد بسیار مبارك است وبزرگان بسیار ازعلماء اسلام مثل امام ابواسحاق‌شیرازی‌صاحب کتاب تنبیه وحجةالاسلام غزّالی طوسی درآنجا درس گفته‌اند و ساکن بوده واکثر اوقات از نظامیه فقها و فضلا باقطار ممالك روند وهیچکس ازطلبه درآنجا ساکن نشوند که حق‌تعالی اورا چیزی‌ازعلم روزی‌نکند .

وگویند چون ازساختن نظامیه فارغ شد خازنی دارالکتب[2] بشیخ ابوزکریا

---

۱ ـ سکسک : بضم اول و ثالث، اسبی که چون تند حرکت کند خود را بجنباند و سوار را تکان دهد. اسب لوك .

۲ ـ خازنی دارالکتب : کتابداری کتابخانه.

خطیب تبریزی داد واوهرشب شراب خوردی وشاهدآوردی وامثال این حرکات. یکی ازبوّاب[1] مدرسه چنانکه رسم است بخواجه مطالعه‌یی نوشت وحال شیخ ابوزکریا بنمود. خواجه گفت من هرگز این معنی باورنکنم! پس درشبی از شبها متنکّروار درمدرسه آمد وبربام دارالکتب رفت وازروزن فرونگریست . شیخ ابوزکریا بهمان معامله مشغول بود. خواجه هیچ نگفت و بخانه رفت و بامداد دفتر نظامیه بخواست ومشاهَره[2] و میاوَمه[3] شیخ ابوزکریا مضاعف گردانید و براتها بفرستاد و مُوصِل[4] را گفت شیخ را از من خدمت برسان و بگوی بخدای که من ندانستم که شیخ را اخراجات بسیار است و گر نه بدین قدر مشاهَره ومیاوَمه راضی نبودمی. شیخ ابوزکریا بدانست که خواجه برحال او وقوف یافته‌است، درخجالت افتاد و توبهٔ نَصوح[5] کرد ودیگر برسر آن نرفت . چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار .

و چون نظامیه‌را می‌ساخت معتمد او ابوسعید احمد بن محمد نیشابوری صوفی بود. بخواجه رسانیدند که دراین کارخیانت کرد و بسیار زر عمارت را تصرف نمود . ابوسعید بدانست، بگریخت و ببصره رفت و باز ازگریختن پشیمان شد و ببغدادآمد و پیش خواجه رفت وخدمت کرد وگفت ای خداوند تواین مدرسه را بوجه‌الله تعالی بنافرمودی، هرکه درآن کارخیانت کرد حساب اورا با خدای گذار تا تو ثواب یابی وخائن وزر و وبال‌آن را بقیامت برد. خواجه گفت اندوه ازآن مال نیست که تو خیانت کردی یا دیگری، بلکه اندوه من بر زمانی است که فوت شده و تدارك‌آن ممکن نه ، من خواستم که این مدرسه را بنا محکم باشد مانند بنای جامع منصور و بیمارستان عضدالدّوله، چه شنیدم که ایشان از برای یک آجر یک زنبیل گچ می‌ریختند، و با من گفتند که وجه عمارت را در

١ـ بواب : دربان.

٢ ـ مشاهره : شهریه ، ماهانه.

٣ ـ میاومه : مشاهره.

٤ ـ موصل رساننده. ٥ ـ توبهٔ نصوح : توبه‌یی که از روی صداقت کنند.

آجر منفوش[۱] صرف کردی و از آن می‌ترسم که زود خراب شود، و با آن خاتُن بیش از این خطاب نکرد . ونظامیه که دربصره ساخت نزدیک گور زبیر عوّام است، واین نظامیه از نظامیهٔ بغداد نیکوتر و بزرگتر بوده است ودراواخر ایام مستعصم خراب‌شد، چوب وآجر وآلات دیگر را بنفس بصره نقل کردند و مدرسهٔ دیگر ساختند و نامش نظامیه نهادند و نظامیه کهنه را اکنون جای آثار مانده است که دلالت کند بر علوّ همت بانی کما قیل : إنّ المبانی یحکی همّةَ البانی.

وگویند خواجه از سلطان ملکشاه اجازه خواست تا بکعبه رود وفرض حج ادا کند.سلطان اجازه داد وخواجه تصمیم عزم کرد و احمال واثقال را بجانب غربی بغداد کشیدند وآنجا لشکرگاه زدند، خواجه نیزبگذشت وآنجا فرودآمد.یکی‌ازفضلای‌بغداد حکایت کرد که در آن حالت بخدمت خواجه می‌رفتم ، نزدیک خیمه یکی را دیدم از درویشان که بر چهرهٔ او سیمای اولیاء بود ، مرا گفت وزیر را پیش من امانتی است لطف کن و باو رسان و رقعه‌ئی بمن داد . من رقعه بستدم و بخدمت وزیر رفتم و رقعه ببوسیدم و بنهادم ، خواجه آن رقعه را تأمل کرد و بزاری بگریست ، من پشیمان شدم و با خود گفتم کاشکی رقعه‌را ندادمی. چون از گریه ساکن شد مرا گفت صاحب این رقعه را پیش‌من‌آر. من بیرون آمدم وآن مردرا بجستم، نیافتم، باز گشتم واعلام دادم، خواجه رقعه را بمن داد وگفت بخوان ، چون مطالعه کردم در آنجا نوشته بود که پیغمبر را در خواب دیدم که مرا گفت پیش حسن رو و با او بگو که حج تو اینجاست ، بمکه چرا می‌روی؟ نه من تراگفتم که بدرگاه‌این ترك باش‌ومطالب‌ارباب حاجات‌بساز ودرماندگان اُمّت مرا فریادرس ؟ خواجه آن عزم را فسخ کرد و بازگشت و با من گفت هرگاه صاحب رقعه را ببینی پیش من‌آر . بعد از مدّتی آن درویش را دیدم و گفتم وزیرمشتاق لقای تو است اگر رنجه شوی تابخدمت رسد لطف باشد ، اوگفت اورا پیش من امانتی

۱ـ منفوش : دراصل بمعنی پشم زده شده و محلوج است و درینجا مقصود از آجر منفوش آجر پوك است که دارای خلل و فرج بسیار باشد .

بود باو رسانیدم و بغیر از آن مرا با او هیچ کار نیست .

النّصیحة النّظامیّة ـ چون سلطان ملکشاه ببغداد آمد و خواجه نظام‌الملک با او بود در سنهٔ ثمانین واربعمایه ، سائلان بردرگاه خواجه انبوه شدند و هیچکس را محروم نمی‌گذاشت . چون از بغداد بازگشتند بفرمود تانوّاب حساب مواهب ومبرّات کردند، صدوچهل هزار دینار برآمد و در نوبت دوّم که باز ببغداد آمدند بفرمود تا سرهنگان سؤّال[1] ومُجتدیان[2] را منع کردند و عطای معهود نمی‌فرمودند . شیخ ابوسعید معمر بن ابی‌عمامه واعظ که در بغداد از جملهٔ علماء و صلحاء بزرگ بود و بورع و تقوی آراسته ، پیش خواجه رفت وفصلی از منشآت که آن را النصیحةالنظامیه نام نهاده بودند خواست که‌ایراد کند، بعضی منع کردند، خواجه ایشان را زجرفرمود وشیخ ابوسعیدراگفت بگو آنچه می‌خواهی ، .... الفاظ ومعانی این نصیحت اگرچه عذب وسهل الفهم است امامصلحت متأمّلان درآن دیده‌آمدکه زبدهٔ این نصیحت بلغت فارسی‌هم نوشته آید تا فایدهٔ آن عامتر شود :

شیخ ابوسعید بعد از تحمید وصلوات ومحامد خواجه می‌گوید : اگر کسی بامید عطا پیش یکی از توانگران امّت رود آن توانگر مخیّرباشد، اگر خواهد باو احسان کند و اگر خواهدنکند زیراکه‌اودرآن کردار نیک متطوّع[3] ومتبرّع[4]است واختیاراوراست اما کسی را که باری تعالی مصالح بلاد وعباد بدو تفویض کرده باشد و کدخدائی جهان بدو داده در اِسداءِ[5] عَوارِف[6] واهداءِ فواضل مخیّر نباشد چه‌او بحقیقت مزدوریست

۱- سوّال : سائلان ، گدایان.

۲- مجتدی : خواهندهٔ عطا .

۳- تطوع : عمل بآنچه فریضه نباشد .

۴- تبرع : کاری را برای ثواب انجام دادن ، دهش در موردی که واجب نیست .

۵- اسداء : نکویی‌نمودن بکسی .

۶- عارفه : نیکویی . ج عوارف .

که روزگار خویش را فروخته است و بهای آن ستده ، پس نتواند که اوقات خود را باختیار خویش گذارد ، نه با عیال و اهل خود خلوت تواند داشت ونه مطالعهٔ کتب و تلاوت قرآن مجید و اعتکاف در مساجد تواندکرد زیرا که این افعال او را نافله[1] است وغمخوارگی بندگان واجب وترك همهٔ نوافل باجماع ِ اُمم بهتراز اِ ضاعت[2] بعضی‌ازواجب است و خواجه اگرچه وزیر است اما بحقیقت اجیر است که جلال الدوله ملکشاه او را باجرتی تمام گرفته است تا در دنیا وآخرت نیابت او کند ، در دنیا مصالح بلاد و عباد سازد ودرآخرت از جانب او جواب گوید زیراکه حق تعالی جلال‌الدوله را درقیامت پیش خود بدارد و بااو خطاب کند که ترا پادشاه روی زمین گردانیدم وکار خلق را بتو حواله کردم ، با بندگان من چه کردی ؟ او گوید خداوندا می‌دانی که از برای تدبیر کار بندگان تو پیری مدبّر عاقل اختیار کردم وممالك را باو سپردم و فرمودم تا بافاضت عدل واقامت حق مشغول باشد، هم بقلم حکم کند و هم بشمشیر ، وصدارت اسلام براو مقرر گردانیدم و اینك در حضرت تو ایستاده است ، از او بپرس که با بلاد و عباد تو چه کرده است .

اکنون صدراسلام براندیشد که کدام جواب مناسبترباشد؟آن که گوید چون حکم ممالك بمن افتاد درخانه بگشادم و حِجابِ حُجّاب برداشتم و با زوّار وسوّال احسان و افضال کردم یا آن که گوید برابواب بوّاب مرتّب گردانیدم و نوّاب وحجّاب معین کردم تا محتاجان را بمن راه ندهند وقاصد و وافِد[3] را بازگردانند وامیدهای امیدواران بخَیبت[4] و حِرمان مبدّل گردد. اینست کسری انوشیروان که از عَبَده اَوثان[5] بود[6]،

۱ـ نافله : عبادتی که واجب نباشد . ج نوافل .

۲ـ اضاعت : ضایع کردن ، تباه کردن .

۳ـ وفد : برسولی نزد کسی رفتن ، بخدمت پادشاهان وبزرگان بزیارت رفتن .

٤ـ خیبت : نومیدشدن ، زیانکار شدن .

٥ـ وثن : بت . ج اوثان .

٦ـ نسبت بت‌پرستی به‌انوشروان وایرانیان پیش ازاسلام دادن نتیجهٔ‌عدم‌اطلاع است .

دربروی خلایق بگشاد و حِجابِ وحُجّاب برداشت تا حدّی که رسول ملک روم با او گفت که پادشاه راهِ دشمنان را بخود آسان کرده است و از ایشان احتراز نمی کند. کِسری گفت حِصنِ من عدل است و من در این منصب از بهر آنم تا حاجات مردم بر آورم و مظلومان و بندگان خدا را فریاد رسم، پس اگر درببندم وتنگ‌باری کنم داد مظلومان چگونه توانم داد؟

وپادشاه‌هندوستان که هم ازبت‌پرستان بود بهردوگوش کر شد واندوه عظیم بر او مستولی گشت. یکی از براهمه اورا تسلیه می کرد، اوگفت من از بهربطلان جارحهٔ سمع محزون نیستم اما از بهر آن که سخن مظلومان ومحتاجان استماع نتوانم کرد تنگ دلم. پس بفرمود هرکه را حاجتی باشد جامهٔ سرخ پوشد تا چون اورا ببینند بدانندکه با اوکاری دارد. تا او زنده بود هیچکس از ارباب حوائج وظُلامات[1] جامهٔ سرخ نپوشید.

وصدراسلام ازهمهٔ ملوك وحکام باین معدلت سزاوارتراست‌تاچون درعرصات قیامت بایستد یوم یَعَضُّ[2] الظالم عَلی یَدَیهِ و یَقُولُ الکافر یا لَیتَنی کُنتُ تُراباً، روزی که آفتاب تیره‌گردد واندوه دلها بسیارشود وحاکم پروردگار بود، کوچکان ازآن هیبت پیر شوند و پیران و بزرگان خَرِف[3] گردند و پادشاه و وزیر ذلیل وحقیرباشند، احسانی که صدر عالم با رعایاکرده باشد درآن روز سایه بر سراو اندازد ودرآن موقف با هیبت فضل و عدل دستگیر اوشوند... و این معنی خود در اوهام چگونه صورت بندد که حق عزّ وعلا صدر اسلام را بر روی زمین حاکم گرداند و خلعت بقای او را بطرازِ طول مدّت وبلوغ اُمنیّت مُطَرّز کند واو درمدینة السلام وحضرتِامامِ اسلام باشد و مشاربِ عَذْبِ مَکارِمِ خویش را بی زیبِ اِزدحام‌گذارد ودارالسّلام را که مَقرِّ امام است و مُستَقرِّ اَنام، و بشُمولِ عدل و فضل اَحَقِّ بلادِ اسلام، بزیور

۱ـ ظلامة: داد و دادخواهی. ج ظلامات.

۲ـ عض: بفتح اول و تشدید ثانی گزیدن.

۳ـ خرف: پیری که عقلش تباه شده باشد.

مواهب خویش نیاراید ؟...

چون خواجه این نصیحت بشنید او را خوش آمد و هزاردینار بشیخ ابوسعید فرستاد،قبول نکرد وخواجه‌باز برقرارمعهود مَواهِب وعَطایا مجری گردانید وحُجّاب کسی را منع نکردند .

گویند خواجه بغایت پاك اعتقاد و مسلمان دل بود و غم آخرت بیش از غم دنیا داشت . وقتی بردلش گذشت که محضری‌نویسد در کیفیت زندگانی او بابندگان خدای تعالی و همهٔ علما و بزرگان دین‌گواهی خود برآن محضر نویسند وآن محضر با او در خاك نهند . هرچندکه این صورت کس نکرده است و در شریعت مطهره مسطور و مذکور نیست، امابسبب نیکواعتقادی خواجه‌این‌محضر نوشتند وهرکس ازبزرگان دین شهادت خود برآن محضر ثبت کردند وامام ابواسحق فیروزآبادی صاحب تنبیه با آن‌که مدرّس نظامیه بود و منظور نظر احسان و انعام خواجه ، چون آن محضر بخدمتش بردند بر آنجا نوشت‌که : حسن خیرُ الظَّلَمة . چون محضر پیش خواجه بردند و خط ابواسحق بدید بگریست وگفت هیچکس از این بزرگان راست ننوشته که او نوشت و بعد از وفات خواجه در خواب دیدندکه خواجه‌گفتی که حق تعالی برمن ببخشید و رحمت کرد بسبب این سخن راست‌که خواجه ابواسحق نوشت .

و خواجه مذهب امام اعظم‌شافعی داشت وسلطان ملکشاه در اصفهان مدرسه‌یی بنا کرد در محلّهٔ کرّان ، چون خواستندکه بنویسندکه در این مدرسه‌کدام طایفه باشند ازسلطان بپرسیدند، گفت‌اگرچه من‌حنفی‌مذهبم امااین‌چیزازبرای خدای‌تعالی ساخته‌ام، قومی را محظوظ و مخصوص کردن و طایفه‌یی را ممنوع و محروم داشتن وجهی ندارد . بنویسیدکه اصحاب هردو امام در این مدرسه ثابت باشند علی التساوی و التعادل و چون سلطان مذهب امام ابوحنیفه داشت خواستندکه نام امام ابوحنیفه پیش از امام شافعی نویسند، خواجه نگذاشت و مدتی‌آن‌کتابت موقوف ماند و سلطان می‌فرمود تاخواجه را

رضا نباشد هیچ ننویسید . عاقبت قرار برآن گرفت که بنویسند وُقِفَ عَلَی اصحابِ الامامَین اِمامَیِ الامّة صَدرَیِ الاسلام.

وگویند در مبداء کار چون خواجه شناختهٔ سلطان شد و بامانت وکتابت و عقل وتدبیر شهرت یافت اتفاقاً سلطان را عزیمت سفری افتاد و وزیر را مزاج منحرف بود، با سلطان نمی‌توانست رفت ومی‌بایست که ازاصحاب دیوان یکی در خدمت سلطان باشد. باتفاق گفتند خواجه حسن طوسی مناسب است . سلطان باستصحاب او مثال فرمود و خواجه دستگاهی چنان نداشت که درآن سفر با ترتیب توانستی رفت، بغایت غمناك شد و از استیلاء اندوه وضو ساخت و در مسجدی رفت و در فراز کرد[1] و بنماز و عرض نیاز مشغول شد. نابینائی درمسجدباز کرد ودرآمد وگفت دراین‌مسجد کیست؟خواجه جواب نداد ، نابینا بعصا گرد مسجد درآمد و احتیاطی که مقدور او بود بکرد و درِ مسجد محکم ببست و پیش محراب رفت وزیلو باز انداخت واندکی بکاوید ویک سبوی زر بیرون‌آورد ودردامن ریخت‌وساعتی‌باآن‌زر بازی کرد وباز در سبو کرد وبهمان‌جای نهاد وبیرون رفت. خواجه بفراغ خاطر بی‌زحمت ومذلّت استقراضاً آن زر را برداشت و تمامت مصالح خود چنانچه لایق بزرگان و مقرّبان سلاطین باشد بساخت و درخدمت سلطان روان شد وکارش بالا گرفت و منصب وزارت بذات مبارك او مشرّف گشت. نابینا چون باز آمد زر ندید ، هیچ نگفت وباهیچ آفریده‌آن سخن نگفت وصبر می‌کرد. خواجه روزی باکوکبهٔ عظیم دربازار می‌گشت . نابینارا دید، بشناخت وغلامی‌را گفت آن نابینارا بسرای برده نگاه‌دار تا من بیایم. غلام همچنان کرد . چون خواجه بازگشت نابینا را پیش خواند و بنشاند و بنواخت. آنگاه گفت آن زر که از تو ضایع شد بازیافتی یا نه ؟ نابینا برجست و دامن خواجه محکم بگرفت وگفت زر من تو برده‌ای ! چه‌ازآن وقت بازکه زر تلف شده من باهیچ‌آفریده نگفته‌ام. خواجه‌بخندید وبفرمود تا اَضعاف

۱- فرازکردن : بستن . این لغت ازاضداد است و بمعنی بازکردن نیز استعمال شده.

آن زر بنابینادادند ودیهی درولایت مرو باولاداو وقف کرد چنانکه‌آن دیه را دیه نابینا خوانند وآن بیچاره توانگر شد و از مذلّتِ مسألت[1] برست .

مقتل خواجهٔ شهید نظام‌الملک طوسی ـ خواجه پیش‌ازآن که عمیدالملک کندری را بدیدی خود وزیر الب‌ارسلان بود وپانزده سال وزیر سلطان ملکشاه . و بعضی گویند خواجه شصت سال مهلت وزارت یافت اما قول اول درست‌تر است . فی الجمله جهان ازمشرق تامغرب مسخّرِ تیغ سلطان و قلم خویش گردانید و اعداءِ دولت را قهر کرد و اولیا و هواخواهان را برافراشت و هرچه از مکارم و فضایل ممکن باشد که از انسان در وجود آید ازآن شخص مبارک بوجود آمد. وسلطان ملکشاه از طول مدت خواجه و استیلای او بر ممالک و تصرف او در اموال برسبیل استقلال و استبداد، وتحکّم پسران و دامادان و خدم او در اطراف و اکناف جهان ملول شد و اتفاقاً عثمان پسر خواجه حکومت مرو داشت و میان او و شحنهٔ مرو بهم برآمد و شحنه از بندگان خاصّ سلطان بود . عثمان بفرمود تا شحنه را بگرفتند و باز بگذاشت . شحنه بخدمت سلطان آمد وحال بنمود و این حرکت مادهٔ تغیّرشد وسلطان بغایت برنجید . ارکان دولت را پیش خواجه پیغام فرستاد وگفت با خواجه بگویید که اگر در ملک شریکی آن حکم دیگر است و اگرتابع منی چرا حدّ خویش نگاه نمی‌داری وفرزندان واتباع خویش را تأدیب نمی‌کنی که بر جهان مسلط شده‌اند تاحدّی که حرمت بندگان‌ما نگاه نمی‌دارند . اگرمی‌خواهی بفرمایم که دوات ازپیش تو برگیرند ؟ ایشان بخدمت خواجه آمدندو پیغام ادا کردند . خواجه برنجید و در خشم شد و گفت با سلطان بگویید که تو نمی‌دانی که من در ملک شریک توام و تو باین مرتبه بتدبیر من رسیده‌ای؟ و بر یاد نداری که چون سلطان شهید الب ارسلان کشته شد چگونه‌امرای‌لشکر را جمع کردم و از جیحون بگذشتم وازبرای‌تو شهرها بگشادم و اقطار ممالک شرق و غرب را مسخرگردانیدم . دولتِ آن تاج براین دوات بسته است ، هرگاه این دوات برداری آن تاج بردارند . الحق جواب خواجه

۱ ـ مسألت : سؤال کردن ، گدایی کردن .

بغایت سخت بود. وچون سخن تمام کرد و اندکی غیظش ساکن شد باایشان گفت من این سخن از سرکوفتگی گفتم، شما اگر خواهید همین سخن را بعینه عرضه دارید واگر خواهید شما را بآنچه مصلحت آید باتفاق بگویید. ایشان بیرون آمدند و باتفاق بسلطان گفتند: خواجه عرض کرد که من بندهٔ کمینه‌ام و فرزندان من بنده زادگانند وحکم سلطان برسر جان‌ومال مانافذ است، هرچه فرمان شود ازآن‌تجاوزصورت نبندد. ومن با بنده‌زادگان آن کنم که اعتبار دیگران باشد. سلطان خاموش شد.

بعدازآن چون مجلس خالی گشت یکی ازآن جماعت بسلطان گفت آن جواب که در بندگی پادشاه عرضه داشتیم نه آن بود که خواجه گفت بلکه آن جواب را بندگان باتفاق اندیشه کردند و عرضه داشتند، جواب خواجه چنان و چنین بود و آنچه از خواجه حکایت کردیم بازگفت. سلطان تأملی کرد و از سرآن سخن درگذشت و خواجه برقرار درمنصب وزارت متمکن بود تاآنگاه که سلطان ازاصفهان‌بیغداد رفت. خواجه را در بروجرد که از شهرهای کوچک لُر است شخصی در زیّ صوفیان پیش آمد و قصه‌یی[1] بدست خواجه داد، چون قصه بستدآن شخص کاردی برخواجه زد و آن جهان فضایل و مکارم را از پیش برداشت. خروش در لشکرگاه افتاد و مردم بهم برآمدند و سلطان سوار شد و مردم را ساکن گردانید و این واقعه در رمضان سنهٔ خمس و ثمانین واربعمایه بود. ودرآن وقت خواجه هفتادوهفت سال داشت وغلامان ومتعلّقان‌خواجه شخص او را در اصفهان بردند در محلّهٔ کرّان، درموضعی که جوی آب بزرگ درمیان آن‌مقام می‌رودبغایت نزه وخوش، دفن کردند وآن‌مقام‌را اهل‌اصفهان‌تربت‌نظام گویند.

۱ـ قصه: عریضه که بدادخواهی و بیان حال بپادشاهان و وزیران می‌دادند.

۱۰۳ ـ ابوالمفاخر باخرزی

ابوالمفاخر یحیی پسربرهان‌الدین احمدبن ابوالمعالی سیف‌الدین سعیدباخرزی منسوب به « باخرز» خراسان است . جدش سیف‌الدین از تربیت یافتگان شیخ نجم الدین کبری (م ۶۱۸ھ) بوده که بعد از وی تا سال ۶۵۹ درخانقاه خود واقع در فتح‌آباد بخارا سرگرم ارشاد بود و نفوذ و اشتهاری فراوان درعهد خود داشت . نواده‌اش ابوالمفاخر درقرن هفتم و هشتم هجری می‌زیست و بسال ۷۳۶ هجری (۱۳۳۵ میلادی) در بخارا بدرود حیات گفت و در جوار جدش مدفون شد . کتاب معروفش « اورادالاحباب و فصوص الاداب » در مطالب مربوط بتصوف و آداب آنست و علی‌الخصوص از حیث جمع‌آوری آداب صوفیان در خانقاه و ادعیه و اورادی که نزد آنان بکار می‌رفت اهمیت دارد . نثر این کتاب روان و طبیعی و شیوهٔ بیان نویسنده درآن ساده است . قسمتی ازین کتاب بتصحیح آقای ایرج افشا در تهران بسال ۱۳۴۵ شمسی طبع شده .

ماهیة التصوف واسمه واهله

این طایفه را صوفیّه بجهت صفای اسرار و پاکیزگی آثار ایشان گفتند . بشربن الحارث رضی‌الله عنه فرموده‌است که صوفی کسی‌است که دل او الله را صافی گشته‌باشد.

و بعضی گفته‌اند که ایشان را صوفی بدان سبب می‌خوانند که درحضرت خدای در صف اول‌اند . یعنی از غایت بلندی همّت ایشان بسوی خدای و اقبال دل ایشان به خدای و وقوف اسرار ایشان پیش‌خدای هیچ صف ازایشان پیشتر نیست . وقومی‌گفتند ازغایت قرب اوصاف ایشان به اوصاف اهل صُفّه[1] که در عهد رسول بوده‌اند ایشان را صوفی خواندند . و بعضی گفته‌اند که پوشش آن طایفه صُوف است ، ایشان را صُوفی به این نسبت گویند . هرکس که این طایفه را نسبت به صُفّه وصُوف می کند اوازظاهراحوال ایشان عبارت می کند[2]. بجهت آنکه ایشان قومی‌اند که تَرك دنیا کرده‌اند و اوطان خود گذاشته و از دوستان هجرت گزیده و سیاحت بلاد وگرسنگی و برهنگی پیشه کرده و از دنیا بمقدار ستر عورت ولقمهٔ اندك ضرورتی بسنده کرده[3] که پشت مرد را راست دارد. سرّی سقطی می‌فرماید : « اَکلُهم اکلُ المَرضی و نومُهم نومُ الغَرقی[4] » . جامهٔ نرم و خوب‌منظر بجهت حظّ نفس‌را نپوشند، بلکه‌بجامهٔ‌درشت موبین باغلیظ پشمین‌کفایت کنند . پس‌ازین جهت که تَرك اوطان کرده‌اند ایشان را غربا خوانند، وازجهت‌بسیاری سفر ایشان را سیّاحان‌گویند. و از جهت‌گرسنه باشیدن در بلاد شام ایشان را جوعیة نام نهند، واز این جهت که هیچ چیز را در ملك خود باقی نگذارند و مالك هیچ چیز نباشند ایشان را فقرا خوانند، وچون نظر به پوشش و زیّ ایشان کنند که از پشم است ایشان را صوفی‌گویند ، و از بسیاری خلوت و عزلت از خلق خلوتی‌شان گویند ، و از غایت انوار دل و انشراح صدر ایشان را نوریّه خوانند . هریکی ازاین جمله صفتی‌است از صفات ایشان و به نسبت هرصفتی که در ایشان است اسمی می‌یابند .

اما تصوّف معنیٔ است غیر این جمله ، که جملهٔ این احوال‌را شامل‌است ، یامعانی

۱ـ در بارهٔ اهل صفه رجوع شود بهمین کتاب چاپ اول ج ۱ ص ۱۹۳ ببعد .

۲ـ عبارت کردن : سخن گفتن .

۳ـ بسنده کردن : قناعت کردن ، اکتفا کردن .

۴ـ غرقی جمع غارق است یعنی مهجور و آنکه بدوری و فرقت گرفتار آمده باشد .

که در بیان نیاید . اگر چند اَلفاظ در ظاهر متغیّر است امامعانی متفق‌است . اگرمأخذ این اسم از صفا وصفوت است صفویّه بایدگفتن و اگر اضافت به صفّ اوّل و صُفّه است صَفّیه یا صُفّیه بایدگفتن . اما روا باشد از جهت کثرت استعمال و تداول السنه « واو » را زیادت‌کرده باشند و بر « فا » تقدیم داده و در هردو موضع صوفیّه گفته . و اگر مأخذ این اسم از صوف داری خود این لفظ صوفیّه مستقیم آید و این عبارت به لغت صحیح‌افتد . هر صفتی که‌آن عندالله محمود است ازترك دنیا وعزل نفس از راحات دنیا وترك اوطان وملازمت اسفار ومنع حُظوظ نفس وصفای معاملات وصفوت اسرار و انشراح سینه و قدم سابق در راه حق اسم صوفی این جمیع‌کمالات و حالات را جامع و حاوی است .

شیخ جنید را پرسیدندکه تصوّف چیست ؟ فرمود « ان یکون مع‌الله بلاعلاقة » شیخ رُوَیم را پرسیدند و همین سؤال‌کردند ، گفت:« التّصوف استرسال النفس مع الله تعالی علی مایریده ، » ابو جعفر خلدی گفت : تصوّف حالتی است که ربوبیّت در وی ظاهر گردد و عین عبودیّت در وی مضمحل شود . و ابوجعفر علوی فرموده است‌که تصوّف حالی است که نسب و شرف مرد را ببرد و نسب و شرف حقیقی را بیارد . علی بن سهل گفته‌است که‌تصوّف آنست که ازغیرخدای بیزارگردی وماسوی‌الله را ترك‌کنی . شبلی‌گفته است‌که تصوّف ضبط حواس است و مراعات انفاس است ؛ و جای دیگر فرموده است : «هوالعصمة عن رُؤیة الکَون » . شیخ ابویزید می فرماید : «التصوّف وفاءٌ بلاعهد ووَجدٌ بلاتکلّف و اَسرارٌ بلاعبارة » . حسین بن منصورگفته است : « الصوفی وحدانیّ الذات لایقبله احد ولایقبل احداً » . ذوالنّون مصری می‌گوید که صوفی‌آن کس‌است‌که چون سخن‌گوید نطق‌او همه کشف حقایق‌کند وچون خاموش شود جوارح و اعضای او به قطع علایق ناطق باشد . وگفته‌اند صوفی‌کسی باشد که به علوم حقایق داناگردد وازآن حقایق‌لطایف بیرون‌آرد و به‌حال وجدانی خود براحوال خلایق مطلع شود .

و اختلاف احوال مشایخ در تصوّف از اختلاف احوال است . هر کسی ازحال خود جواب گفته است ، یا خود جواب بقدر مقام وفهم پرسنده و تحمّل سایل گفته‌اند. اگر سایل مبتدی و مرید است جواب او از ظاهر رَوِش و معاملات گفته‌اند ، و اگر متوسط است از احوال صوفیّه گفته‌اند ، واگرسایل عارف است او را جواب من حیث الحقیقة داده‌اند . بعضی از مشایخ گفته‌اند اوّل تصوّف علم است و وسط اوعمل وآخر او موهبت حق . علم صوفی را به سر مراد برد . یعنی که بداند که مراد چیست ، و عمل او را بر طلب مراد مدد کند ، و موهبت حق او را بغایت امل رساند .

و اهل تصوّف سه طبقه‌اند : اوّل مریدِ طالب ، دوّم متوسطِ سایر ، سیم منتهیِ واصل . مرید صاحب وقت است ، و متوسط صاحب حال و منتهی صاحب نفس . و افضل مقامات حفظ انفاس و شمارآنست . مرید در مقام تعب و طلب مراد است ؛ و متوسط در مقام تکوین ودر زیادت شدن است . هرزمان ازحالی به حالی نقل می‌کند و در مطالبهٔ آداب منازل است ؛ و مُنتهی واصل است و از مقامات گذشته و به محل تمکین فرود آمده ، هیچ حالتی از احوال او را متغیّر نکند و اهوال[1] دراو مؤثرنیاید. چنانکه زنان مصر چون یوسف را بدیدند همه دست خود بریدند و زلیخا که در محبت او صاحبهٔ تمکین بود اگرچند در مقام محبت یوسف از ایشان کاملتر و تمام تر بود لیکن دیدن یوسف در وی هیچ اثر نمی‌کرد و از حال خود متغیّر نشد .

مقام وکار مرید مجاهدات ومکابدات[2] است ودرکشیدن قدحهای مالامال زهرِ بلا و تلخی مجاهده و ترك حظوظ وهرچیز که نفس را ازآن تمتّع باشد . ومقام متوسط رفتن در طلب مراد وتحمّل کارهای خطرناك و واقعات فَزَع ناك و رعایت صدق در جمیع احوال و نگاه داشتن آداب در همه مقامات . ومقام منتهی صَحو[3] وتمکین وقبول

۱ـ اهوال : بیمها .

۲ـ مکابده : رنج بردن .

۳ـ صحو : هشیاری .

و اجابت دعوت حق است از هر وجهی که او را بخود خواند . و برمرد منتهی شدّت ورَخا و منع وعطا و جَفا ووفا یکسان باشد که اوناظر بحق است وکُل ّ ازحق می‌بیند ، خوردن وگرسنگی ، خواب وبیداری او هردو یکی است و حُظُوظِ وُجودیِ او فانی گشته است و حقوق باقی مانده ، ظاهر او با خلق است و باطن او با حق است .

و جملهٔ این مقامات منقول‌است ازاحوال رسول‌الله صلی‌الله علیه وسلّم . دراول خلوت می‌کرد و به غارِ حراء[1] می‌رفت و بازدرآخر همه با خلق بود . او را میان خلوت و جَلوت[2] هیچ فرق نمانده بود . وحال اصحابِ صُفّه نیز چنین بود . چون بمقام تمکین رسیدند و اقالیم فتح شد هر یکی از ایشان در ملکی امیر شدند یا وزیر گشتند . اختلاط خلق دیگر در ایشان اثرنمی کرد . وگفته‌اند صوفی‌آنست که : « لایُوجَدُ بعد عَدَمِهِ ولا یعدمُ بعد وُجودِه . »

اربعینیه[3]

این طایفهٔ صوفیّه را جمیع اوقات و روزگار باید که چنان باشد که در وقت چهله نشستن است . هرچه در اول چهله مطلوب این قوم است درغیرچهله نیزهمان مطلوب است . لکن آنست که حکم اوقات مختلفه بر سالکْ طارق می‌گردد[4] و او را مشوّش می‌کند . پس وقت خود را باین اربعینیّه مقیّد می‌دارد و نفس را برین معتاد می‌کند تا حکم و خاصیّت او براوقات دیگر فایض گردد و جمیع اوقات ایشان بر هیأت اربعینیّه گردد . و رسول‌الله صلّی الله علیه وسلّم عدد اربعین را مخصوص ذکر فرموده است و

۱- حراء : نام کوهی در مکه که غار آن معروفست .

۲- جلوت : ضد خلوت ، یعنی : هویدا و آشکار .

۳- اربعینیه : چهله .

۴- طارق گردیدن : عارض‌شدن .

گفته : « من اَخْلَصَ لله اربعین صباحاً ظَهرَتْ ینابیعُ الحکمة من قلبه علی لِسانه »
و خدای تعالی این عدد را در قصّهٔ موسی علیه السّلم به تخصیص انقطاع الی الله ذکر
فرموده است که « وواعدنا موسی ثلثین لیلة واتممناها بعشر فتمّ میقات ربّه اربعین لیلة »
وآن ثلثین ماه ذوالقعده است و عشر دیگر دههٔ ذی‌الحجه ، و روزهٔ موسی علیه السّلم
در این چهل روز آن نبود که روز نخوردی و شب افطار کردی ، بلکه هر چهل روز را
طیّ کرد و افطار نکرد تابامداد عید . وازین آیت معلوم شد که درین باب سلوك خُلُوّ
معده از طعام اصلی بزرگ است که موسی با کمال نبوّت جهت مکالمهٔ خدای را محتاج
شد بترك طعام و خلوت و عزلت از خلق . و علوم لَدُنّی در قلوب سالکان ومنقطعان
الی‌الله یک نوع از مکالمهٔ خداست . و هر که چهل روز از خلق منقطع شود خالصاً
مخلصاً الی‌الله‌تعالی ونفس خود را چنانک شرط است تعهّد کند ومعده را چنانک حقّ
آن است نگاه دارد خدای تعالی علوم لَدُنّی برو بگشاید .

وبرسرّ تحدید وتقیید زمان باین عددِ اربعین که خدای‌تعالی درقصّهٔ موسی گفت
و رسول‌الله در این حدیث فرمود هیچ کس واقف نیست و حکمتی که دروست کس بر
حقیقت آن مطّلع‌نیست الّا انبیا که خدای ایشان‌را بیاگاهاند واولیاءالله که هم به‌تعریف
خدای بشناسند . امّا آنچ بخواطر درمی‌آید آنست که الله تعالی تکوین آدم را از خاك
چهل‌روز تقدیر کرد ، چنانک حدیث آمده‌است : « خمّر طینة آدم بیده اربعین صباحاً . »
وآدم علیه‌السّلم چون صلاحیت عمارتِ دارَین داشته و ارادت‌الله تعالی ازوعمارت دنیا
وعمارت بهشت بود ، ازاجزای‌تراب ترکیب اورا مکوّن گردانید ، ترکیبی که مناسب‌دار
دنیا و این عالم شهادت و حکمت بود . امّا در ذات آدم آن حقیقتی که قابلیّت عمارت
دنیا او را بود آن حقیقت به حسب قانون حکمت از اجزای ارضی و سفلی مخلوق نبود .
لکن الله تعالی آن حقیقت را درخاك مکوّن گردانید و طینت آن حقیقت را چهل‌صباح
تخمیر کرد تا آن حقیقت در این تخمیر چهل صباح از حضرت الهیّت به چهل حجاب

بعید گردد، و هر حجابی عبارتست از معنایی که صالح عمارت دنیاست و درو مُوَدَّع است، چنانکِ آتش در سنگ مُوَدَّع است، تا این چهل حجاب او را از حضرت الهیّت و مواطن قربت حایل و عایق گردد تا عمارت حکمت و خلافة الله تعالی فی الارض ازو بیاید که اگر آن حقیقت باین حُجُب محتجب نشدی و ازمقام قرب در بُعد مُتأصّل[1] نگشتی عمارت دنیا ازو نیامدی. پس چنانکِ در اوّل کار آن حقیقت آدمیّت چون متوجّه عمارت این دارِ دنیا بود به تخمیر چهل صباح به چهل حجاب بعید گشت، بازچون متوجّه مقامات قربتِ وحدتِ الهیّت گردد و از غیر منقطع شود و از عمارت دنیا روی بگرداند تا بمقام و عالم خود باز رسد، پس هرآینه باید که چهل صباح را به خدای تعالی وطاعت او اقبال کند، تا به هر صباحی یکی از آن حجاب تخمیر باز مرتفع گردد و یکی منزل در طریق قربتِ حضرتِ الهیّت که مجمع ومصدر علوم است پیشتر رود تا چون اربعین تمام شود آن چهل حجاب زایل گردد و علوم ومعارف درو مُنصَبّ[2] شود.

وبدان که علوم ومعارف الهی ازخارج بتو دَرنمی آید، بلکِ اعیانی است موجوده در وجود تو که این زمان نام او حدیث نفس و وسوسهٔ شیطان وخاطر پریشان است، چون اکسیر نور عظمت الهی باو متّصل می شود او منقلب می گردد و همه علوم الهی و الهامات می شود. شیخ سعدالدّین حَمّوئی[3] می گوید، قدّس الله روحه العزیز:

چون شکل به غایت برسد لام شود   چون وسوسهٔ نفس که الهام شود
هرخاص که خاص ماست گمنام شود   چون آیت گشت آنگهی عام شود

اگر وجود نفس و حدیث او نبودی علوم نیز از تو ظاهر نگشتی جهت آنکِ حدیث نفس وِعائی است وُجودی مرقبول انوار را. و قلب را فی ذاته قابلیّت قبول

۱ـ تاصل: با اصل گردیدن، ثابت و راسخ شدن.

۲ـ منصب: فرو ریخته، ریخته شده.

۳ـ شیخ سعدالدین محمدبن مؤید حمویه یاحمویی متوفی بسال ۶۵۰ هجری از کبار مشایخ ومؤلف کتابهائیست مانند کتاب محبوب و کتاب سجنجل الارواح وغیره.

علم نیست . جهت آنکه نفوس قوابِل است وعقول فَواعِل . معقول در عقل بظهور نمی‌آید ، درنفس بظهور می‌آید . نفس مثال لوح است و عقل مثال بنان وقلم ، یا مثال فکرت کاتب . اگر نفوس که لوح‌است نبودی از عقول که قلم‌است هیچ ظاهر نگشتی ، و این نکته پیش اهل حکمت مقرّر است .

و بدان‌که نزد اهل تصوّف قلب را دو روی است : یکی روی به نفس دارد و بعالم شهادت ، ویکی روی به‌لوح والهامات روح وعالم غیب دارد . وچون سالک چهل صباح را خالص کند وآن چهل حُجُبِ تُرابی مرتفع شود علوی‌که از غیب در روح مکوّن باشد و بالهام منزل درو ظهور کند و قلب آن را بگیرد و بزبان‌که ترجمان دلست بدهد ، چنانک رسول‌الله صلّی الله علیه وسلّم فرمود : مَنْ اَخْلَصَ لِلّهِ اَربعینَ صباحاً ظَهَرَتْ ینابیعُ الحکمةِ منقَلْبِهِ علی لِسانِه » . و روح وقلب را فوق ازمرتبهٔ الهام در عالم قربت مراتب بسیار است . چون بنده الی‌الله تعالی منقطع شود و از مردم عزلت و خلوت گیرد و مسافت وجودِ خود را قطع کند آنگاهی از معدن نفس جواهر علوم استنباط تواند کردن . درخبر است‌که : « النّاسُ معادنٌ کمعادِنِ الذّهبِ والفِضّة خیارُهم فی الجاهلیّةِ خیارُهم فی الاسلام » . بندهٔ سالک را درین چهل روز هر روزی بواسطهٔ اخلاص عملْ لله تعالی یک طبقه‌ازطبقات جبِلّتِ تُرابی که مُبَعِّد[1] بنده‌است عَنِ الله تعالی منکشف می‌شود تا در چهل روز کامل ایّام خلوت‌آن چهل‌طبقهٔ حجابِ روزِ تخمیر را کشف کند .

و نشان تأثیراربعینیّه درسالک وعلامت صدق‌او درخلوت ونشان آنکه درین اربعینیّه به شرایط اخلاص وفا کرده است آنست‌که چون از خلوت اربعینیّه بیرون آید بیش بدنیا رغبت نکند و زهد نماید و از دار غرور دور شود و بدارالخُلود باز گردد . جهت آنکه ترک دنیا از ضرورات ولوازم ظهورِ حکمت است دردل . وهرکه بدنیا رغبت نماید و زهد نکند علامت آن باشدکه در خلوت بر هیچ حکمتی ظفر نیافته

۱- مبعد : دورکننده .

است و هیچ حاصل نکرده . وهر که را بعد ازاربعینیّه درباطن حکمت الهی پدید نیاید از آن باشدکه شرایط خلوت او بخلل بوده است و اخلاص بجای نیاورده است، وهر که اخلاص بجای‌نیاورد خدای‌راعبادت‌نکرده‌است جهت آنکه خدای عبادت بی‌اخلاص را قبول نمی‌کند . شبلی مریدی را وصیّت می‌کرد ، گفت تنهایی و خلوت را ملازم‌شو، نام خود را از میان قوم پاک‌کن ، روی بدیوار آر تاآنگاه‌که بمیری . یحیی معاذ می‌گوید که وحدت آرزوی صدّیقانست ، هر که را داعیهٔ خلوت از باطن منبعث شود و نفس او درین باب مساعدت‌کند ومیل نماید واو را بخلوت‌کشاند دلیل‌کمال استعداد او باشد : و حدیث صحیح است‌که پیش از نبوّت رسول الله علیه‌السّلم خلوت را دوست داشتی و زواده[1] برگرفتی و بغار حراء رفتی و شبهای بسیار آنجا خلوت‌گزیدی وباز پیش خدیجه آمدی و زواده گرفتی و باز رفتی تا آنگاه که جبرئیل بروپیدا شد و وحی آورد که : « اِقراء بِاسمِ ربّکَ الّذی خلَقَ . خلق الانسانَ مِن علَق . » و مشایخ طریقت قدّس‌اللهُ اَرواحَهم خلوت را ازین اصول آیات واحادیث‌گرفته‌اند ومریدان وطالبان این راه را اختیارکرده .

و چون مریدان درخلوت‌باخلاص باشند الله تعالی بر ایشان چیزی‌گشاید‌که‌انس خلوت ایشان باشد و آنچ را جهت خدای ترک‌کرده‌اند عوض آن شود . و بدان که خلوت قلب مستمرّ ودائم است ، اما کمال عدد اربعین را درظهور مبادی بشارات حقّ اثری و خاصیّتی تمام است .

خواجه‌امام برهان‌الدّین رویینه‌گران رحمه‌الله قصّه‌یی[2] مرافعت‌کرد[3] بحضرت شیخ العالم سیف الدّین باخرزی و درآنجا نبشته بود که مدّتی است تا زاویهٔ مسجد را زحمت می‌دهم و پیش ازین وقتهابیک چهله مرا بسیارانوار بوده‌است واکنون‌ازآنهاهیچ نمی‌یابم.

۱- زواده : توشه .

۲- قصه : عریضه .

۳- مرافعت کردن : رفع کردن ، بعرض مقام بالاتر رسانیدن .

بدان فضلی که آفریدگار با شما کرده است طریق این بیچاره بنمایید. شیخ العالم سیف الدّین باخرزی اورا این جواب نبشت که: تنهایی اختیار کردن، و کلمهٔ استغفار چندروز وظیفهٔ ذکر خود ساختن، و بوقت افطار عَلَی الامرِ الوَسَطِ لا الجوعُ المُفرِطِ ولاالشَّبَع[1] المُثقِل[2] بودن، و بمکان وضو وقتْ وقتْ غسل کردن، و ناچیزشناختن هرچه موصول نیست بحضرت، و از بُکاء نصیبی جستن، سالک را بر سر انوارِ اوقاتِ گم‌شده باز رساند، بفضلِ الله و لطفه.

۱- شبع: سیری، پری معده از غذا.

۲- مثقل: سنگین کنندهٔ.

۱۰٤ - محمود بن عثمان

محمود بن عثمان از صوفیان « مرشدیه » یعنی از پیروان شیخ مرشد الدین ابو اسحق کازرونی صوفی معروف قرن چهارم و پنجم هجری (متوفی بسال ٤۲٦ ه) است، که در قرن هشتم هجری می‌زیست و کتاب خود « فردوس المرشدیه فی اسرار الصمدیه » را با استفاده از یک متن عربی که در قرن پنجم هجری تألیف شده بود بسال ۷۲۸ هجری (۱۳۲۷ میلادی) در کازرون تألیف کرد . این محمود بن عثمان از ارادتمندان و معتقدان شیخ امین الدین محمدبن زین‌الدین‌علی بلیانی پیشوای صوفیان مرشدیه در قرن هشتم و از معاصران شاه شیخ ابواسحق اینجو بوده و بسال ۷٤۵ هجری (۱۳٤٤ میلادی) درگذشته است .

محمد بن عثمان در انشاء کتاب فردوس المرشدیه از متن اصلی عربی که گفته‌ایم دور نشده و در کمتر مواردی از آن نکته‌یی حذف کرده یا مطلبی بر آن افزوده است.

محمود بن عثمان بعد از تألیف کتاب فردوس المرشدیه خود تلخیصی از آن ترتیب داده و آنرا « انوارالمرشدیه » نامیده است . کتاب فردوس المرشدیه یکبار در لایپزیگ با مقدمه‌یی از Fritz Meier و بار دیگر بسال ۱۳۳۳ شمسی در تهران بتصحیح آقای ایرج افشار طبع شد . این کتاب بسبب اشتمال بر اخبار و اقوال شیخ ابواسحق کازرونی و مشایخ دیگر از جملهٔ مآخذ مهم برای تحقیق در بارهٔ تصوف شمرده می‌شود .

آموختن قرآن

بدان رحمکُ‌الله که دو استاد بوده‌اند که شیخ مرشد قدس‌الله سرّه قرآن از ایشان آموخته است و ایشان هردو عالم و فاضل بودند. یکی [را] مُقری ابی تمّام گفتندی و او از بصره بود، و دیگری [را] مقری بوعلی محمد بن اسحق بن جعفر خواندندی و اصل او از شام بود رحمةالله علیهما. و مقری بوعلی در «مسجد سروك» کُتّاب[1] نهاده بود، وآن مسجدی بود در صحرای زیر کازرون، و جماعتی بسیار بخدمت استاد بوعلی می‌رفتند و قرآن می‌خواندند؛ و شیخ مرشد قدّس‌الله روحه العزیز رفتی و از وی قرآن آموختی و پدر وی را منع کردی ازقرآن آموختن وگفتی ای روشنایی چشم پدر، برو و پیشه‌یی بیاموز که معاش خود بدان بدست آوری که ما مردمان درویشیم و درویش از پیشه‌آموختن ناگزیرست. شیخ قدّس‌الله سرّه گفتی یا پدر چنان کنم که تو می‌فرمایی، پیشه‌یی خواهم آموخت که ازآن گزیر نیست.

پس شیخ مرشد هر بامداد پگاه برخاستی و پیش استاد بوعلی آمدی و قرآن خواندی و جماعتی دیگر می‌رفتند و قرآن می‌خواندند و شیخ قدّس الله سرّه پیش از همه حاضرشدی. یکی از آن جماعت گفت من فردا پیش ازابواسحق حاضر شوم تا سَبَق از آنِ من باشد. وقت سحر برخاست و بکُتّاب رفت. از قضا حق تعالی خواب بر وی غلبه کرد، بخفت وبخواب رفت. استاد بوعلی درمسجد آمد و اورا خفته دید. فی‌الحال شیخ مرشد قدّس‌الله روحه العزیز حاضر شد و تلقین خواندن گرفت. آن شخص بآواز قرآن خواندن شیخ از خواب برآمد و گفت یا استاد سَبَق از من است که من پیشتر آمدم. استاد بوعلی گفت اگر تو بیدار بودی سَبَق ازآنِ تو بودی امّا چون بخواب رفتی غایب شدی و ابواسحق حاضرشد، سبق از آنِ وی است و او سابق است.

۱- کتاب: دبستان، مکتبخانه.

نقلست که شیخ مرشد درآن زمان که بکُتّاب می‌رفت سالی تنگ بود و مردمان از قُوت فرو مانده بودند. یک روز استاد اورا گفت یا ابراهیم چند روز است که در خانهٔ ما از انواع قُوت کمتراست، چون بخانه روی پدر [را] ازما سلام برسان وبگوی تا اگر در خانه گندم باشد دوسه من بفرستد که زمان فروماندگیست. شیخ قدّس‌الله روحه العزیز بخانه رفت و احوال با مادر بگفت و مبالغه نمود. مادر گفت ای روشنایی چشم من، صبر کن تاامشب که پدرت بیاید واین احوال با وی بگویم تا کار استاد بسازد و تمام کند. شبانگاه چون شهریار بخانه آمد مادر شیخ احوال با وی بگفت. شهریار گفت ای زن، حال ما تو می‌دانی که چگونه‌است و می‌بینی که در خانهٔ ما ازجو وگندم هیچ نیست و نیز چیزی دست نمی‌دهد که پاره‌یی گندم بخرم و باستاد فرستم، واگرچیزی دست دادی از استاد دریغ نداشتمی. مادر شیخ همه شب درین اندیشه بود که فردا چه بسازم که تسلّی خاطرشیخ باشد؟ بامداد پگاه برخاست پیش‌ازآنکه شیخ ازخواب برآید، و انبانه‌یی برگرفت و پراز خاک کرد و سر آن ببست و درگوشهٔ خانه بنهاد. شیخ چون از خواب برآمد وضو ساخت و نماز بگزارد و عزم کُتّاب کرد. گفت یا مادر، استاد [را] چه جواب دهم؟ مادر گفت جان مادر، اینک انبانهٔ گندم نهاده است تا پدرت برگیرد و بآسیا برد وخُرد کند از برای استاد که استاد را آرد بهتر بکار آید. برخیز وبکتّاب رو وبقرآن خواندن مشغول شو. ما در این بگفت وبخانهٔ همسایه رفت تا مگر دو سه من گندم ازیشان بقرض بستاند.

شیخ قدّس‌الله روحه العزیز با خود اندیشه کرد که بروم و بنگرم تاگندمی چگونه است. برفت و سر انبانه بگشاد، نگاه کرد وگندمی بغایت پاکیزه دید. یک مشت ازآن گندم برگرفت و مادر را آواز داد وگفت یا مادر، این گندمی بغایت پاکیزه‌است و این گندم استاد را بهتر بکار آید. مادر گفت ای پسر، این گندم ازکجا برگرفتی؟ گفت ازانبانه. مادرشیخ بیامد و درانبانه نگاه کرد وانبانه پرازگندم دید، عجب بماند ومتحیّر شد. با خود اندیشه کرد وگفت این حال چگونه است؟ این ساعت خاک درین انبانه

کردم و این دم گندم شده است ! بعد ازآن او را معلوم شدکه این صفت از دولت و نیک‌بختی شیخ است . درگریه آمد و شیخ را درکنار گرفت ، بر سروچشم وی بوسه می‌داد . درین حال بود که پدر شیخ از در درآمد و اصحاب خانه را درآن حال دید . ازآن حالت سؤال کرد ، مادر شیخ احوال با وی بگفت . شهریار علیه الرحمة و المغفرة ازین حالت در تعجب بماند و خرّم گشت . پس گفت امید می دارم که این فرزند من صاحب دولتی باشد و نشانه‌یی باشد در میان خلایق ، و فراست و معاملات وکرامات وی مشهور باشد . بعد ازآن آن گندم برگرفت و بخدمت استاد برد و عذر خواست . استاد چون آن گندم بدید خرّم گشت وشیخ را عزیز ومکرّم داشت وشفقت ودلنمودگی هرچه تمامتر با وی بکار آوردی و از همه عزیزتر داشتی و او خود از همه عزیزتر و گرامی‌تر بود .

کرامات

احمدبن بهروز رحمةالله علیه گفت من وقتی بطبرستان شدم وزیارت شیخی بکردم که او را محمّد هوارودی گفتندی و او از مریدان شیخ ابوالعبّاس قصّاب بود رحمةالله علیه ، و چند روزی در خدمت وی بودم . روزی با وی گفتم که کراماتی ازآن شیخ ابوالعبّاس با من بگوی . شیخ محمد گفت کراماتی ازآن شیخ ابوالعبّاس ترا بگویم و کراماتی ازآن شیخ مرشد قدّس‌الله روحهما ترا بگویم ، که من بکازرون‌آمده‌ام وروزی چند درخدمت شیخ بوده‌ام . بعد ازآن گفت از جملهٔ کرامات شیخ ابوالعبّاس رحمةالله علیه آن بودکه روزی جمعی از مسافران برباط شیخ ابوالعبّاس برسیدند و نان خورش نبود . بخدمت شیخ رفتم وگفتم یا شیخ ، نان خورش نمانده است که پیش مسافران برم. شیخ برخاست وعصایی برگرفت و روی سوی‌آسمان کرد وگفت‌یارب ، اگر نان خورش پنیر می‌فرستی نیک وا لا بدین‌عصاقندیلهای رباط بشکنم . درحال مردی بدر رباط آمد

و چیزی بر سر نهاده بود . شیخ ابوالعبّاس رحمةالله علیه گفت یا محمد هوارودی بنگر تا چیست که این مرد بر سر دارد؟ برفتم و نگاه کردم سلّهٔ پنیر بود که بر سر داشت از برای درویشان . گفتم یا شیخ، سلّهٔ پنیر است . شیخ گفت بستان وبعضی پیش مسافران بر تانان خورش کنند و بعضی دیگر در خزانه بر از برای درویشان . من چنان کردم که شیخ فرموده بود . بعدازآن بخدمت شیخ آمدم . شیخ ابوالعبّاس رحمةالله علیه مرا گفت: یا محمد ، مگوی که این کرامات پسر قصّابست بلکه حق تعالی در لوح محفوظ نبشته بود که درین وقت چیزی بر زبان من برود واین پنیر حاصل شود ، این کرامات من نیست.

اما کرامات شیخ مرشد قدّس الله روحه العزیز آن بود که در آن وقت که من بکازرون بودم آرزو می کردم که آب بردست مبارك شیخ مرشد فروریزم از برای تبرّك. اتّفاق افتاد روزی شیخ مرشد بمصلّی کازرون رفت تا نماز برجنازه کند و من درخدمت شیخ بودم . چون نماز برآن جنازه بکردند و از دفن کردن وی فارغ شدند یکی بیامد وطبقی انجیرِ تَر بخدمت شیخ آورد . شیخ انجیر ازآن طبق برمی گرفت و بردست مبارك خود باصحاب وجماعتی که حاضر بودند قسمت می کرد از برای دل خوشیِ ایشان . چون ازآن فارغ شدند خادم مُطَهّرهٔ آب بیاورد و طشت تا شیخ دست از انجیر بشوید و من درخدمت شیخ ایستاده بودم وآن آرزو درخاطرمن بگذشت . شیخ بمن نگاه کرد، پس خادم را گفت که مطهّرهٔ آب بر دست محمّد هوارودی ده تا آب بر دست من بریزد چنانکه بر دست شیخ ابوالعبّاس قصّاب ریخته است ، تا برکت شیخ ابوالعبّاس بر من برسد. خادم مطهّره بردست من داد تامن آب بردست مبارك شیخ مرشد بریختم، چنانکه آرزو می کردم .

حکایت

ابوالقاسم هاشمی رحمةالله علیه گفت شنفتم ازسمنون مجنون که گفت من دربیت المقدس

بودم و سرمایی بغایت سخت بود وجُبّه‌یی وگلیمی پوشیده بودم و هنوز سرما می‌یافتم ، و برف نشسته بود . جوانی دیدم که در صحن مسجد نشسته بود وجامهٔ کهنه پوشیده بود و ایزاری کهنه بر میان زده بود . پس گفتم یاحبیبی ، این گلیم بستان و بپوش تاسرما نیابی ، گفت یاسمنون حسنِ ظنّ مَن بتو بهتر ازین بود ، من محتاج گلیم تو نیستم وهر کس اورا با خدای تعالی وقتی باشد سرما نیابد . پس دست مرا بگرفت و در زیر جامهٔ خود برد ، بدیدم که عرق ازوی می‌شد . پس گفت یا سمنون مرا می‌فریبانی؟ مرا حالتی است باخدای تعالی که از سرما وگرما غم ندارم . این بگفت و مرا رها کرد و برفت .

حکایت : شیخ ابوسعید خرّاز رحمةالله علیه گفت بمن رسیده است که جماعتی در حرم بودند . مردی بیامد و از ایشان چیزی خواست ، ایشان هیچ التفات بوی نکردند و خود را از وی غافلی ساختند . آن مرد بگریست ، ایشان گفتند ای مرد از برای چه می‌گریی ؟ گفت اندیشه کردم از اعراض کردن خدای تعالی روز قیامت از گناه کاران ، از آن می‌گریم ، ایشان گفتند حاجت تو چیست تابدهیم؟ آن مرد گفت بدرستی که من امیدوارم برآنکسی که شما امید دارید بوی . این بگفت و برفت . بعد از مدتی هم بدان قوم بگذشت با جامه‌های فاخر ونعمتی تمام ، گفت ای قوم مرا می‌شناسید ؟ ایشان از هیبت وی برخاستند و گفتند تا بگویی . گفت من آن شخصم که سؤال کردم از شما وقتی پاره‌یی طعام ، وجواب من ندادید وهیچ التفات بمن نکردید . من دعا کردم وازحق تعالی درخواستم که مرا نعمتی دهد تاهردرویش که باشد وازمن چیزی خواهد مراد وی بدهم. چون این اومید داشتم حق تعالی صدق من بدانست که نیّت و قصد من برای اوست . مرا نعمتی داد و توانگرگردانید ازآنجا که نمی‌پنداشتم . پس گفت شما را حاجتی هست تا بدهم؟ ایشان حاجتی که داشتند از وی بخواستند تـا وی حاجت ایشان برآورد و برفت .

حکایت

عبدالله بن زید گفت وقتی در کشتی بودم با جماعتی ، بادی سخت درآمد ومارا در جزیره‌یی انداخت از جزیره‌های دریا ، مردی باما بود که بُت پرستیدی ، گفتیم ای مرد چه‌می‌پرستی؟ اشارت به‌بت کرد . ما گفتیم بدرستی که باما مرکب هست که بااین یکسانست که تو می‌پرستی . پس گفت شما چه می‌پرستید ؟ گفتیم خدای‌تعالی . گفت خدای کیست؟ گفتیم آن خدایی که درآسمان عرش وی است و درزمین حجّت وی است و در برّوبحر دلیل وحدانیّت وی است و در زندگانی رازقی وی است ودر مردن قضا وقهّاری وی است . گفت شما این خدارا چگونه بدانستید؟ما گفتیم خدای تعالی رسولی کریم بمافرستاد و ما را خبر داد از یگانگی خدای . گفت آن رسول کجا شد ؟ گفتیم چون رسالت بتمامی بگزارد خدای‌تعالی جان شریف وی قبض کرد و با خود خواند . گفت هیچ‌نشانه‌یی برشما رها نکرد ؟ گفتیم بلی کتابی از خدای تعالیٰ پیش ما رها کرد ، گفت بمن نمایید کتاب وی که کتاب‌پادشاهان‌نیکو باشد . ما مُصْحَف پیش وی‌آوردیم. گفت من این نمی‌دانم خواند. ماسوره‌یی ازقرآن بر وی بخواندیم ، ما می‌خواندیم و وی می‌گریست : هنوزسوره تمام نخوانده بودیم که‌گفت سزاوار باشدکه صاحب این کتاب می‌پرستند و فرمان وی می‌برند ودر وی عاصی نشوند . پس‌اسلام‌آورد وما او را علم مسلمانی بیاموختیم وسورهٔ فاتحه و بعضی از قرآن .

چون نماز خفتن بکردیم و پاره‌یی ازشب بگذشت رفتیم که بخفتیم ، آن مرد مارا گفت ای عزیزان‌آن خداوندکه مرا بوی دلیلی کردید چون شب درآید خفتد؟گفتیم‌نه، بدرستی که وی ازخواب وخورد منزّه است . وهو قیومٌ لاینام. آن مردگفت بدبنده‌یی باشدکه بخفتد و خداوندی بیدار باشد . شما بد بندگانیدکه بخفتید و خداوند شما نخفتد،

شما از کجا و خدمت خداوند از کجا! مارا عجب آمد از سخن وی. پس با ما به عبّادان آمد. عبدالله بن زید گفت من با یاران خود گفتم که این مرد قریب عهد است که بمسلمانی آمده است، دوسه درهم جمع کنیم و بوی دهیم تا او را خوش آید. چون جمع کردیم که بوی دهیم گفت این چیست؟ گفتیم دوسه درهم است تا نفقه کنی. گفت لااله الاالله، دریغ است که مرا دلیلی کردید بخدای تعالی وحقّ خدای نمی‌شناسید ورهنمایی کردید مرا براهی که شما آن راه خود نرفته‌اید ونمی‌دانید. پس گفت آن خدایی که مرا درحال بت‌پرستی رها نکرد و روزی داد این زمان که او را بشناختم چگونه مرا رها کند و روزی ندهد تا از دیگری چیزی بستانم؟ بعزّت وی که نستانم، و برفت.

بعد از سه روز یکی بنزدیک من آمد وگفت آن مرد که با شما بود در سکرات مرگ است. من برخاستم و بر بالین وی رفتم. و از وی رمقی مانده بود. او را گفتم ای برادر ترا حاجتی هست؟ گفت خدای تعالی حاجت من روا گردانید. ومن سخن با وی می‌گفتم که خواب بر هردو چشم من غلبه کرد وبخواب رفتم. بدیدم درگورستان عبّادان روضه‌یی ودرآن روضه گوری دیدم و در آن گور تختی دیدم و درآن تخت کنیزکی دیدم بغایت نیکوروی که از وی نیکوتر ندیدم. آن کنیزك مرا گفت یاعبدالله ازبرای خدای زود باش تا او را بمن رسانی که مشتاق وی‌ام. چون بیدار شدم وی از دنیا رفته بود. من او را بشستم و بوی خوش کردم و کفن کردم و نماز بر وی گزاردم و دفن کردم. چون شب درآمد اورا بخواب دیدم درروضه‌یی ودرآن روضه تختی نهاده بود. همچنانکه از پیش دیده بودم. و هم آن کنیزك باوی نشسته بود واین آیة تکرارمی کرد ومی‌خواند. سلامٌ علیکم بما صبَرتم فنعمَ عقبی الدار.

حکایت

ابوعثمان مغربی رحمةالله علیه گفت ابراهیم بن مولّد نزد ابوالخیر تیناتی آمد. چون

وقت نماز رسیدازپس وی نماز کرد. چون ابوالخیر فاتحة‌الکتاب برخواند ابراهیم نپسندید، با خود گفت سعی من ضایع شد، چرا آمدم نزد کسی که فاتحه درست نداند خواند؟ ابراهیم مولّد چون ازنمازفارغ شد رکوه[1] برگرفت و برفت تاوضو سازد. برلب‌آب رسید، خرقه برکند و بنهاد و درآب‌نشست. شیری بیامد و برسرخرقهٔ ابراهیم نشست. ابراهیم بترسید و بانگ برداشت. ابوالخیر بیامد وآواز برشیرداد وگفت نه ترا گفتم که مهان من نیازاری؟ شیربرخاست و برفت. وبروایتی دیگرگویندکه چون ابراهیم رفت تا وضو سازد شیرحمله‌یی بوی آورد. ابراهیم بترسید و بازگردید. ابوالخیراورا گفت چه شده است ترا؟ احوال بگفت. ابوالخیر بیامد وآواز برشیر داد وگفت نه ترا گفتم که مهان من نیازاری؟ چون شیر برفت ابوالخیر گفت یا ابراهیم شما ظاهر خود بیارایید و مشغول شوید بتقویم ظاهر و ما مشغول شده‌ایم بتقویم باطن. پس آنکسی که مشغول شود به تقویم باطن شیر ازوی بترسد و هرکه مشغول شود به تقویم ظاهر لاجرم ازشیر بترسد.

حکایت

آدم بن ابی ایاس گفت وقتی ما به عسقلان بودیم. جوانی بیامد و با ما بنشست و باما حدیث کرد. چون از سخن فارغ شدیم برخاست و برنماز ایستاد ویک دوسه‌روز با ما بود. روزی ما را وداع کرد که برود به‌اسکندریه. پاره‌یی راه با وی بیرون شدم تا کنارهٔ دریا و دو سه درهم بوی بدادم. منع کرد که فراگیرد. الحاح کردم بر وی تافرا گیرد. آن جوان یک کف رمل برگرفت ودر رکوه کرد وپاره‌یی‌آب دریا برسرآن رمل کرد وگفت بستان و بخور. چون بنگرستم آن رمل سویق[2] بود که به شکرتمام آمیخته بود. پس گفت آنکس‌راکه حال‌او باخدای‌تعالی چنین باشدچه حاجت باشد بدرهم‌تو؟ و این بیت انشاکرد:

لیس فی‌القلب و الفؤاد جمیعاً   موضعٌ فارغٌ لغیر الحبیب

۱- رکوه: کوزهٔ کوچک.
۲- سویق: آرد گندم و جو و نخود

هو سُؤلی و همّتی و حبیبی — و به ما حییتُ عیشی یطیب
و اذا ما السّقام حلّ بقلبی — لَم یکُن غیرُه لسُقمی طبیب

شیخ حسن بصری رحمةالله علیه گفت اگرنه ابدالان بودندی هر که بروی زمین بودی بزمین فرو بردندی . و اگرنه صالحان بودندی زمین تباه شدی و اگرنه عالمان بودندی مردمان در زمین مثل بهایم بودندی واگرنه سلطان بودی مردمان بهم دیگرخوردندی؛ واگرنه احمقان بودندی دنیاخراب شدی . واگرنه بادبودی بگندیدی آنچه میان آسمان و زمین بودی . عبدالصمد بن عبیدالله روایت کند ازپدر خویش که گفت سؤال کردند ازذوالنون مصری رحمةالله علیه که بندگی مستوجب ولایت گردد؟ گفت چون شمشیر کفایت برگردن خودنهد وجامهٔ عنایت درپوشد،یعنی آن زمان که سَرِ جملهٔ مرادات خود برگیرد و نور تجلّی بر وی مکشوف شود و بر طریقت وحقیقت آراسته باشد .

۱۰۵ -عزّالدین محمود

عزالدین محمودبن علی کاشانی (م ۷۳۵ هجری= ۱۳۳۴ میلادی) ازعلما وعرفای بزرگ قرن هشتم هجریست که دو تألیف مهم ازو مشهورست یکی شرح قصیدهٔ تائیهٔ ابن فارض[1] که‌آنرا «کشف‌الوجوه الغر لمعانی نظم‌الدر» نام نهاده ودیگر مصباح‌الهدایة ومفتاح الکفایة که یکی ازکتب مهم فارسی درشرح اصول و مبانی تصوف است و مؤلف در تألیف آن کتاب بیشتر بکتاب عوارف‌المعارف شیخ شهاب‌الدین سهروردی توجه داشته‌است. مصباح الهدایه در ده باب و هر باب آن در ده فصل است و اگرچه مؤلف آنرا برای کسانی نوشت که از زبان عربی اطلاع ندارند لیکن نثرکتاب بشدت با مفردات و ترکیبات و جمله های طولانی عربی آمیخته است .

خانقاه و خانقاهیان

هرچند بنای خانقاه و اختصاص آن بمحلّ مساکنت و اجتماع متصوّفه ، رسمی

---

۱ ـ قصیدهٔ ابن فارض از قصاید معروف عرفانیست که چند شرح و تعلیق بر آن نوشته شده و چنین شروع می‌شود .

سَقَتنی حُمَیّا الحُبِّ راحَةَ مُقلَتی   وکاسی مُحیّا مَن عَنِ الحسنِ جلَّتِ

این قصیده موسوم است به « نظم‌الدر» .

مُحدَث است از جملهٔ مستحسنات صوفیان ، ولیکن خانقاه را با صُفّه‌یی که مسکن فقرای صحابه بود در روزگار رسول صلّی‌الله علیه و سلّم مشابهتی و نسبتی هست . چه صُفّه مقامی‌بود درمدینه محلّ سکون واجتماع فقرای‌اصحاب رسول‌علیه‌الصّلوة والسّلام. هرکه او را مسکنی نبودی درآنجا اقامت نمودی . و اگرکسی بمدینه آمدی وآشنایی نداشتی که بدو فرود آید بصُفّه نزول کردی . و هیچ شکّ نیست که بنای خانقاه بر صفتی که اصل وضع اوست ، زینتی است از زینتهای ملّت اسلام . و اختلالی که در این روزگار بسبب اِندراس[1] علوم و اِنطماس[2] رسوم صوفیان بدین‌قاعده متطرّق[3] گشته است ، در صحّت اصل وضع و فایدهٔ آن قادح[4] نبود .

ودرتأسیس‌بنای خانقاه چند فایده‌هست . یکی‌آنکه محلّ نزول وسکون طایفه‌یی بود از فقرا که ایشان را سکنی و مأوایی دیگر نباشد . و همچنانکه هرکس را خانه‌یی و منزلی هست ، خانقاه منزل و خانهٔ ایشانست . دوم آنکه بسبب مساکنت در وی ، متصوّفه را با یکدیگر اجتماع و صحبت بیشتر دست دهد ، و در عموم احوال ازعبادات و مؤاکلات و مجالسات و محاورات با هم مجتمع و متّفق باشند وبظاهر وباطن بایکدیگر متّحد و متقابل . و بدان واسطه روابط الفت و محبّت و صفا میان ایشان مؤکّدگردد ، و قلوب ونفوس وارواح و اشباحشان از پرتو انوار یکدیگر متعاکس و مقتبس شوند و از برکت جمعیّت ظاهر و باطن و آثار صلوات و دعوات ایشان ، عکسی بر چهرهٔ روزگار نزدیکان و دوران تابد ، ونوازل بلا وعذاب از ایشان مندفع گردد. فایدهٔ سوم

۱ـ اندراس : کهنه‌شدن ، پاره پاره شدن ، کهنگی .

۲ـ انطماس : محو شدن و زدوده گردیدن .

۳ـ تطرق : مقابلهٔ الفاظ مترادف و متطرق یعنی آنکه مقابلی می‌کند و روبرو می‌شود و دچار می‌گردد و تعرض می‌نماید . درینجا می‌توان « مستولی » را مترادف آن دانست .

۴ـ قادح : قدح کننده ، هجوکننده و سرزنش کننده .

آنکه بسببِ اتّحاد مسکن واطّلاع براحوالِ هم ، رقیب[۱] یکدیگر باشند ونظر هریک قیدی بود بر دیگری تا در میدان مخالفات و مساهلات مسترسل[۲] نشود و پیوسته متیقّظ ومُتحفّظ بود و در رعایت تهذیب اخلاق واعمال و اقوال و افعال غایت جُهد مبذول دارد و بر عیوب وهَفَوات[۳] یکدیگر تنبیه واعلام کنند:

کَأَنَّ رقیباً مِنکَ یَرْعَی خَواطِری وَ آخَرَ یَرْعَی ناظِری وَ لِسانِی

وبدانکه اهل خانقاه دوطایفه‌باشند:مسافران ومقیمان . امّا رسم صوفیان درسفر آنست که چون بخانقاهی قصد نزول دارند جهد کنند تاپیش از عصر بمنزل رسند.واگر درراه بعذری متخلّف شوند ووقت عصر درآید ، آن شب بمسجد یاگوشه‌یی‌دیگر نزول کنند و روز دیگر بوقت ارتفاع آفتاب قصد خانقاه کنند . وچون در خانقاه روند اوّل تحیّت مقام‌را دو رکعت بگزارند پس سلام کنند و بمعانقت[۴] ومصافحت[۵] باحاضران مبادرت نمایند . و سنّت آنست که از جهت مقیمان بحقّ القدوم عُراضه‌یی[۶] از طعام یا غیر آن در میان آرند ، و بکلام مسابقت ننمایند ، و سخن تا نپرسند نگویند ، وسه‌روز از خانقاه بقصد مهمّی که دارند از زیارت احیاء و اموات بیرون نروند تا هیأت باطن از تغیّرات عوارض سفر بقرار خود بازآید و جمع گردد و مستعدّ لقاءِ مشایخ و اخوان شوند ، چه استیفاءِ[۷] حظّ خیر ازصحبت ، بنورِ جمعیّتِ باطن میسّر گردد.ازبهرآنک نورکلام وسمع بقدر نورانیّت دل تواند بود . وچون ازخانقاه بقصدی که دارند بیرون

۱- رقیب : مراقب .

۲- مسترسل : مسابقه دهنده .

۳- هفوة : لغزش .

٤- معانقه : یکدیگر را درآغوش گرفتن و بوسیدن .

٥- مصافحه : بیکدیگر دست دادن .

٦- عراضه : ره آورد ازطعام و غیر آن .

۷- استیفاء : تمام بر گرفتن ، برخورداری تمام .

خواهند رفت بی اجازت مقدّم اهل خانقاه برخروج اقدام ننمایند . و همچنین درهمه‌چیز بموافقت رأی و استصواب واجازت اوشروع کنند . و چون سه روز بگذرد اگر نیّت اقامت دارند و دراوقات ایشان مجال بطالت بود خدمتی که بدان قیام نمایند طلب دارند و اگر اوقاتشان مشغول عبادت بود فکَفَی بِالعبادَةِ شُغْلاً .

واما مقیمان خانقاه باید که مقدم مسافران‌را بترحیب واعزاز تلقّی نمایند وبتودّد و طلاقت وجه ، بدیشان تقرّب کنند . وخادم باید که سبک طعامی پیش آورد وباایشان تازه‌روی و خوش سخن بود . و اگر مسافری بخانقاه رسدکه بمراسم صوفیّه مترسّم[1] نبود بنظر حقارت وعدم مبالات دراو ننگرند و او را از خانقاه اخراج نکنند و باز نزنند . چه بسیار ازاولیاءِ صلحاکه ازرسوم این جماعت خالی باشند ، پس‌اگرایشان‌را بمکروهی ایذا رسانند ، ممکن که باطن ایشان ازآن مشوّش ومتألّم شود واثرضررآن بدین ودنیای موذی لاحقٌ شود . و بهترین اخلاق رفق و مداراست بامردم . و درشت خوبی قولاً و فعلاً نتیجهٔ نفس خبیث‌است . آمده‌است که وقتی اعرابیی درمسجد رسول علیه‌الصّلوة والسّلام بول کرد . بعضی از صحابه خواستندکه او را برنجانند . رسول صلّی الله علیه وسلّم منع فرمود و دلوی آب خواست و بفرمود تا آن موضع را بشستند ، و اعرابی را برفق و مدارات مواجب حرمت دین تعریف کردند . و اگرکسی بخانقاه رسد ومعلوم شودکه صلاحیّت مقام ندارد ، او را بوجه الطف و حسن کلام بعد از تقدیم طعام باز گردانند .

و مقیمان خانگاه سه طایفه‌اند : اهل خدمت و اهل صحبت و اهل خلوت . اهل خدمت طایفه‌یی باشند از مبتدیان که بنو در خانقاه آیند . ایشان را خدمت فرمایند تا بدان واسطه مقبول ومنظور دلهای اهل معاملات و منازلات شوند وملحوظ نظر رحمت

۱- ترسم : دانستن رسم وآداب ، نشان جستن ، بیادآوردن ؛ ومقصود ازمترسم درین مورد و موارد دیگر از مصباح‌الهدایه کسی است که از رسوم وآداب صوفیه اطلاع ظاهری دارد ولی صوفی مخلص نیست .

وشفقت ایشان‌گردند وصلاحیت قرب بوجود جنسیّت حاصل کنند وازلباس اجنبیّت وبُعد مُنسلخ[۱] گردند وآنگاه اهلیّت صحبت و استعداد قبول فواید آن یابند، وببرکت صحبت اقوال و افعالشان بقید حرمت و ادب مقیّد گردد و بعد از آن شایستهٔ خلوت شوند . و پیران را که اوقات ایشانِ در خَلَوات از عبادتی خالی نبود ، اگر خود خفته باشند خلوت لایق‌تر :

و جوانان را در جماعت خانه بصحبت نشستن از خَلوت بهتر تا نفوس ایشان بواسطهٔ انکشاف صورت احوال واقوال وافعال خود برنظرحاضران بمحافظت‌آداب و رعایت حرمت بقید علم مقیّد گردد .

و اهل خانقاه را همچنانکه ازطاعت نصیبی بود باید که ازخدمت‌هم‌نصیبی باشد و یکدیگر را برکفایت مهمّات دینی و دنیوی تعاون و تناصُر[۲] لازم دانند . و شایستهٔ بهمت کسی بود که او را جنسیّت با متصوفه حاصل بود بتشبّه ظاهر وارادت باطن یا مجرّدِ ارادت ، و هرکه جنسیّت با متصوفه ندارد بیکی ازین دو وجه نشاید که او را خدمت فرمایند یا با وی اختلاط کنند نه از برای تَعَزُّز[۳] وترفُّع[۴] ولیکن جهت شفقت بر وی. چه‌گاه‌گاه‌ازیشان برمقتضای طبع بشری چیزها حادث شودکه جز بنظرارادت و محبّت زشت نماید : پس بر ایشان منکر شود و زیانش بیش از سود باشد :

و اگر وجهِ طعام ایشان ازخانقاه بود ، و شرط واقف‌آنکه آنرا دروجه مصالح ارباب ارادت و سالکان طریقت صرف کنند برمترسّمان و متشبّهان و طایفه‌یی که از معاملاتِ قوالب بمنازلاتِ قلوب نرسیده‌اند حلال نباشد . و اگر خانقاه را وقفی نبود و در وی شیخی صاحب بصیرت حاضر باشد مریدان را بر مقتضای مصلحت وقت و

۱ـ منسلخ : برهنه ، بیرون آمده .
۲ـ تناصر : یکدیگر را یاری کردن .
۳ـ تعزز : ارجمند گردیدن .
۴ـ ترفع : برتری داشتن .

بحسب استعداد تربیت کند . اگر مصلحت در ترک کسب و در یوزه بیند ایشان را بتوکّل وترک تسبّب[1] فرماید واگرلایق حال کسب یا دریوزه بیند ایشان‌را بدان فرماید.

و اگر اهل خانقاه اِخوان باشند وشیخی حاضر نه ، آنچه وقت اقتضا کند ازین سه طریق اختیار کنند . اگر از جملهٔ اقویا و سالکان باشند و برتوکّل وصبر قادر ، لایق حال ایشان بر فُتوح[2] نشستن بود و الّا کسب یا در یوزه آنچه موافق تر بینند اختیار کنند .

و باید که اهل خانقاه تا ممکن بود با یکدیگر موافقت در ظاهر و باطن رعایت کنند و در وقت طعام خوردن بر یک سفره جمع شوند تابظاهرمتفرّق‌نباشند واثربرکت جمعیّتِ ظاهر در باطن سرایت کند ، و با یکدیگر به‌محبّت و صفا زندگانی کنند وغِلّ و غِشّ را در خاطر مجال ندهند و اگر وقتی کدورتی از یکی بخاطر دیگری رسد اوّل آنرا زایل گرداند و بریا و نفاق با او زندگانی نکند چه هر صحبت که بنای آن بر نفاق بود نه بر وفاق هیچ خیر نتیجه ندهد ...

و اگر جنایتی ازیکی‌صادرشود باید که‌بدان وقوف واصرار ننمایند وزود باستغفار آن تدارک کنند ... و پیوسته درآن کوشند که بظاهر و باطن با یکدیگر متفق و متقابل باشند و از جملهٔ کدورت با همه خلق خصوصاً بایکدیگر صافی ومجرّد تا بهشت مُؤجّل[3] در حقّ ایشان مُعَجّل گردد و وَعد دیگران نقد ایشان شود ...

و چگونه شاید که در دل صوفی و فقیر مجال غِلّ و غِشّ بود و حال آنست که مثارِ[4] آن محبّت دنیاست وایشان بترک دنیا وصرف همّت ازالتفات بدان‌مخصوص وممتاز.

۱- تسبب : زحمت کشیدن و سبب‌شدن .

۲- فتوح : اصلا بمعنی نخستین باران بهاری است و در اصطلاح صوفیه وجوهی بود که از راه نذر و نیاز معتقدان می‌رسید و « برفتوح نشستن » یعنی در انتظار وجه معاش بودن که نذرکنندگان و معتقدان بخانقاه می‌بخشیدند .

۳- مؤجل : آنکه در فرصت و مهلت معین فرازآید .

۴- ثورت : هیجان یافتن ، انگیخته‌شدن . مثار یعنی انگیزه و باعث .

و بعد از استغفار سنّت آنست که طعامی در میان آرند برمثال قادمی که از سفر رجوع کند ، چه جانی بواسطهٔ جنایت و خروج ازدایرهٔ حضور و جمعیّت بیرون آمده باشد وبسفرتفرقه وغیبت رفته . پس چون دیگرباره با دایرهٔ حضور رجوع نماید بحق القدوم بایدکه طعامی پیش آرد وصوفیان آنرا غرامت خوانند .

مأخذ علم

بدانکه مصدر و منشأ جمله علوم ، حضرت الهی است واوّل موردی که فیض علم ازلی براو وارد و فایض شد قلب مصفّای مصطفوی و نفس مُزَکّای[۱] نبَوی بود که بتزکیهٔ الهی و تصفیهٔ ربّانی از شوایب کدورات هوا و اَلواثِ طبیعت صافی و مطهّر گشت ، و دراو بمناسبت صفا و طهارت قبول نزول علم پدید آمد . و سبب فراغت و خلوّ از ماسوی‌الله دل او سعَت[۲] وگُنجایی انصباب[۳] بحر ازلی یافت وچون بحرطافح[۴] ازتوارد اَمواهِ[۵] علوم درتموّج آمد وازآن نوازلِ احوالِ سَنّیه متوالی و متعاقب گشت وشعبه‌یی از وی در مجاری صفات نفس روان شد و بانهارِ اخلاق الهی منشعب گشت ، نهری از او بزمین قالب رسید و بجداولِ اَعمال صالحه انقسام پذیرفت وهرجدولی ازآن موزّع برسواقیِ[۶] اوقات و ساعات بمحلّ ظهور پیوست وظاهر و باطن نبوی بفیض علم وعمل ناضر[۷] ومُرتَوی[۸] شد وبعدازکمالِ نضارت و اِرتواء چون اَمداد فیض علوم هنوز

۱- مزکا : پاك .
۲- سعت : گشاده‌بودن .
۳- انصباب : فرو ریختن آب و جز آن .
۴- طفح : (بفتح اول و سکون ثانی) پرولبالب‌شدن .
۵- امواه : جمع ماه (آب) است .
۶- ساقیه : جوی کوچك . ج سواقی .
۷- ناضر : تروتازه . مصدر آن نضارت است .
۸- مرتوی : سیراب شده ، ترکرده ، مصدر آن ارتواء است .

متواتر ومتعاقب بود واز حدّ احتیاج او زیادت، حق تعالی مرقبول آن زیادت‌را ازقلوب و نفوس امّت بمناسبت صفا وطهارت چندین هزار جداولِ استعداد مهیّا گردانید و از قلب منوّر ونفس مطهّر نبوی فیض علوم واحوال واخلاق و اعمال در قلوب و نفوس امّت روان شد و اَوعیه[1] قلوب ونفوس ایشان درقبولِ نزولِ فیض متفاوت ومختلف آمد ، بعضی قبول اعمال بیش نداشتند ، و ایشان عُبّاد بودند ، و بعضی قبول اخلاق و اعمال بیش نداشتند ، و ایشان زُهّاد بودند ، و بعضی قبول اعمال و اخلاق و احوال همه داشتند ، وایشان صوفیان بودند که بکمال متابعت رسول علیه‌الصّلوة والسّلام استعداد تمام یافتند .

پس معلوم شد که مأخذ جملهٔ علوم وجود سیّد کاینات است علیهِ افضل‌الصّلوات ، و اقتباس انوار علوم ظاهره و باطنه همه از مشکٰوةِ کلمات تامّات و مصابیح اعمال و اخلاق واحوال اوست ؛ وهر جَذوه[2] که نه ازمصباح نبوّت او مقتبس باشد بحقیقت آن را علم نخوانند . علوم جمله غَیضی از فَیض[3] علم اوست . هر کس بقدر استعداد از وی نصیبی یافتند . اَنزَلَ مِنَ السَّماءِ ماءً فَسٰالَتْ اَوْدِیَةٌ بِقَدَرِهٰا . علمای ظاهر از ظاهر آن کلمات نصیب یافتند و علمای باطن از باطن آن . زیرا که هر کلمه‌یی ازکلمات قرآن و حدیث نبوی ، ظَهری و بَطنی دارد . ظَهر او نصیبهٔ علمای ظاهر و بطن او نصیبهٔ علمای باطن .

و علمای ظاهر سه طایفه‌اند : مفسّران و اصحاب حدیث و فقها . مفسّران بعلم لغت ونحووصرف ووجوه قراآت وشأن نزولِ آیات واصول قصص منسوب ، واصحاب حدیث بعلم روایت وسماع واسامی روات و جرح وتعدیل وصحیح وسقیم معروف ، وفقها بعد از احاطت بعلوم ایشان بدقایق فهم و تعمّق نظر واستنباط فروع واحکام متجدّدهٔ

۱ـ وعاء : ظرف . اوعیه جمع آنست .

۲ـ جذوه : اخگر ، پارهٔ آتش .

۳ـ غیض من فیض : اندکی از بسیار . غیض بمعنی آب اندك است .

غیرمنصوصه از اصول نصوص و فرق میان ناسخ و منسوخ ومطلق و مقیّد و مجمل و مفصّل وعامّ وخاصّ و محکم و متشابه مخصوص . و امّا علمای باطن ومتصوّفه باعلمای ظاهردرعلوم ایشان متّفق‌اند ، ومخصوص بزواید علوم عزیزه واحوال شریفه که بعضی ازآن در طیّ این سواد درج‌افتد ان‌شاءالله . وحق سبحانه وتعالی بوجود این علماء حمایت دین نبوی وحفظ ملّت مصطفوی می‌کند وآسمان شریعت را از تصرّف شیاطین الانس حراست می‌نماید ، تا هر که از تِلقاء[1] نفس خود خواهد که بر شرع افترایی کند علمای ملّت که شُهُبِ سمایِ شریعت‌اند ، او را رَجْم[2] وقَذْف[3] می‌کنند و هرعلم که از کتاب الهی و سنّت نبوی مستفاد نبود مردود و نامقبول است و از درجهٔ اعتبار ساقط الّا علمی که در فهم آن محتاجٌ الیه بود .

۱ـ تلقاء : دیدار ، جانب ، مقابل .

۲ـ رجم : بسنگ زدن ، ناسزا گفتن .

۳ـ قذف : سنگ‌انداختن برکسی ، دشنام‌دادن ، دورانداختن .

۱۰۶ - شمس‌الدّین آمُلی

علامه شمس‌الدین محمد بن محمود آملی ازدانشمندان بزرگ قرن‌هشتم هجری‌است که چندین تألیف درمسائل علمی ازقبیل طب و اصول فقه و امثال آن داشت. وی از اهل آمل طبرستان بود وبرای تحصیل علوم بخدمت استادان مختلفی در چند شهر رسید وسپس درعهد اولجایتو محمد وسلطان ابوسعید بهادرخان مدرس‌مدرسهٔ سلطانیه شد و بعداز مرگ ابوسعید (۷۳۶ هجری) و اختلال اموراآذربایجان بشیراز رفت و همانجا بود تابسال ۷۵۳ هجری (= ۱۳۵۲ میلادی) درآن شهر بدرود حیات گفت.

اثر بسیارمهم شمس الدین محمد آملی کتاب نفائس الفنون فی عرائس العیونست بفارسی درموضوعات علوم و شرح هریک ازآنها . این کتاب حکم دائرة المعارف جامع و مفصلی درعلوم قدیم دارد که شمس‌الدین آملی آنرا بانهایت تبحر و دقت نوشته و در همهٔ ابواب چنانکه باید ازعهدهٔ کار دشوارخود برآمده‌است و مطالب غامض علمی‌را با انشائی درست و متقن چنان صریح و روشن ادا کرده‌است که حتی برای غیر اهل فن قابل درکست ولی بنا برطبیعت مطالب وموضوعاتی که درآن مطرحست از نفوذ شدید لغات و اصطلاحات عربی خالی نیست . این کتاب را مؤلف در اواخر عمر خود تألیف‌کرد و بعداز اقامت در شیرازآنرا بنام شیخ ابو اسحق اینجو درآورد .

دربارهٔ سالکان طریقت

توجّه سالک باداء حقوق عبودیّت وقتی درست آید که بیخ هوا و عناد از دل بکلّی انتزاع کند ، و خود را از رسوم و عادات باطله وآراء و اعتقادات فاسده برهاند و دیدهٔ بصیرت بمشاهدهٔ نور جمال ازلی بگشاید ، وبعلم یقین وبرهان مبین‌بداند

وببیند وگواهی‌دهد که هیچ‌چیز استحقاق عبادت ندارد إلّا موجودی که وجود ازلیّت و بقاء سرمدیّت لذاته مراورا واجبست ، و جمیع صفات کمال ازعلم و قدرت و ارادت وغیرآن ذات اورا ثابت ، و ساحت عزّتش از تردّدِ اوهام وتعرّض افهام خالی و پایهٔ رفعتش از مناولهٔ[1] حواس و مجادلهٔ قیاس متعالی . زمین وآسمان وهرچه سِمَتِ امکان دارد آفریدهٔ او ، وملائکه ورُسُل برگزیدگان حضرت ورسانندگان رسالت او ، ومحمّد مصطفی عَلَیهِ مِنَ الصَّلاةِ اَزْکاها[2] وَمِنَ التَّحیاتِ اَسْناها[3] رسول بحق و فرستادهٔ او بکافّهٔ خلق؛ جمله أدیان وملل بظهور دین وملّت وکتاب وشریعت او منسوخ وطریق نبوّت ومناهج دعوت بختم رسالت او مسدود ، وهرچه بدان اخبار فرموده ازحشرونشر وثواب وعقاب همه محض صدق وعین صوابست ، واهل بیت و اصحاب اوکه ورثهٔ علم و حَمَلهٔ کتابند، و ببرکت قبول آثارِ وَحیِ سماوی ومشاهدهٔ انوارِ نبوی صفای قلوب و طهارت نفوس یافته ودیدهٔ بصیرت ایشان بنور یقین منوّر گشته وازشائبهٔ نفاق وعدوان وداعیهٔ اِفک[4] وطغیان مُنَزَّه و مُبَرّا و مُطَهَّر ومُعَرّی[5] بوده‌اند رِضْوانُ الله عَلَیْهِم اَجْمَعین ، واعتقاد براین وجه اوّل مرتبهٔ توحیداست که آن را توحید ایمانی خوانند و درعلمِ حقیقت بجمیع مراتب آن إشاره افتد اِنْ شاءَ اللهُ تَعالی .

درکیفیّت اعمال سالک : بدانکه نفس آدمی بحسب هوا و طبیعت و بحکم إنَّ النَّفْسَ لَأَمّارَةٌ بِالسُّوءِ ، پیوسته خواهدکه فرمانده‌بود نه فرمانبر، واین صفت عین منازعت است باحق تعالی در الهیّت ومعبودیّت . پس هرگاه که درنفس سالک صفت إنقیادِ اَوامرِ الهی پدید آید و اَمّاریّت[6] او بمأموریّت[7] متبدّل شود این تنازع و تمانُع

۱ ـ مناوله : دهش ، عطا کردن و بخشیدن

۲ ـ زکی : بفتح اول وکسر ثانی و تشدید ثالث پاکیزه

۳ ـ سنی : بفتح اول وکثر ثانی و تشدید ثالث روشن و درخشنده

٤ ـ افک : دروغ و تزویر و نیز بمعنی دروغ گفتن و تزویرکردن است

ه ـ معری : برهنه . مصدر آن تعریه‌است یعنی برهنه ساختن

٦ ـ اماریت : فرماندهی ۷ ـ مأموریت : فرمانبری

مرتفع گردد وایمان سالک که بمثابهٔ نوراست باتّصالِ آمدادِ زیتِ عمل متزاید گردد و ازدَوام ِ اتّصالِ آمدادِ زیتِ عَمَل بمصباحِ ایمان همواره زُجاجهٔ قلب ومِشکاةِ بَدَن منوّر باشد وهرچند ایمان بنفس‌خود منوّر و مُضیئست[۱]، أمّا چون نورِ عمل بدو پیوندد نورٌ علَیَ نور شود .

و اوّل مرتبهٔ عمل قولِ لااِلهَ اِلّاالله مُحمّدٌ رسول‌الله است ، چون مراد از عَمَل استعمالِ جَوارِحَست[۲] در مقتضیاتِ احکام شریعت واین قولْ استعمال جارحهٔ زبانست ، و بعداز قول شهادتین قیام بعبادات بدنی و وظایفِ شرعی ، چه همچنان‌که زبان ترجمان و شاهد دل است که از سِرّ او اِخبارکند و برحال اوگواهی دهد ، پس هرعضوی ازاعضاکه‌آنرا در مقتضیاتِ احکامِ شرعی استعمال‌کنند بزبان‌حال گواهی دهد بروجود ایمان در دل و ظهور نور توحید در سِرّ ، وچون کیفیّتِ عمل بعبادات و توزیع اوقات براَذکار و دَعَوات و اَوراد درشرعیّات پیشتر مُبَیَّن ومُقرَّر شد بهمان اکتفا کرده شود .

درشرایط سلوك ، و ازآنجمله پانزده شرط یاد کرده شود : اوّل آنکه تَطَرُّقِ شُبُهات وتتبّع شهوات درسِرّ و علانیه ازقانون اسلام وجادهٔ شریعت منحرف نشود ، و به لِمَ ولا ولَعَلَّ وعَسَی مشغول نگردد و درتوجّه بحضرت رُبُوبیّت چنان مستقیم باشدکه بهیچ وجه بغیر او ملتفت نشود . دوم آنکه پیوسته با وضو و با طهارت باشد تا بکرامت محبت مخصوص گردد کَما اَشارَ اِلَیْهِ بِقَوْلِهِ عَزَّ مِنْ قائِلٍ : « إنَّ اللهَ یُحِبُّ التَّوابینَ وَیُحِبُّ الْمُتَطَهِّرِین » . سیّم آنکه خلوت اختیارکند و از جمیع شواغِل عُزلت جسته درخانهٔ تاریک بریاضت مشغول گردد . جهت آنکه چون طُرُقِ حواسّ ظاهر برخود ببندد طُرُقِ حواس باطن براوگشاده گردد . و اگر طاعِنی

---

۱ ـ مضیء : نورانی

۲ ـ جارحه : اندام آدمی که بدان کاری کنند ، عضو . ج جوارح .

گوید که خلوت بروجه مذکور بدعتست و بدعت عین ضلالت ، جواب آنست که هربدعتی که مزاحم ومنافی سنّتی نباشد ومتضمّن مصلحتی بود آن مذموم نیست و اگر نه لازم آید که درس علوم مستنبطه ، همچو اقسام عربیّت و اصول وغیرآن هم مذموم باشد چه هیچ یک ازاینها درعهد رسالت نبود . چهارم آنکه ، پیوسته ساکت باشد إلّا از ذکر حق تعالی ، چه هرگاه زبان گوید دل ساکت باشد و چون زبان ساکت گردد دل ناطق شود . پنجم آنکه ازمأکول ومابوس که درآن شبهه باشد همچو طعام اهل ظلم و فسق اجتناب نماید .

ششم آنکه دراکل وشرب اعتدال نگاه‌دارد تاتواند جهت تسخیر قُوی ونَفْی آهواء درتقلیل آن کوشد واگر بروزه باشد بهتر، چه سالک چون بانفس وشیطان جهاد کند اورا ازسپری که دافع سهام وساوس شیطان گردد ناچار بود . از اینجاست که رسول (ص) فرمود : اَلصَّومُ جنّةٌ . هفتم آنکه ترک خواب کند ، زیراکه چون از خواب و استراحت باز ایستد قُوی واجزای بدنی‌او بسبب کَلال[1] وتعب ضعیف شوند ودل‌ازحُجُب‌عاری گردد وبحق‌ّمشتاق گردد، مگر کثرت‌ذکر اورا چنان‌مشوّش گرداند که نداند چه میگوید چه آن هنگام اگر لحظه‌یی‌بخسبد یا بیارامد شاید . هشتم آنکه دوام ذکر با حضور دل بحیثیّتی کند که جملگی اعضاء بدن بدان مشغول‌شود و مستغرق بود ، وأفضله لااِله إلّاالله تا بدو نفی قدرت و الهیّت نفس وهوا وشهوت شیطان‌کند ، واثبات قدرت‌الهیت حق‌تعالی، وایمان‌او پیوسته بسلامت باشد . نهم نفی خَواطر واین‌دشوارترین چیزهاست برسالک وجهت آن سالک درابتداء نفی خواطر بایدکردکه او دخیل‌است درطریقت وحینئذ[2] تمیز میان خواطر حق‌که الهام‌است ودیگر خواطر نتواندکرد .

دهم ربط قلب بشیخ جهت‌آنکه شیخ رفیق اوست در راه . یازدهم تخلیه وتزکیه

---

۱ ـ کلال : رنج و تعب

۲ ـ حینئذ : دراین هنگام

بواسطهٔ تَخَلُّق باخلاق حمیده و اِنخلاع[1] ازصفاتِ ذمیمه چنانکه درفصلی مفرد شرح داده شود . دوازدهم رعایت‌آداب سلوك چنانکه شرح آن نیز درفصلی‌مفرد شرح داده شود . سیزدهم تتبّع مقامات ، ومقام باصطلاح متصوّفه عبارتست ازمرتبه‌یی‌که سالك بدان رسد و محلّ استقامت اوگردد و زوال نپذیرد بلکه وجود سالك محلّ تصرّف او بود .

چهاردهم تلقّی احوال ، و حال باصطلاح ایشان عبارتست از واردات غیبی که ازعالم‌علوی‌گاه‌گاه بدلِ سالك فرودآید ودرآمد وشد باشد تاآن‌وقت‌که بکمند جذبهٔ الهی ازمقام ِ اَدنی با َعلی‌رسد وچون هیچ‌مقام ازمداخلت حالی خالی‌نباشد ، وهیچ حال ازمقارنت مقامی جدا نشود ، ونیز جملهٔ مقامات در بدایتْ احوال باشند ودرنهایتْ مقام شوند،لاجرم احوال مشایخ درمقامات واحوال مختلف باشد چنانکه یك‌چیز را بعضی حال خوانند وبعضی مقام . پانزدهم آنکه ، از توهّم و تقرّب و تمکین خود در حضرتِ عزّت بر حذر باشد و از حدّ عبودیّت و اظهار فقر و مسکنت تجاوز ننماید تا بطغیان منسوب نگردد .

درآداب سالك : و ازآن جمله بیست و دو ادب یاد کرده شود : ادب اوّل آنست‌که تا تواند باحق تعالی درسؤالِ رحمت ومغفرت وعدم تعذیب ومعصیت بخطاب بامر و نهی اقدام ننماید . دوم آنکه اِصغاءِ کلام الهی برآن جمله کندکه هرگاه برزبان‌او یازبان غیری جاری گردد آن‌را ازمتکلّم حقیقی‌سماع کند و زبان‌را درمیان واسطه داند. سیم آنکه نفس خودرا درظهورآثار نعمت الهی مخفی سازد . چهارم آنکه اگر بر سِرّی از اسرار ربوبیّت وقوف یابد و محلّ اَمانت و مُستَودَعِ[2] اَسرار شود اِفشاءِ آن بهیچ وجه جایز نشمرد وإلّا از مرتبهٔ قُرب دور افتد . درخبراست‌که اِفشاءُ سِرِّ

۱ ـ انخلاع : برکنارشدن

۲ ـ محل امانت ، مستودع : کسی که چیزی بوی بامانت می‌سپرند تا نگاه دارد

الرُّبُوبِیّةِ کُفرٌ . پنجم آنکه اوقات سؤال و دعا و سکوت و صُمُوت[1] را رعایت کند چه هرکه مراعات این ادب نکند ، در وقت دعا ساکت باشد یا در وقت سُکُوت داعیْ ، وقتِ او عینِ مَقْتْ[2] گردد و از اینجا گفته‌اند : التَّصَوُّفُ کُلُّهُ اَدَبٌ و رعایت این پنج ادب بنسبت باحضرت ربوبیّت‌است .

ششم آنست که همچنانکه حق‌تعالی‌را پیوسته برجمیع احوال خود برظاهر و باطن واقف ومطّلع بیند ، رسول (ص) را نیز برظاهر وباطن خود مطّلع وحاضرداند و از مخالفت او سِرّاً و اِعلاناً شرم دارد و هیچ دقیقه از آداب صحبت او فرو نگذارد . هفتم آنکه درخاطر خود مجال ندهد که هیچ آفریده را آن کمال منزلت وعلوّ مرتبتی که اورا بود ممکن‌باشد، وهیچ سالک بحضرت عزّت بی دلالت او راه تواند یافت، وهیچ دلی‌را قوّت تکمیل و ارشاد او تواند بود . هشتم آنکه درمتابعت سنّت او غایت جهد مبذول دارد واهمال درآن جایز نشمرد وبیقین بداند که درجهٔ محبوبی نتوان یافت إلّا بمراعات سنن او ،وطاعت اورا بحکم اَطیعُوا الله وَ اَطیعُوا الرَّسُول ، باطاعت حق مقرون داند. نهم آنکه هرکه بدو نسبت دارد بصورت یامعنی همچو سادات وعلما ومشایخ که وَرَثهٔ علم‌اویند همه‌را ازبرای‌محبّت‌او دوست‌دارد وتعظیم واحترام‌ایشان واجب داند،ورعایت این چهار ادب بنسبت باحضرت رسالت‌است .

دهم آنکه اعتقاد بشیخ چنان کند که درتربیت و ارشاد و تأدیب و تهذیب از او کامل‌تر درعصر او دیگری نیست ، چه اگر رابطهٔ محبّت واعتقاد ضعیف بود اقوال و احوال شیخ را در او اثر زیاد نشود و تأثیری نباشد . یازدهم آنکه برملازمت صحبت شیخ عزیمت خود را ثابت دارد واز ردّ و تبعید شیخ مراورا برنگردد ، چه شیخ را در تفحّص احوال مریدان امتحانات بسیار افتد . دوازدهم آنکه تسلیم تصرّفاف او گردد و بهرچه فرماید مُنقاد و راضی گردد و بهیچ وجه ظاهراً وباطناً درخود مجال اعتراضات

۱ ـ صموت : سکوت و خاموشی

۲ ـ مقت : دشمنی و عداوت

برتصرّفات شیخ ندهد وهرگاه که براو چیزی از احوال شیخ مشکل آید و وجه صحّت آن براو مکشوف نشود قصّهٔ موسیٰ و خضر را یاد کند. سیزدهم آنکه بکلّی سلب اختیار خودکند چنانکه درهیچ امری ازامور دینی ودنیوی بی‌مراجعت بارادت واختیار شیخ شروع ننماید، چنانکه نخورد ونیاشامد ونپوشد ونخسبد ونگیرد وندهد إلّا باجازت او، وهمچنین درعبادات مندوبه[1] ازصوم و اِفطار و اِکثار نوافل[2] واقتصار[3] برفرایض و ذکر وتلاوت و مراقبه[4] بی‌اجازت و تعیین او شروع نکند، و هرچه خاطر شیخ آنرا کارِه بود بدان اقدام ننماید، وبسبب اعتماد برحسن اخلاق وکمال حلم ومدارات اوآنرا حقیر نشمارد. چهاردهم آنکه درکشف واقعات اگر درخواب بود و اگر دربیداری با علم شیخ رجوع کند. پانزدهم آنکه پیوسته منتظر و مُتَرَصِّد آن باشد که برلفظ شیخ چه میرود و زبان اورا واسطهٔ کلام حق داند. شانزدهم آنکه درصحبت شیخ آواز بلند نکند چه رَفْعِ[5] صوت بحضرتِ اکابر نوعی‌ازترکِ اولیست و ازینست که[6] حق‌تعالی فرمود «یاأَیُّهَا الَّذینَ آمَنُوا لاتَرْفَعُوا أَصْواتَکُمْ فَوْقَ صَوْتِ النَّبی». هفدهم آنکه نفس خودرا ازتبسّط[7] منع کند و با شیخ بفعل یا بقول طریقِ مباسَطَت نسپرد، چه بواسطهٔ انبساط حجابِ احتشام برخیزد.

هجدهم آنکه چون خواهد با شیخ از مهمّات دینی و دنیوی سخنی گوید نخست از حال شیخ معلوم کند تا فراغت سماعِ کلامِ او دارد یا نه و برطریق استعجال و هجوم

۱ـ ندب: بفتح اول وسکون‌ثانی وثالث خواندن کسی‌را بکاری و برانگیختن او بامری و مندوب مفعول آنست

۲ـ نافله: عبادات غیر واجب. ج نوافل

۳ـ اقتصار: اکتفا کردن بامری

٤ـ مراقبه: دراصطلاح صوفیان حضور دل باخداوند و غیبت از ماسوی‌الله

٥ـ رفع: بلند کردن، برافراشتن

٦ـ ازینست که: بدینجهت‌است که؛ ازینجاست که

۷ـ تبسط و مباسطت: گشاده رویی وگستاخی

برمکالمت او اقدام ننماید . نوزدهم آنکه حدّ مرتبهٔ خود نگاه دارد و در چیزی که نه مقام او بود ونه حال او سخن نگوید چه شاید که در آن مضرّتی باشد . بیستم آنکه هرحال را که شیخ آنرا پنهان دارد از کرامات و واقعات و غیرآن چون او بدان اطّلاع یابد باید افشای آن نکند ، چه شاید که شیخ را در آن نظر ومصلحتی دینی یادنیوی باشد که علم او بدان نرسیده باشد . بیست و یکم آنکه اسرار خود ازشیخ پوشیده ندارد و هر کرامتی وموهبتی که ازحضرت الوهیّت بدو فایض شود بتصریح یا تعریض بررأی شیخ عرضه کند . بیست و دوم آنکه هرچه از شیخ نقل کند بقدر فهم مستمع کند ، و سخنی که در آن غُمُوضی[1] و دقّتی[2] باشد وشنونده ازآن مُرادِ قائل درنیابد وفایده ندهد ، وممکن بود که اعتقاد مستمع ازشیخ فاسد گردد ، نگوید . این جمله آداب مرید است .

امّا آدابی که برشیخ رعایت آنها لازم باشد یازده‌اند ازآنجمله : اوّل آنکه اظهار تَشَیُّخ بنا بر رغبتِ تَقَدُّم ومَحَبّتِ تَفَوُّق که بنی‌آدم بدان مَجبولند[3]، نباشد وتا بکثرت اِنابت وتَضَرُّع بحضرت باری براو مُنکشف نشود که مراد حق در حوالهٔ جماعت مریدان بدو چیست درآن شروع ننماید . دوم آنکه پیش‌از تَصَرُّف دراستعدادِ مرید اگر دراو استعداد سلوکِ طریقِ مقرّبان بیند اورا بطریق‌حکمت بتَلویحِ[4] احوال اهلِ قُرب دعوت کند . سیم آنکه بهیچ وجه طمع درمال مرید یا خدمهٔ او نکند و خاطررا بدان متعلّق نسازد واگر مرید خواهد که یکبارگی از اموال و املاك بیرون آید شیخ را اجازت آن وقتی مسلّم بود که درمقابل آن حالی که موجب تسلّی و جمعیّت خاطر مرید بُوَد عوض تواند داد . چهارم آنکه فعل او موافق قول او باشد تا هرگاه که مرید را بفعلی یا ترکی دعوت کند آن معنی در حال او ظاهر باشد . پنجم آنکه با ضعفا

۱ ـ غموض : دشواری ، اشکال

۲ ـ دقت : باریک اندیشی ، باریکی (در اندیشه)

۳ ـ مجبول : مفطور . ساخته شده درطبیعت

٤ ـ تلویح : آشکار کردن

طریق رفق سپرد و هرگاه که ازمریدی مشاهده ضعفِ عزیمت[۱] وارادت کند و داند که درمخالفت نفس وترک مألوفات[۲]عزیمتی صادق ندارد بااو مدارا نماید ، چه شاید که بطولِ مُدّت وکثرتِ مخالطت با فقرا جنسیّتی بیابد وبعدازآن دواعی[۳] عزیمت دراو مُنْبَعِث[۴] شود . ششم آنکه کلام خود را از شوایبِ هَوی صافی دارد تا درمرید اثر منفعت آن پدید آید . هفتم آنکه چون بامریدی سخنی خواهدگفت اوّل بحضرتِ اِله پردازد و ازاو طلب معنی کند که متضمّن فایده و صلاحِ حالِ مستمع بود تا زبان او بحق ناطق باشد وکلامش درافاده صادق .

هشتم آنکه چون ازمریدی برمکروهی یا مُستَنکَری[۵] اِطّلاع یابد و خواهد که اورا برآن توبیخی نماید سخن بتعیین و تصریح نگوید ، بلکه بطریق تعریض وکنایت با جماعتی که حاضر باشند سخنی دراندازد که مفهوم آن برمُراد دلالت کند . نهم آنکه اسرارِ مرید نگاه‌دارد وآنچه ازمکاشفات و واقعات[۶] او معلوم کند اظهار و اِذاعت[۷] آن نکند بلکه بمشافهه[۸] بااو در خلوت تحقیر آن‌حالت کند . دهم آنکه اگر در مریدی تقصیری بیند همچو ترک خدمتی یا اهمال ادبی آنرا از او عفوکند و برفق و مدارا و تَعَطُّف و تَلَطُّف اورا برآن خدمت وادب تحریض کند . یازدهم آنکه بنسبت با مرید از حقّ حدّ خود نزول کند وازاو توقّع تعظیم وتبجیل[۹] ندارد اگرچه حقّ آنست که مریدرا

---

۱ ـ عزیمت : قصد و اراده

۲ ـ مألوفات : چیزهایی که بدانها خو گرفته باشند

۳ ـ داعیه : سبب و انگیزه ، ج . دواعی

٤ ـ منبعث : برانگیخته

٥ ـ مستنکر : ناشایسته

٦ ـ واقعه : دراصطلاح صوفیان احوالی باشد که ضمن ریاضت برآنان طاری وعارض شود

٧ ـ اذاعة : پراگندن خبر و مطلبی وآشکارا کردن آن

٨ ـ مشافهه : روبا روی سخن گفتن

٩ ـ تبجیل : بزرگ داشتن

قیام نمودن بدان از اَهَمّ آدابست امّا توقّع آن از او پسندیده نباشد . دوازدهم آنکه قضایِ حقوق‌مرید کند و درحال صحّت ومرض ازآن تقاعد[۱] نماید . سیزدهم آنکه اوقات خودرا برخلوت توزیع کند[۲] و بنا برقوّت حال و تمکّن وحضور همهٔ اوقات خود را بمخالطت باخلق بسر نبرد . چهارم‌آنکه غَلَبهٔ حال‌او ازتعهّد اوقاتْ بصَوالِحِ اعمال[۳] مانع نگردد وباخود تصوّر نکند که مرا با آن احتیاج نیست چه رسول (ص) با کمالِ حالْ برنَوافِلِ طاعات مواظبت نموده‌است وازنماز تَهَجُّد[۴] و روزهٔ تَطَوُّع[۵] ودیگر نوافل مستغنی‌نبوده . پانزدهم‌آنکه ایثار حُظوظ وقَطْعِ تَعَلُّقات بروآسان بود نه‌آنکه تعلّق نسازد یا بکلّی از حُظوظ اعراض‌کند و اگر درتمامی آداب طریقت از آداب صحبت وآداب معیشت وآداب مسافرت وغیرآن شروع رود بتطویل انجامد .

---

۱ ـ تقاعد : باز نشستن ، خودداری کردن از امری

۲ ـ توزیع کردن : تقسیم کردن ، بخش کردن

۳ ـ صوالح اعمال : کارهای نیکو و صالح

۴ ـ تهجد : بیدار بودن و بشب نخفتن ، نماز تهجد یعنی نماز شب

۵ ـ تطوع : نماز و روزهٔ نافله و هرچیزی که واجب نباشد

۱۰۷ ـ رشیدالدّین فضل‌الله

خواجه رشیدالدین فضل‌الله همدانی (۶۴۵-۷۱۸ هجری) (۱۲۴۷-۱۳۱۸میلادی) پسر عمادالدوله ابوالخیر است . وی جوانی را در تحصیل فنون مختلف خاصه علم طب گذرانید وبعنوان طبیب درعهد اباقاخان وارد دستگاه ایلخانان گردید و از آنگاه ببعد چندان درمدارج ترقی سیر کرد تابوزارت غازانخان رسید وبفرمان همین ایلخان مأمور تنظیم تاریخی از مغول گردید و سپس درعهد سلطنت اولجایتو کار خود را توسعه داد وکتاب خویش را تبدیل بیک تاریخ عمومی مفصل کرد و جامع التواریخ نامید و علاوه بر آن تألیفات دیگری نیز از خود بر جای نهاد مانند مفتاح التفاسیر و رسالهٔ سلطانیه و لطایف الحقایق و بیان‌ـ الحقایق وغیره . گذشته از اینها از رشیدالدین فضل‌الله مجموعهٔ نامه های او که ارزش تاریخی بسیار زیاد دارد برجای مانده‌است. اگر ازنفوذ کلمات واصطلاحات مغولی وافر درقسمتهایی از جامع التواریخ که اضطراراً استعمال شده بگذریم نثر رشیدالدین فضل‌الله بسبب سادگی و استحکام آن قابل توجه است و این رعایت جانب سادگی و روانی کلام حتی در منشآت او که می‌بایست برسم اهل زمان باانشاء مصنوع مزین نگارش یابد ، گاه ملاحظه می‌شود ، چنانکه منشآت او گاهی درحد وسطی از انشاء مرسل ومصنوع قرار دارد . این خواجهٔ بزرگوار درآغاز عهد سلطان ابو سعید بهادر خان براثر تضریب حاسدان وبنابرخوی وحشیانهٔ ایلخانان

مغول که کشتن تاجیکان دیوانی از سنتهای عادیشان بود در سال ۷۱۸ هجری بقتل رسید و ربع رشیدی که بهمت او در تبریز با مؤسسات مختلف فرهنگی و با کتابخانهٔ معتبر احداث شده بود بغارت‌رفت. وی پدر غیاث‌الدین محمد آخرین‌وزیر دانشمند و دانش‌پرور وبزرگوار عهد ایلخانان مغول است .

نامه بشیخ صدرالدین بن شیخ بهاءالدین زکریا[1] وتعزیت او بمرگ فرزندش

حق عزّ و علا بصفت قیّومیّت و نعت دیمومیّت[2] از خزانهٔ فَلَنُحْیِیَنَّهُ حَیٰوةً طَیِّبَةً خلعت حیوة حقیقی که بادِ روزگار غبار وَصمتِ[3] زوال و وَسْمَتِ[4] انتقال بر اَکْمام[5] و اَذیالِ[6] آن ننشاند ، و قبایِ سروری که دستِ تصرّف فنا تعرّض بدامانِ عِصمتْ وگریبانِ عزّتِ آن نرساند برقامت آن صدرِ ولایت و بَدْرِ مُلکِ هدایت ، قُدوهٔ[7] اَصحاب سَداد[8] ، هادی ارباب رَشاد ، منبع المکارِمِ والفضائل ،

---

۱ ـ شیخ صدرالدین پسر شیخ بهاءالدین زکریای مولتانی از فرقهٔ سهروردیهٔ مولتان است. پدرش بهاءالدین زکریا شاگرد شیخ شهاب‌الدین سهروردی بود که تعلیماتش را در هند ادامه داد و پسرش شیخ صدرالدین عارف بعدازو جایش‌را گرفت. عراقی شاعر و میر حسینی هروی شاعر هردو از تربیت شدگان این سلسله‌اند.

۲ ـ دیموسیت : دیموست ، جاودانگی

۳ ـ وصمت : عیب و عار

٤ ـ وسمت : نشانه و لکه

٥ ـ کم : بضم اول و تشدید ثانی آستین ، ج اکمام

٦ ـ ذیل : داماں ، ج اذیال

۷ ـ قدوه : پیشوا و پیشرو

۸ ـ سداد : استواری و محکمی

مجمع المحاسنِ والشیَمِ[۱] والشّمائل ، هادی الخلائق وکاشف الحقائق ، جُنَید الأوان ، معروفُ[۲] الزّمان ، منصور[۳] الدّهر ، شبلی العصر ، المختصّ بالمواهب الرّبّانیّة ، الفائز[۴] من کدورات الانسانیة ، المتّصِفُ باخلاق النبویّه ، المتحلّی باوصاف المرتَضَویّه ، صدرُ الملّةِ والدّین ، بهاءالاسلامِ والمسلمین لایق و زیبا داراد و اَمدادِ فضل اُلُوهیّت وآثار فیض رُبُوبیّت بر صفحاتِ امور واحوال و وَجَنَاتِ[۵] اَمانی[۶] وآمال آن ستوده خصال واضح و لایح باد بحقّ الحقّ .

بندهٔ فقیر وچاکر حقیر رشید دم بدم تحایاتی[۷] که روایحِ گلزارش زوایای قلوبِ اولیا معطّر داراد و لوایحِ انوارش خبایای[۸] خواطرِ اَصفیا منوّر گرداناد ارسال می کند باهزاران لَواذِعِ[۹] فراق و نَوازِعِ[۱۰] اشتیاق ، شرح واقعهٔ هایلِ مخدوم زادهٔ مرحوم تغمّدهالله برحمته ورضوانه واَسکَنَهُ بُحبُوحَةَ[۱۱] جنانه بکدام زبان داده شود که شدّتِ صَدمت وصَولتِ سَطوتِ آن راهِ عبارت بسته است .

---

۱ ـ شیمه : خوی ج شیم

۲ ـ مراد معروف کرخی صوفی مشهور است

۳ ـ مقصود حسین بن منصور حلاج است

۴ ـ فوز : نجات یافتن ، رهایی یافتن

۵ ـ وجنة : بفتح اول و سکون ثانی رخسار ، تندی رخسار

۶ ـ امنیة : بضم اول آرزو ، ج امانی

۷ ـ تحیت : خوش آمد و مرحبا گفتن ، ج : تحایا

۸ ـ خبیه : بفتح اول و تشدید و فتح ثالث پنهان ، نهفته

۹ ـ لذع : بفتح اول و سکون ثانی وثالث سوختن ؛ لذعة : سوزش ، یکبار سوختن ، ج : لواذع

۱۰ ـ نازع و نازعه : آرزومند و مشتاق

۱۱ ـ بحبوح و بحبوحة : میان و وسط هرچیزی

فَما فی الْوَرَی[1] مِنْ سَطْوَةِ الْمَوْتِ فائِزٌ[2]

وَلا لِاحْتِماءٍ[3] الْمَوْتِ ضَرْبَةُ لازِبٍ[4]

همه مرگ رایم پیر و جوان بگیتی نماند کسی جاودان

وَاِنّا اِلیٰ رَبِّنا لَمُنْقَلِبُونَ ، و اگرچه فراقِ روح و بَدَن که سالها انیس و جلیس هم بوده‌اند اَلَمی عَظیم است امّا بالحقیقة لَذّات و مُرادات و حُصولِ دَرَجات وکَمالاتْ ارواح را موقوفست نه اشباح را ، چه شَبَحِ انسانی بحقیقت زندانی بیش نیست ، پس روح را در زندانِ مِحَن وقفصِ بدن شادمان بودن مُحالست ، و هرچه بمحلّ اصلی ومنزلِ طبیعی خود باز نیاید آرام وآسایش نگیرد بحکم فَتَمَنَّوُا الْمَوْتَ اِنْ کُنْتُمْ صادِقینَ وبشارت اِنَّکَ مَیِّتٌ و اِنَّهُمْ مَیِّتُونَ ودعای یوسف صدّیق عَلَیْهِ الصَّلٰوة والسَّلام که تَوَفَّنی مُسْلِماً وَاَلْحِقْنی بِالصّالِحینَ واشارت فُزْتُ بِربِّ الکعبةِ و خطاب مستطاب یااَیَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ اِرْجِعی ، و سؤال مصطفوی صَلَّی‌اللهُ‌عَلَیْهِ وَسَلَّمْ اَللّهُمَّ اَمِتْنی مِسْکیناً شواهد ودلایل این‌معنی اند ، حق تعالی هزار رَوح[6] و راحت برآن رُوح مقدّسِ مطهّر در رساند و مرقدِ شریف و مشهدِ مُنیف اورا مَطْلَعِ شُموسِ رحمت و مَطْرَحِ انوارِ عزّت گرداناد ! و آن بزرگوارِ روزگار را بر تمادیِ اَدوار وارثِ اَعمار داراد وحقایق کلّیّات دینی و دنیائی ودقایق ماهیّات صوری ومعنوی‌را درنظر مشاهده وعین مکاشفهٔ او معیّن ومُبیّن کناد

۱ - وری : خلق و آفریده

۲ - فائز : رهایی یابنده

۳ - احتماء : پرهیز کردن

۴ - لازب : ثابت و برجای . - ضربة لازب یعنی زخمی که پس از به شدن جای آن باقی ماند

۵ - اماتة : بکسر اول میرانیدن

۶ - روح : آسایش ، آرامش

تا هرچیز را چنانکه هست مطالعه کند و معاینه بیند و از سیرّ سَنُرِیهِم آیاتنا فی الآفاقِ و التماس اَرِنا الاشیاء کَما هِیَ واقف گردد و خدارا ازهوا و بقارا ازفنا و وجودرا از عدم وحُدُوث را از قِدَم وحیات را از ممات بشناسد و بداند ، و ازآن اِعراض کند و بدین اقبال نماید ، اِن شاءاللهُ تعالی که پیوسته ذات بی نظیر و صفات بی بَدیل او از حوادث ادوار و صَوارفِ[1] اَعصار مصون و مأمون باشد تااین ضعیف سلسلهٔ اخلاص و دولتخواهی جنباند ، ودرخلوت وجَلوت[2] وسَرّاء وضَرّاء بذکر محامد ونشر مناقب مخدومی رطب اللسان باشد ، وهرچند می‌خواستم که این باب‌را اطناب دهم سرشک دیده آنچه می‌نوشتم می‌شُست وهرچه می‌نگاشتم محو می کرد

اَستَغفِرُ اللهَ عَلَی اَنَّنی   کَضَفدَعٍ[3] تَسکُنُ فی الیَمِّ[4]
اِن هِیَ فاهَت مَلأَت ماءً   اَو سَکَتَت ماتَت مِنَ الغَمِّ

حالیا این قصهٔ پرغصّه را بدین دو بیت اختصار کرده می‌شود :

گر ز بستان معالیِ تو شاخی بشکست
لله الحمد که آن اصل که اصلست بپاست
ور ز گلزار امید تو گلی رفت بباد
شکر ایزد که گل باغ وجودت برجاست

و آرنده مستعجل بود ، عجالة الوقت را برموجب تُحفَةُ الفَقیرِ حقیرٌ ، مصراع : «ازخانه بکدخدای ماند همه چیز» برسم بیلاک[5] هدیه‌ئی فرستاده شد ، اِن‌شاءالله که در محلّ قبول افتد ، متوقّع بکرم عمیم و لطف جسیم مخدومی که ذیل عفو برهَفَواتِ[6] این

۱ ـ صوارف : دگرگونیها
۲ ـ جلوت : مقابل خلوت یعنی آشکارایی
۳ ـ ضفدع : غوك ، وك ، وزغ ، قورباغه
٤ ـ یم : بحر ، دریا
٥ ـ بیلاك : عطا و بخشش ، پیشکش
٦ ـ هفوة : لغزش ، ج : هفوات

ضعیف افگند ، و بدعای صالحه عِند المسآءِ والصّباح یاد فرماید ، والسّلام .

مکتوب درباب تدریس مولانا محمد رومی در مدرسهٔ ارزنجان

حُکّام ونُوّاب و قضاة و سادات وعلماء و ائمّه ومشایخ و جماهیر بلدهٔ ارزنجان حَمَاهُ اللهُ عَنِ الحدثان بدانند که چون تربیت علمای دین که امینان شرع سیّدالمرسلین‌اند، از لوازمِ دین داری ومراسمِ حق‌گزاری است ، وتمشیت امور ارباب هنر وفضایل که معادن جواهرِ فضل‌اند از موجبات رستگاری ، در این وقت مولانا شمس‌الدّین محمّد قونیانی[1] که مدّتی مدید است که درخلوتِ زهد وعفاف اعتکاف کرده‌است وسالها عمر عزیز دراقتنای[2] اقسام علوم دینی وعبادت خالق و استفادت خلایق صرف فرموده ، و بافادت و ارشاد اهل صَلاح وسَداد گذرانیده ، و طُلّاب علم که از اطراف می‌رسند از موایدِ فوایدِ وفرایدِ قلایدِ معلومات ایشان محظوظ می‌گردند ، و شرف استحقاقِ ایشان جهانیان را معلوم وعالمیان را مفهوم‌است و ازشرح و اطناب مستغنی ، بنابرین تدریس مدرسهٔ ارزنجان که بمال‌خاص‌خود انشا واحداث کرده‌ایم بدو تفویض فرمودیم وبعهدهٔ دیانت وامانت اوگذاشتیم ، و اورا متولّی آن بقعه گردانیدیم تاآنچه ازکمال کفایت او سزد بعمارت و زراعت‌رقبات[3] وموقوفات آنجا قیام نماید وبتدریس فقه وحدیث وتفسیر واصولَین وعلم کلام وانواع علوم معقول مشغول گردد . همگنان می‌باید که اورا مدرّس ومتولّی آن بقعه دانند وموقوفات آنرا بدست گماشتگان مولانا گذارند تا محصول آن‌را برموجب شرط واقف بمصارف استحقاق و مصالح آن بقعه صرف کند ، و در توقیر و

---

۱ ـ قونیانی : اهل قونیه

۲ ـ اقتناء : ذخیره کردن ، فراهم آوردن

۳ ـ رقبه : مال و ملکی که به نیت استفادهٔ موقوفه‌یی حبس کرده باشند

احترام و اعزاز و اکرامِ مولانا مشارٌ الیه تقصیر جایز ندارند و در اِمداد و اِسعاد او اهمال نورزند ، جماعت طلبهٔ علم و ساکنان مدرسه نیز می‌باید که ازصوابدید ایشان تجاوز نکنند تامستحقِّ مَزیدِ عاطفت گردند . و مقرّر کرده‌ایم که فرزند جلال مَتَّعَنِیَ‌اللهُ بِطُولِ حیاتِه بجناب‌مولوی هرسال استری مع سَرج[1] و اَلْفَی دینارآقچه[2] ارزنجانی وصد خروار غلّه و یکک دست جامه ادرار بدهد . و بیست نفر طلبه که درآن مدرسه ساکن‌اند و جماعت مُرتَزِقه[3] هریکک را هرسال جُبّهٔ صوف ویکک پوستین برّه و دو خروار غلّه و صد دینارآقچه خارجِ مرسومِ مدرسه که مقرّر کرده‌ایم ، برسبیل ادرار مجری دارد ، و در باب این ادرارات از دیوان اعلی حکم نوشته‌ایم و بمهر امرای مغول وتاجیکک وآلتون طمغای[4] پادشاه وآل طمغای ما رسید مُنبی[5] برآنکک هرسال بی‌تعلّل و تهاوُن[6] این‌ادرارات مذکور را ازمال ارزنجان مجری‌دارند وهرسال حکم مجدّد نطلبند، وفرزندان ایشان قَرْناً بَعْدَ قَرْنٍ وجِیلاً[7] بَعْدَ جِیلٍ ازآن‌مُتمتّع باشند، وهرکس که تغییر این کند درلعنت خالق و سخطِ خلایق باشد . فَمَنْ بَدَّلَهُ بَعْدَ ماسَمِعَهُ فَاِنَّما اِثْمُهُ عَلَی‌الَّذینَ یُبَدِّلُونَهُ اِنَّ‌اللهَ سَمِیعٌ عَلِیمٌ .

حُکّام و نُوّابِ آن طرف ، بتخصیص فرزند جلال ، می‌باید که چون برحکم مطّلع شوند این ادرارات که عارفهٔ اَبدی وصدقهٔ سرمدی‌است از وجوهات واموالِ ارزنجان حوالت فرمایند چنانچه برات راجع نگردد ، و اگر تواند از خزینه و بیت المال

۱ - سرج : زین

۲ - آقچه : مأخوذ از ترکی زر مسکوك

۳ - سرتزقه : روزی خواران

٤ - آلتون طمغا ، آل‌طمغا : مهر سرخ رنگ سلاطین مغول که بر فرمانها می‌گذاشتند

٥ - منبی : خبر دهنده

٦ - تهاون : سستی ورزیدن

۷ - جیل : گروه

که وجه حلال و مال بی وبال است مُجری دارد ، یقین که ازفرموده‌ٔ ما تجاوز نخواهد کرد والسّلام .

مکتوب بشیخ صفی‌الدین اردبیلی

تَحیّاتی چون هوای بهشت عنبر سرشت ، و دَعَواتی چون نسیم گلزار مشکبار می‌رسانم ، وچون زبان ازحکایت شکایت فراق وقِصّهٔ غُصّهٔ اشتیاق قاصرست درآن شروع نمی‌کنم .

یُطَیِّرُنی شَوْقِی وَ کَیْفَ اَطِیرُ
فَاِنَّ جَنَاحِی بِالْفِراقِ کَسِیرُ
اِذَا جَاشَ[1] جَیْشُ الشَّوْقِ مِنْ کُلِّ جَانِبٍ
فَمالِی سِوَی فَیْضِ الدُّمُوعِ نَصِیرُ
فَیَارَبِّ قَرِّبْنِی اِلَی قُدْوَةِ الْوَرَی
فَاَنْتَ عَلَی تَیْسِیرِ ذَاكَ قَدِیرُ

واز باری عَزَّ شَأنُهُ اسباب مُواصَلت و مُصاحَبتِ آن طوطی شکرستان بَراعت[2] و بلبل بوستان فصاحت ، سالک مسالک تحقیق ، مالک ممالک توفیق ، بانی مبانی ایوان جلال ، مستحکِمِ اساس فضل‌و کمال ، کاشف اسرارِ قرآن، خلاصهٔ نوع انسان ، قطب فلک ولایت ، مهرِ سپهرِ هدایت ، شجرهٔ ثمرهٔ مُرُوّت ، ثمرهٔ شجرهٔ فُتُوّت ، حامیِ بیضهٔ دین ، حارسِ ملک یقین ،

یارب تو مرا بطلعتِ او هرلحظه زیاده کن محبّت
وین خشک نهالِ خاطرم‌را کن تازه بآب وصل‌و قربت

---

۱ - جیش‌وجیشان هردو بفتح اول جوشیدن دریا ، فرا گرفتن سپاه گردا گرد دشمن‌را
۲ - براعت : فضیلت و بزرگواری

بعدازآن بسمع مبارك مخدومی می‌رسانم که بحمدالله و حُسْن توفیقه که نهال دولتم در ریاض جهان از حیاض احسان سیرابست، و زُلال نعمتم در جویبار روزگار ازشوایبِ اَکدار[۱] مصفّیٰ، وکسوت فخار و لباسِ وَقارم بطراز وَعَلَّمَکَ مالَمْ تَکُنْ تَعْلَم مُعْلَم[۲]، وسفیرِ ضمیرم بالهام وَعَلَّمْناهُ مِنْ لَدُنّا عِلماً مُلْهَم، وخلوتخانهٔ دلم بوُرودِ وصال و شُهُودِ جمالِ اَرِنی اَنْظُرْ اِلَیْکَ منوّر، و دماغ جان و مشامِ روانم بنسیم عَبْهَر شمیم[۳] فَمَنِ اهْتَدیٰ فَاِنَّما یَهْتَدی لِنَفْسِه مُعَطَّر، وفَرْقِ فرقدِ سایم بتاجِ وَلَقَدْ کَرَّمْنا بَنِی آدَمَ مُتَوَّج، و طاق فلك رواقم بکتابهٔ[۴] وَرَفَعْناهُ مَکاناً عَلِیّاً مُوَشَّح

بحمد الله که در بستانِ دولت درختِ بختِ من دارد طراوت

اکنون همگی همّت برآن موقوف، وتمامی نَهْمَتْ برآن مصروفست که رنجورانِ مرضِ مِحَن وسوختگانِ آفتاب اِحَن[۵] را برمقتضای اَحْسِنْ کَما اَحْسَنَ اللهُ اِلَیْکَ بشربت عنایت وظل رعایت ازحال اعتلال[۶] بحال اعتدال آوریم وگمگشتگانِ بَوادی پریشانی و لب تشنگان قِفار[۷] سرگردانی را برموجب وَاَنْجَیْنا مُوسیٰ وَ مَنْ مَعَهُ بمأمن راحت و مسکن استراحت رسانیم و بشکّر شُکرِ وَاشْکُرُوا نِعْمَةَ اللهِ اِنْ کُنْتُمْ اِیّاه تَعْبُدُونَ مذاقِ اهل وفاق وکام اهل آفاق را شیرین کنیم؛ وچون مارا ازخلعت‌خانهٔ وَفَضَّلْناهُمْ عَلیٰ کَثیرٍ مِمَّنْ خَلَقْنا تَفْضیلاً تشریف‌شریف

---

۱ ـ کدر: بفتح اول و ثانی تیرگی، ج: اکدار

۲ ـ معلم: هرچیزی که ممتاز باشد و شناخته شود از نشان و علامت مخصوص

۳ ـ شمیم: بوی خوش

٤ ـ کتابه: کتیبه

٥ ـ احنة: بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث خشم وکینه، ج: احن

٦ ـ اعتلال: بیماری و ناخواری

۷ ـ قفر: بیابان بی آب و علف، ج: قفار

اقبال و کسوتِ بانَضْرَت[1] آمال پوشانیده‌اند و فضیلتی ظاهر و دولتی باهر و نعمتی بَهی[2] و رتبتی قوی داده ازغَمّامِ انعام خود بهریکٌ از ابنای ایّام قطره‌یی رسانیم .

نماند حاتم طایی ولیکٌ تا باید | بماند نام بلندش به‌نیکویی‌مشهور
زکوٰةمال بدر کن که فضلهٔ رزرا | چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

و پیش‌ازآنکٌ زلازلِ فنا و فوّات و صدماتِ هجوم هادم اللّذّات اساسِ زندگانی و بنای شادمانی ویران کند و جوهر اُسْطُقُسّی[3] و هیاکلِ حسّی و مادّهٔ هَیُولانی و ترکیبِ جسمانی باطل‌گرداند ، و اعضای آلی‌را درمعرض اضمحلال وتلاشی اندازد و بحکمِ اَلْمَرْءُ یَفْنَی والثَّنَاءُ یَبْقَی خبرِ خیر و نام نیکٌ وآثار پسندیده یادگارگذاریم .

لَیْسَ یَبْقَی عَلَی الْجدیدَیْنِ[4] اِلّا
عَمَلٌ صَالِحٌ وَ ذِکْرٌ جَمِیلُ

نه سیم بمانَد و نه گوهر | نه تخت بمانَد و نه کشور
زر بخش که سیم و زر نماند | جز نامِ نکو دگر نماند

واز حَبَایِل[5] خدیعت وفریب شیطانِ لعین که دشمن دین و خصم مبین است که اِنَّ الشَّیْطانَ کَانَ لِلاِنْسانِ عَدُوّاً مُبِیناً محترز باشیم ، و مِنطقهٔ[6] مُطاوَعت و اِذعان وگوشوارهٔ متابعت و فرمانِ یزدان در میان روان وگوشِ جان بندیم و نهیم ، و درافشای‌ثنای‌جمیل واقتنای[7] ثواب‌جزیل[8] برحسبِ آیهٔ وَمَنْ اَرَادَ الْآخِرَةَ وَسَعَی

۱ ـ نضرت : تازگی و تازه رویی
۲ ـ بهی : روشن و تابان ، خوب و زیبا
۳ ـ اسطقس : مأخوذ از یونانی یعنی عنصر و ماده
٤ ـ جدیدان : بصیغهٔ تثنیه یعنی شب و روز
٥ ـ حبله : بفتح اول دام ، ج : حبائل
٦ ـ منطقه : کمر یعنی آنکه امروز کمربند گوئیم
۷ ـ اقتناء : ذخیره کردن ، فراهم آوردن
۸ ـ جزیل : کثیر ، فراوان

لَهَا سَعْيَهَا وَهُوَ مُؤْمِنٌ فَأُولئِكَ كَانَ سَعْيُهُم مَشْكُوراً برقدر جُهد وطاقت و وسع و استطاعت هیچ دقیقه مهمل نداریم ، درین وقت بجهتِ خانقاه مخدومی که مطرح انوارِ هدایت و مظهر اسرار ولایت است اندك وجهی بر ولایت مذکور حواله رفته ، تا در لیلة المیلادِ رسول‌الله صَلَّی‌اللهُ عَلیه وسَلَّم سِماطی[1] سازند و اعیان جمهور وصدور اردبیل حاضر گردانند و سماعی صوفیانه بفرمایند ، و عندالفراغ این درویش دلریش را بدعای خیر یادکنند و مفصّلِ حوالات مذکوره برحاصلِ املاكِ غازانی و رشیدی مِلْکی‌وضمانی که مِلْکی‌حلال ومالی بی‌وبالست حوالت رفته‌است بدین‌موجب.

(از مکاتبات رشیدی)

داستان سه یار دبستانی[2]

چون حکایت دعوت «سیّدنا» فاش شد وآوازهٔ او در حوالی وحواشی منتشر گشت ، سلطان ملکشاه ازغلامان خود «قزل سارغ» نام را قهستان باقطاع داد وبدفع نزاریّهٔ آنجا فرستاد ولشکرهای حدود خراسان‌را بمدد ومناصرت ومظاهرت‌اواشارت فرمود ؛ وایشان را بغیر حصار دره که متّصل سیستان‌است از مضاف مؤمناباد ، هیچ پناهگاه دیگر نبود ؛ قزل سارغ آنرا محصور کرد و بحرب ایشان مشغول گشت .

و همچنین سلطان دراوایل سنهٔ خمس وثمانین واربعمائة امیر ارسلانتاش را بحرب الموت وقهر وقمع سیّدنا و متابعان او نامزد فرمود و او در جمادی الاولی از سال مذکور بمحاصرهٔ الموت متمکّن بنشست ودرآن هنگام باسیّدنا هفتاد مرد بیشتر نبودند واندك

---

۱ ـ سماط : سفره

۲ ـ این داستان یعنی دوستی نظام الملك و حسن صباح و عمر خیام در دبستان که سرانجام بکارد زدن نظام‌الملك بدست یکی ازفدائیان حسن صباح منتهی شد ، ازجملهٔ داستانهای مجعول تاریخی‌است و صحت ندارد .

مایه ذخیره داشتند ، بقُوت اندك و سدّ رمق روزگار می‌گذاشتند و بجنگ و قتالِ مُحاصِران مشغول می‌بودند ، و دِهدار بوعلی نام از زواره و اردستان که داعیِ سیّدنا بود بقزوین مقام داشت وقومی ازمردم قزوین اجابت‌اوکرده بودند وهمچنین درولایت طالقان وکوه بره و ولایت ری مردم بسیار دعوت سیّدنا را منقاد و متقلّد شده بودند و رجوعِ کار ایشان بادِهدار بوعلی بود . سیّدنا ازو استمداد و استعانت طلبید ، او از اَفرادِ اَجنادِ کوه بره وطالقان و قزوین و ولایت ری مردی سیصد بمدد سیّدنا فرستاد بااسلحه و زاد وآلات حرب وضرب، ایشان تاخودرا بالموت‌افکندند وبمعاونت مقیمان ومظاهرت بعضی ازمردم رودبارکه در بیرون قلعه باایشان مواضعه و میعاد نهادند شبی ازآخر ماه شعبان شبیخون برلشکر ارسلانتاش بزدند و قومی را بکشتند وباقی منهزم بازگشتند . نزاریان غنائم بسیار یافتند ازسلاح وغلّه و قماش واطعمه واشربه،و درقلعه رخصی پدید آمد .

سلطان ملکشاه از احوال ایشان متفکّر گشت و در تدبیر کار ایشان با هرکس مشورت کرد ، و نظام‌الملک حسن بن علی بن اسحاق الطوسی رحمه‌الله وزیر ملکشاه بنظر ثاقب و رأی صائب ازشمایل‌سیّدنا واتباع واَشیاع[۱] او اَمارات فتنهای متنوّع وعلامات خللها مشاهده می‌کرد ودرختم مایهٔ قصور وقطع مادّهٔ فتور بجدّ ایستاده بود و درتجهیز وتهیُّوءِ[۲] عساکر بقمع وقهر ایشان مبالغت می‌نمود امّا بانقدیر قضا تدبیر او مفید نیامد و سیّدنا مصائدِ[۳] مکائد بگسترد تا صیدی شگرف را چون نظام‌الملک باوّل وَهلت در دام هلاك وبَوار درآورد و ناموس اورا ازآن کار صیتی افتاد تا بشعبده و غرور و دَمدمه و مُرور وتعبیه‌های مزخرف[۴] و تعمیه[۵]های مُزَیَّف[۶] تمهید قاعدهٔ فدائیان کرد

۱ ـ اشیاع : پیروان ۲ ـ تهیؤ : آماده کردن
۳ ـ مصید : بکسر اول وسکون ثانی وفتح ثالث دام ، ج : مصائد
٤ ـ مزخرف : آراسته و زر اندود
٥ ـ تعمیه : در اصل بمعنی پنهان کردن وکورساختن است و معمولا بمعنی مکر و فریب بکار می‌رود
٦ ـ تزییف : ناسره کردن سکه و قلب ساختن آن ومزیف بمعنی سزور و دروغین است

وگفت کیست ازشما که شرّ نظام‌الملک طوسی ازین دولت کفایت کند؟ بوطاهر اوانی نام شخصی دست قبول برسینه نهاد و بآن ضلالت که طلب سعادت آخرت می‌کند شب آدینه دوازدهم ماه رمضان سنهٔ خمس وثمانین واربعمائة در حدود نهاوند بمرحلهٔ سحنه بشکل صوفی پیش محفّهٔ نظام‌الملک آمد که از بارگاه با خرگاه حرم می‌رفت، و اورا کارد زد که ازآن زخم شهید شد، و نخستین کس که فدائیان اورا بکشتند نظام‌الملک بود، وسیّدنا علیه مایستحق گفته‌بود: قتلُ هذا الشّیطان اوّل السّعادة. سال‌عمراو از هشتاد واند گذشته‌بود، وسیّد اجلّ را درمرثیهٔ نظام‌الملک وحالِ قاصدان‌او چهار بیت آمده‌است، قطعه:

عجب مدار که از کشتن نظام الملک
سپید رویِ مروّت سیاه فام شود
عجب در آنکه روا داشتند کشتن او
بدان امید که شان شاه و ملک رام شود
بزرگ سهوی کاین قاعده ندانستند
که تیغ زنگ برآرد چو بی نیام شود
هزار سال بباید که تا خرد مندی
میان اهل کفایت نظام نام شود

وعداوت و وحشت را میان ایشان سبب آن بود که سیّدنا وعُمَرِ خیّام و نظام الملک به نیشابور درکُتّاب[1] بودند و چنانکه عادت ایّام صبا و رسم کودکان می‌باشد قاعدهٔ مصادقت ومصافات مُمَهّد ومسلوك می‌داشتند تاغایتی‌که خون‌یکدیگر بخوردند وعهد کردند که از ما هرکدام که بدرجهٔ بزرگ و مرتبهٔ عالی برسد دیگران را تربیت و تقویت کند.

از اتّفاق بموجبی که در تاریخ آل سلجوق مسطور و مذکورست، نظام الملک

۱ - کتاب: مکتب، دبستان

بوزارت رسید ، عمرِ خیّام بخدمت او آمد وعهود ومواثیق ایّام کودکی یادکرد . نظام‌الملک حقوق قدیم بشناخت وگفت تولیتِ نیشابور و نواحی آن تراست . عمر مردی بزرگ وحکیمی فاضل وعاقل بود ، گفت : سودایِ ولایت داری وسرِ امرونهی عوام ندارم ، مرا برسبیل مشاهره ومُساناة[1] ادراری وظیفه فرمای . نظام‌الملک اورا ده‌هزار دینار ادرار کرد ازمحروسهٔ نیشابور که‌سال‌بسال بی‌تبعیض وتنقیض ممضی ومجری دارند .

وهمچنین سیّدنا از شهر ری بخدمت او رفت وگفت : الکَریمُ اِذا وَعَدَ وَفا . نظام‌الملک گفت تولیت‌ری یااصفهان اختیارکن. سیّدنا همّت عالی داشت ، بدان‌مقدار قانع نشد وقبول‌نکرد،چه توقّع شرکت در وزارت می‌داشت. نظام‌الملک گفت یکچند ملازمت سلطان نمای . وچون دانست که طالب وزارتست وقصد جاه ومرتبهٔ او دارد ازو احتراز و انحذار[2] می‌نمود . بعداز چندسال ساطان‌را از نظام‌الملک اندك مایه وحشتی ظاهر شد ، ازو رَفعِ حسابات خواست ، نظام‌الملک مدّتی مهلت طلبید . سیّدنا یکی از ارکان دولت‌را گفته بودکه من بدوهفته آنرا تمام دهم وهمچنانکه گفته بود تمام‌کرد و روز موعودکه کتاب محاسبه بمحلّ عرض سلطان ملکشاه می‌رسانیدند ، غلام نظام‌الملک را با غلام سیّدنا قاعدهٔ دوستی و اتّحاد مؤکّد و ممهّد بود ، نظام‌الملک غلام خودرا آموخت‌که بوقت عرض محاسبه باغلام سیّدنا بگوشه‌یی رو یلد و تدبیری کن‌که دفتر اورا از هم فرو ریزی و اوراق آن را متبتّر[3] و متفرّق‌گردانی ومن لحظه‌یی اورا به تمطُّل[4] وتعلُّل می‌دارم تاترا آزادکنم وهزار دینار ببخشم .

روز عرض غلام بموجب مشافهه و مواضعهٔ خواجه آن دفتر را پریشان و مبتّر کرد وبوقت عرض چندانکه سیّدنا می‌خواست که آنرا منتظم و مرتّب گرداند میسّر

۱ ـ مساناة : سالانه کسی‌را اجیرکردن و مزد دادن

۲ ـ انحذار : دوری جستن

۳ ـ متبتر : مقطوع و ناقص و خراب

٤ ـ تمطل : مماطله و دفع‌الوقت کردن ، درنگ کردن درکار

نمی‌شد . آنرا برهم می‌زد . سلطان ملول شد و موجب تعلّل و اضطراب پرسید . حسن گفت اوراق دفتر مبتّر شده‌اند . نظام الملک گفت بنده پیشتر عرضه داشته است که طبیعت او بر طَیش[1] وحُزن[2] مقصورست وسخنان اورا اعتبار نباشد .

حسن بجان و دل آزرده از حضرت سلطان بیرون آمد و نظام‌الملک بقصد او متشمّر شد . سیّدنا گریخته بشهر ری‌آمد واز آنجا باصفهان‌رفت و بخانهٔ رئیس‌ابوالفضل نزول کرد وبرای آنکه اورا کسان نظام‌الملک طالب‌بودند متواری بود ورئیس دعوت اورا قبول کرد ، یکچندی بخانهٔ او اقامت نمود .

رئیس هروقت بمفاوضات و محادثات سیّدنا مؤانست نمودی ، روزی در اثنای شکایت روزگار وحکایت تعصّب سلطان و ارکان دولت آهی ازجان سیّدنا برآمد و گفت : ای دریغا ، اگر دوکس چنانکه باید بامن یکدل‌و یکجهت بودندی من‌جواب آن ترك و این روستایی بگفتمی . رئیس ابوالفضل پنداشت که حسن‌را ازکثرت اذکار وعبادت‌شبها وصیام مدام و مباشرتِ اَسفار و تَکَفُّل اَخطار ماخُولیا پدیدآمده‌است و اِلّا پادشاهی را که از مصر تا کاشغر جهان بخطبه و سکّهٔ او مزیّن است و چندین هزار سوار و پیاده در زیر رایتِ او ، چگونه بدو دلِ متّفق و متّحد ملك اورا برهم زند . درین‌فکر می‌رنجید و باخودگفت که‌این مردِ لاف‌وگزاف نیست ، بی شكّ اورا مرضی دماغی تولّد نموده ، از روی اعتقاد معالجهٔ مرض ماخولیا ، بی‌آنکه بَرو اظهار کند ، پیش‌گرفت وشربتهای معطّر وغذاهای مُزَعفَر مقوّیِ مزاج ومُرَطِّب[3] دماغ بوقت افطار بنزد حسن آورد .

سیّدنا چون مشروب ومأکول معطّر ومُزَعفَر مشاهده نمود برخیال و تصوّرِ رئیس ابوالفضل آگاه شد ودرحال عزیمتِ انتقال کرد وهرچند رئیس تضرّع و زاری

---

۱ ـ طیش : سبکی و خفت عقل

۲ ـ مراد از «حزن» درینجا مالیخولیاست

۳ ـ مرطب : ترکننده ، رطوبت دهنده

کرد فائده نداد ، و ازآنجا بمصر رفت وبازآمد و برالموت متمکّن گشت وساکن شد ، نظام‌الملک بردست فدائیان بفرمود کشتن، وساطان ملکشاه بعدازآن بچهل روز مسموم شد و درشب شنبه هجدهم شوّال سنهٔ خمس وثمانین وازبعمائه وفات یافت .

(از جامع‌التواریخ)

۱۰۸ - شَرَف‌الدّین قزوینی

شرف‌الدین فضل‌الله حسینی قزوینی متخلص به «شرف» از ادیبان وشاعران ونویسندگان معروف قرن هفتم و هشتم هجریست . وی در حدود سال ۶۶۰ هجری (۱۲۶۱ میلادی) در قزوین ولادت یافت و بعداز کسب فضائل مدتی درخدمت وزرای ایلخانان وچندگاهی نیز در درگاه اتابک نصرة‌الدین احمد لر (۶۹۵ - ۷۳۰ هجری) از امرای معروف فضلویه یا لر بزرگ می‌زیست و از ممدوحان معروف‌او غیاث‌الدین محمد وزیر (م ۷۳۶ ه) ونصرة - الدین احمد لر هستند و بیشتر اشعار وآثار او بنام این دو بزرگ بود. وفاتش درحدود سال ۷۴۰ هجری (۱۳۳۹ میلادی) اتفاق افتاد.

اثر معروف شرف‌الدین «المعجم فی آثار ملوك العجم» است که آنرا بنام اتابک نصرة‌الدین دربارهٔ تاریخ ایران قدیم از کیومرث تا انوشروان با انشائی مصنوع و مزین نوشت ، و اثر دیگرش « الترسل النصرتیه » نام دارد. انشاء شرف‌الدین مصنوع و برشیوهٔ نثر مترسلانست و او بعلت تبحر در زبان و ادب عربی از هرنوع مبالغه درآوردن لغات و ترکیبات عربی و آراستن آثار خود باشعار و امثال تازی دریغ نداشت و بهمین سبب کتاب المعجم او ، بی‌آنکه هیچ ارزش تاریخی داشته باشد ، دیرگاه جزو نمونهای انشاء مصنوع و مشکل پارسی در مدارس تدریس می‌شد.

کیخسرو

کیخسرو پسر سیاوش ، دخترزادهٔ افراسیابست ، همّتی داشت که با چرخ اثیر

وفلک‌التدویر برابری کردی ونفاذ امری که باصابتِ تدبیر شاه راهِ تقدیر ببستی، واگر دعوی کرده شود که چرخ مقوّس گردون وسقف مقرنس نیلگون برمثل چنان‌پادشاهی چتر نیفگنده‌است و درسکنهٔ ربع‌مسکون وفضای عالم هامون همتای او خسروی‌ننشسته بدلایل متین مثبت شود و بحجّت‌های مبرهن مسجّل گردد .

حَدَثٌ یُوَقِّرُهُ الْحِجیٰ[۱] فَکَاَنَّهُ

اَخَذَ الوَقارَ مِنَ الْمَشیبِ الکامِلِ

و او درترکستان نشأت یافت ومیان ترکان پرورده شد . چون ازپایهٔ طُفولیّت بدرجهٔ رُجُولیّت ترقّی کرد درجبّین مُبِین او آثار آنکه وارث ملک شود ونَسیب[۲] خاندان گردد ، مشاهده افتاد و مردانه و مؤدّب و مبارز و زبان‌آور و سخندان خاست ، گیو بن گودرز اصفهانی بترکستان رفت واورا بامادر بجانب فارس‌آورد وچون آوازهٔ وصول او باصطخر که مقرّ سریر سلطنت بود متعاقب شد سلاطین اطراف و ملوک در ظِلال رایات او جمع شدند و صادر و وارد اختیاراً اَو اضطراراً سر برخط فرمان او نهادند و بادی[۳] وحاضر رَغبةً او رَهبةً[٤] ربقهٔ بندگی اورا گردن دادند و بحکم استحقاق مالک اَزِمّهٔ[٥] جهور وکافّهٔ مصالحِ ثُغورشد ودراستمالت واستعطاف‌جوانب‌جدّی‌بلیغ وسعیِ نَجیح نمود ورعایاراکه زیردست عنا وپایمال بلا بودند ازمخالبِ جور وحَیف برهانید وفراخورحال ولایق قدرهریک لطف وکرامت وحُسنِ رعایت لازم شمرد ودر رسوم ولایت داری عادت اسلاف خویش‌را مقتدا ساخت .

علی‌الجمله هرمبالغه وتأکید که درابواب مناقب ومفاخر او تقدیم‌افتد هنوز ازحدّ

---

۱ ـ حجی : عقل و درایت ، زیرکی

۲ ـ نسیب : نژاده ، صاحب نسب

۳ ـ باذی : کسی که بسوی بادیه (بیابان) رفته باشد ، در اینجا مقصود مسافراست

٤ ـ رهبه : ترسیدن

٥ ـ زمام : مهار ، افسار

وجوب قاصر آید

مَناقِبُهُ اَعجزَ تَنی عَن بیانِها ومَنقَبَةُ الاِعجازِ اَعلیَ المناقِبِ

و چون از کار مملکت بپرداخت ومصالح سپاه و رعیّت بساخت دواعی انتقام ومطالبتِ خون سیاوش از افراسیاب مُهَیِّجِ دَرون و محرّكِ ضمیر اوگشت . فرمان داد تا قریب پنجاه هزار سوار ازعراق وخراسان وبخارا ومازندران

همه رزمخواه و همه جنگجو همه کینه دار و همه تند خو

در زُمرهٔ دیگر حَشَمِ منتَظَم شدند و طوس را که پشت سپاه و روی لشکرکاوس بود برایشان سپهسالار کرد و با عمّ خویش فریبُرز در مقدّمه بفرستاد ومبالغه نمود تا هنگام وصول بتوران زمین که مُستَقَرّ افراسیابست خاكِ هرشهرکه برمَمَرّ سپاه افتد برباد دهند و بآتش تیغ آبدار دمار ازآن دیار برآرند و از انسان و حیوان درآن زمین اثر نگذارند .

و درآن وقت که سیاوش ازپدر اعراض کرده و بحصن حمایت افراسیاب تحصّن نموده ، کریمه‌یی ازخِدْرِ[1] پیران که لشکرکش افراسیاب بود در رِبقهٔ نکاح آورد وازو پسری خور پیکر و ماه منظر متولّد شدکه عقل برصورت زیبایش آفرین می‌کرد وروح برتناسب اعضایش مُعَوِّذَتَین[2] می‌خواند واورا فَرود نام بود، وچون اتّفاقِ خِطبهٔ[3] دختر افراسیاب افتاد اورا با مادر بخانهٔ پدر فرستاد وکیخسرو دانسته بود که برادر پدری دارد و طرفی ازبلاد شرقی درتصرّف دیوان اوست . طوس را گفت زنهار تا در وقت عبور لشکر برحوالی مملکت او شیوهٔ شَطَط[4] و اِقتحام[5] یکسو نهی وبرعرصه‌یی

۱ ـ خدر : پرده

۲ ـ معوذتین : تعویذی‌بود که برای‌دفع چشم‌زخم از دو سورهٔ «قل‌اعوذ برب‌الناس» و «قل اعوذ برب الفلق» ترتیب داده برگردن می‌آویختند یا ببازو می‌بستند .

۳ ـ خطبه : خواستکاری کردن

٤ ـ شطط : ستم ، دوری از حق ، تجاوز از حق

٥ ـ اقتحام : بی‌اندیشه درکاری درآمدن

که مُخَیَّم[۱] سپاه ومَرعیٰ[۲] و چراگاه او باشد نزول نکنی و طریق مواسات و مراعات مسلوك داری که او چون از دَواعی عزیمت ما آگاه شود ومعلوم کند که سبب ورودسپاه بر آن نواحی چیست بجای آورد[۳] ؛ وخود نقش کَعْبَتَینِ اَجرام سماوی وتعبیهٔ شطرنج دوران فَلَکی عکس تصوّرات، ضمایر وخَواطِر بود ونَرّادِ قضا بچرب‌دستیِ دَغا[۴] نَردِ نَبَرد را بوصفی در ششدرِ حیرت انداخت که مُقامِرانِ هفت گردون انگشت تحیّر بدندان گرفتند چنانکه مؤلّف تاریخ گوید :

چو نَرد درد و چو شطرنج رنج خواهد باخت
حَریفِ دهرِ مُقامِر برین بساط کبود
نه رای مردم فرزانه سود خواهد داشت
نه فکر مردِ مهندس مُفید خواهد بود

و فَرود چون آوازهٔ طوس بشنید از سَرِ طَیش و حِدّتِ جوانی و سَخافتِ رأی ونادانی لشکر کشید وسپاهی‌بسیار وعددی بی‌شمار بیرون فرستاد وبنیاد جنگ نهاد، و طوس را اندیشه در اهتمام او دیگرگون گشت و از درشت خوئی و آزار جوئی او خشمناك شد و از وقاحت بی پایان وحَربِ نابرجایِ او زمام تمالك وتماسك از دست بداد امّا بمتانتِ حزم و رزانت عقل عنان نفس از چنگ قوّت غضبی بربود و درکار جنگ مبادرت ننمود و رسولان فرستاد و پیغام داد که شهزاده صِنْویست[۵] ازنهال کیانی و قِنْوی[۶] از نخیل کیخسروی، و برادر بمثابهٔ شکوفهٔ باغ عیش وعُدّتِ ایّام‌عمرست،

۱ ـ مخیم : محل نصب خیمه ، خیمه گاه ، محل اردو
۲ ـ مرعی : چراگاه ، مقصود قلمرو حکومت‌است
۳ ـ بجای آوردن : درك کردن ، فهمیدن
٤ ـ دغا : غدرکردن ، مکر ورزیدن ونیز بمعنی مرد دغل وحقه باز
٥ ـ صنو : هرواحد ازچند تنهٔ درخت که همه از یک بیخ رسته باشند
٦ ـ قنو : خوشهٔ خرما که برنخل باشد

تنازُع وتخاصُم که داعیهٔ گفت و گویست بگذار و چون موافقت ننمودی مخالفت منمای که اگر ازمن غباری بردامن تو نشیند سبب تغیّر ضمیر و موجب تَوَزُّع[۱] خاطر پادشاه گردد .

فَرود از روی کودکی نه از سَرِ رایِ زَکیّ برمجادلت اصرار نمود وسخن طوس را وزنی ننهاد و پند اورا بند ونصایحِ اورا قَبایح شمرد و مُتَهوّرانه درصف مصافّ و قلب هیجا بایستاد و بیک صدمه درگرداب حرب و آتشِ کارزار چون باد خاکسار شد و درآن مرزو بوم جَراد[۲] و بوم وهَوام[۳] وسِباع و ذِئاب و ضِباع[۴] را ازلُحُومِ ابطال وشُحُوم کُماة[۵] وجُثمانِ[۶] شِجعان و اشباحِ مِقدام[۷] ومِطعان[۸] خوانی مهیّا ومائده‌یی مُهَنّا ظاهر گشت .

چون خبر بکیخسرو آمد که فَرود بردست طوس کشته شد خون درتن او چون شاخ بَقَم[۹] [رنگ] بگردانید وگونهٔ رویش زردیِ زعفران گرفت و بر فواتِ برادر اضطراب و زاری وتَفَجُّع وسوگواری نمود ونامه‌یی نبشت پیش فریبرز که سپهسالاری لشکر برتو مُقَرّرست وکسی‌را درآن منصب باتو نزاعی واشتراکی نه . بایدکه‌طوس‌را

---

۱ ـ توزع : پراکندگی

۲ ـ جراد : بفتح اول ملخ

۳ ـ هوام : جمع هامة بتشدید میم بمعنی خرفستر (حشره) ونیز بمعنی جانوران زهرناك . و اگر جمع «هامه» بدون تشدید میم باشد بمعنی جغد و بوم‌است

۴ ـ ضبع : بفتح اول و ضم ثانی کفتار ، ج : ضباع

۵ ـ کمی : بفتح اول وکسرثانی‌وتشدیدثالث‌مردسلاحدار، مبارز سلحشور، ج : کماة

۶ ـ جثمان : تن ، هیکل ، جسد

۷ ـ مقدام : دلاور ، مبارز بزرگ

۸ ـ مطعان : نیزه ور ، آنکه بسیار نیزه زند

۹ ـ بقم : تاتوره ، چوبی سرخ رنگ که در رنگرزی استفاده میشد

بندکرده و پالهنگ بر گردن نهاده باموکّلان درشتخوی و نگاهبانان کینه جوی بفرستی وخود باسپاهی که درعهده واهتمام تست روی بجانب ترکستان نهی ودل‌از کارافراسیاب فارغ گردانی که من نیز درعقیب بالشکری خونخوار چون‌تلاطُم ِ اَمواج ِ بحارِ بیشمار عنان حرکت بدان صوب خواهم تافت وچون برق وباد شتافت .

فریبرز بحکم فرمان‌طوس‌را درقید سلاسل و اَغلال وذُل ّ خِزی[1] ونَکال[2] کشید و بدرگاه شاه فرستاد وخود راه ترکستان پیش‌گرفت و بیک رَکضَت[3] برسر افراسیاب تاخت؛ و افراسیاب‌را چون از ورود لشکر فریبرز خبردار کردند پیران‌راکه پرورانندهٔ کیخسرو بود بیرون فرستاد . فریبرز گودرز را بمبارزت او نامزد کرد. چون بهم‌رسیدند ازطرفین کُششی سخت رفت چنانکه روز روشن از تراکُم ِ قَتام[4] تاری و ستاره از طَلاطُم ظَلام متواری گشت . سُیوف با چَکاد[5] همراز و رِماح با اَکباد دَمساز . صَوارِم[6] را قِراب[7] ازرِقاب[8] دلیرانِ مصاف‌وخَناجِررا نیام ازحَناجِرِشیرانِ کارزار.

آخرالامر سپاه ترکان ظفر یافتند وآفتاب پیروزی از برج رایت پیران طالع شد وگودرز با هفت پسر هریک چون نَحلی تَناور و فَحلی[9] دلاور پیشروِ لشکر بودند ؛ چون فریبرز علَم بگردانید و راه فرار و انهزام پیش‌گرفت هرهفت پسران با هفتاد تن

---

۱ ـ خزی : خواری ، رسوایی
۲ ـ نکال : عقوبت و سزا
۳ ـ رکضت : حرکت و جنبش
٤ ـ قتام : گرد و غبار سیاه
٥ ـ چکاد : برآمدگی پیشانی و سپر
٦ ـ صارم : تیغ برلده (سیف صارم)
۷ ـ قراب : نیام
۸ ـ رقبه : گردن ، ج : رقاب
۹ ـ فحل : گشن ، نر ، آنکه در سردی و مردانگی سرآمد است

از اهل بیت ونزدیکان کشته شدند وگودرز تنها از میان معرکه بمردی و حیلت بر کرانه افتاد و بفریبرز ملحق شد وبا بقایای سپاه خسته و خون‌آلود سوی کیخسرو شتافتند

همه تن چو پرویزن از زخم تیر — همه رخ ز اندُه برنگِ زریر
یکی خورده برفرق گرز گران — یکی را شکسته بکوپال ران
یکی‌را شده خشک برچهره خون — یکی خسته از خنجر آبگون

وکیخسرو را چون این‌حال مشاهده افتاد ماسِکهٔ سُکون ازدست بداد وجهانِ روشن برچشم او تاریک شد وفریبرزرا پیش خواند و زبانِ ملامت در وی درازکرد وگفت سبب وقوع این واقعه و حدوث این حادثه ترك فرمان و اهمال درامتثال امر من بودکه باطوس‌موافقت‌کردی وبمراسم وصایایِ‌من قیام ننمودی واهل‌خُبرت[1] وخَبَر وارباب بصیرت و بَصَر گفته‌اند که چون بندگان از حکم و فرمان پادشاه عُدُول جویند مزاج عالم تباهی گیرد وکارجهان فساد پذیرد وحال‌لشکر مُختَل شود وامور مصالح رعیّت مهمل ماند ؛ و در اثنای این حال گودرز درآمد و شکایت کرد که فریبرز درجنگ ثبات ننمود وفرار برقرار اختیارکرد و زود علم انهزام بگردانید وکیخسرو گودرز را بنواخت و وعدهای خوب‌داد وگفت سوابق حقوق‌تو برمن زیاده ازآنست که بربدیهه تدارك‌آن توان‌کرد اگر دهر غَمِر[2] به‌پنج روزه عُمر مسامحت نماید آنچه ازشرایط جزا و پاداش‌است تقدیم افتد .

پس دَرِگنج بگشاد و خواستهٔ بسیاری بوی داد وگفت ازمال ولشکر چندانکه خواهی دریغ نیست ، هرچند زودتر بباید رفت و خون فرزندان خویش از افراسیاب خواست و دل و درون از انتقام او صافی کرد . گودرز شاد شد و برشاه آفرین خواند وخاك بارگاه ببوسید وپای در رکاب اَدْهَمِ[3] زمین‌پیمای درآورد وعنان تأیید بشبرنگ

۱ ـ خبرت : آگهی . و بکسر اول نیز استعمال می‌شود
۲ ـ غمر : کینه‌ور ، دارای حقد و حسد
۳ ـ ادهم : اسب سپید و سیاه که سیاهی برسپیدی او غالب باشد

شهاب رفتار داد و با سپاهی ستاره فوّج و دریا موّج که مصاحب او بودند برظاهر صحرای بلخ نزول کرد و کیخسرو برعقب او روانه شد و چون بیکدیگر ملحق شدند باتّفاق عزیمت گرگان کردند.

افراسیاب را از وصول کیخسرو وهجوم لشکر او خبر شد. خورشید رأی او در عُقدهٔ کُسُوفِ وَساوِس افتاد و خیضرِ تدبیر او درتیهِ تفکّر شاه راهِ صواب گم کرد و باحتشادِ[1] لشکر و استکمال آلت حرب مشغول شد و سپاهی عرض داد چون ذرّات آفتاب فراوان وچون قطرات سحاب بی پایان

لشکری سیل موج و بحر شکوه ثابت و پایدار همچون کوه
همه بهرام طبع و کیوان هوش همه پولاد ترك و آهن پوش

غافل‌ازینکه چون اقبال به اِدبار بدل‌شد وسعادت بنحوست عوض‌گشت کثرت عُدّت وفرطِ اُهْبَت[2] و بسیاریِ مال و انبوهیِ رجال نافع نیاید

هرکرا بخت رهبری نکند کوشش وجهد یاوری نکند

و کیخسرو ازچهار رکن عرصهٔ افراسیاب چهار پهلوان باچند هزار سوارکه هریك در صف هیجا بافیلی دَمان وشیری ژیان برابر بودند بفرستاد تاپیرامن مَرعیٰ و مُخَیَّمِ او چون دایره برمرکز و هاله[3] برقَمَر محیط شدند و هنگام موازاتِ صَفَّین و مُحاذاتِ[4] طرفین نخستین کسی واوّل سواری که درمیدان تاخت پیرانِ یَل بود که حقوق فراوان برکیخسرو داشت. آمدن بصفِ نبرد همان بود و بدست گودرز کشته شدن همان، و چون وَقْدَهٔ[5] حَرب وحُمرهٔ[6] طعن و ضرب مُلتَهب شد ودلهای شیران بیشهٔ جنگ

۱ ـ احتشاد: گرد آوردن
۲ ـ اهبت: سازوساختگی، آلت و عدت
۳ ـ هاله: خرمن ماه
۴ ـ محاذات: در برابر یکدیگر قرارگرفتن ـ موازات
۵ ـ وقده: شعله و بمعنی سخت‌ترین گرمای تابستان نیز هست
۶ ـ حمره: سرخی، مقصود درینجا آتش برافروخته و سرخست

ودلیران میدان مصاف درسینه چون شَعْشَعهٔ آفتاب مضطرب گشت مبارزان بخدنگ چهارپر و زوبینِ سینه دَر وکوپال تارك شکاف صحرای مَعرِکه را از خون همرنگ طَبَرخون[1] کردند و سه روز بدین منوال قتلی عظیم واقع شد چنانکه از خسته وکشته فضای هامون حکم کوه و پشته گرفت وبقصاص هرسرموی سیاوش صد هزار سربرسر هرکویی چون گوی گردان شد و روز چهارم

چو ناگه تیغ زد خورشید روشن — جهان درسر کشید از نور جوشن
منوّر گشت ایوان مغبّر — فلك نیلی شد وگردون مُعَصْفَر

از لشکر افراسیاب پانصد و شصت هزار مرد کشته بود و سی هزار اسیرگشته بودند و برادر افراسیاب ، کَرسیوز ، که قاتل سیاوش بود زنده در قید اَسْرْ[2] گرفتار آمد ، اورا بسته بیاوردند و بعدازخطابهای فاحش‌وعقوبتهای سخت بتیغ بی دریغ سر ازتن جدا کردند ؛ و افراسیاب کَرّهٔ[3] ثانیه شیده پسر خویش را با لشکر جرّار بفرستاد و او چنانکه خیل نجوم از اِنسلال[4] خنجر خورشید فرارکنند روی بانهزام نهاد وکیخسرو برعقب او چون برق بشتافت و افراسیاب را درحدودِ رُوم بیافت و اورا خسته و بسته پیش تخت آوردند . کیخسرو بدوگفت سیاوش‌را بچه جرم کشتی و بکدام گناه که ازو صادر شد خون او برخاك ریختی ومادّهٔ حیات چنان جوانی که رشك جهانی بود وعالمی ازمحاسن آداب وسپهری ازمکارم اخلاق منقطع کردی ؟

افراسیاب چون زبان‌مکالمت‌نداشت هیچ پاسخ‌نداد واز ذَمایمِ افعالِ خویش متأسّف وار سر درپیش‌انداخت . کیخسرو بفرمود تا اورا درعُقابین[5] عِقاب کشیدند وفرق اورا که زینت تاج بود هَدَفِ آماج کردند ...

۱ - طبرخون : عناب ، بید سرخ
۲ - اسر : اسیرکردن
۳ - کرة : دفعه ، مرتبه
٤ - انسلال : برکشیده شدن شمشیر از نیام
٥ - عقابین : دو چوب بلند که مجرمان را برای شکنجه بدان می‌بستند

۱۰۹ - وَصّاف

ادیب شهاب الدین عبدالله بن عز الدین فضل‌الله شیرازی ملقب به وصاف الحضرة از ادبا و مورخان و نویسندگان معروف قرن هفتم و هشتم هجری‌است . وی در حدود سال ۶۶۳ هجری (۱۲۶٤ میلادی) در شیراز ولادت یافت. پدرش عز الدین فضل‌الله که بسال ۶۹۸ درقحط فارس درگذشت ، و عبدالله هردو از عمال دولتی در فارس بودند و ادیب شهاب الدین خود بیشتر بخاندان رشیدالدین فضل‌الله وزیر اختصاص داشت و درفارس از مأموران تحصیل مالیات ودر آن‌ضمن بکار تألیف کتاب مشهور خود «تجزیة الامصار وتزجیة الاعصار» سرگرم بود و این همان کتابست که بنام تاریخ وصاف شهرت یافته و درقرنهای متأخر مدتها ازکتب درسی ادبی در ایران و هندوستان بوده‌است.

تألیف این کتاب ازسال ۶۹۹ هجری (۱۲۹۹میلادی) آغازشد و یک‌قسمت از آن در سال ۷۰۲ هجری (۱۳۰۲ میلادی) و قسمت دیگر درسال ۷۱۲ هجری (۱۳۱۲ میلادی) بپایمردی خواجهٔ بزرگ رشیدالدین فضل‌الله همدانی بعرض ایلخانان وقت (یعنی غازانخان برای قسمت اول و اولجایتو خان برای قسمت دوم) رسید.

تاریخ وصاف درحقیقت ذیلی‌است بر جهانگشای جوینی وحاوی وقایع دورهٔ ایلخانان ازسال ۶۵۶ تا اواسط عهد سلطان ابوسعید بهادرخان است و نظر بر اشتمال بر اطلاعات بسیار ذیقیمت تاریخی از جملهٔ مآخذ درجهٔ اول تاریخ ایران شمرده میشود .

انشاء تاریخ وصاف متصنع وهمراه بامبالغه در استفاده از مفردات و ترکیبات و امثال

و اشعار عربی و احادیث و آیات و بکار بردن انواع صنایع درمطاوی کلام است و بعد از قرن هشتم هجری بعلت رواج اینگونه انشاء مصنوع درمیان منشیان ایرانی سرمشق کار گردیده و همچنانکه گفته‌ام از جملهٔ کتب درسی بوده و بهمین علت اختصاراتی از آن ترتیب یافته که درهند بطبع رسیده و متن کامل کتاب نیز بچاپ سنگی در هند و ایران انتشار یافته‌است.

مآثر معدلت غازانی

ازآثار دولت روزافزون آن‌پادشاه دولتیار، که مثار[۱] کوکبهٔ عساکرش سرمهٔ دیدهٔ روشنان گردون باد، یکی آنست که در بنیاد عمارات که نظام عالم کون و فساد مبنی برآنست، تا آخر سنهٔ اثنین وسبعمائة مساعی پادشاهانه و خزائن خسروانه بذل کرد. اول درشهور سنهٔ سبع وتسعین وستمائة استبناءِ قبهٔ شام تبریز، که تا شام و بام روزگار از پی یکدیگر متعاقب‌اند بدین رصانتِ[۲] بنیان و نُزهتِ مکان عمارتی نشان نداده‌اند، فرمود تا نخست مهندسان حاذق و صُنّاع زیرك صاحب تجربت ازاطراف حاضر گردانیدند، و استحکام اساس دایرهٔ قبةالاسلام را آلات آهن و ارزیز از روم نقل افتاد وازآن شَفشه‌ها[۳] وطوقها ساختند وباحجار منحوت[۴] شرط تحصین[۵] وتحسین و ترصین[۶] بجای آورد چنانکه صاحب حکایتِ آتُونِـی زُبَرَ الحدید[۷] سدّ خودرا در

۱ ـ مثار: برانگیختگی گرد و جزآن؛ ازمصدر ثور وثورة هردو بفتح اول یعنی برانگیخته شدن چیزی

۲ ـ رصانت: استواری، محکمی

۳ ـ شفشه: شوشه، شمشه، فلز گداخته و ریخته شده درناوچهٔ آهنی

۴ ـ نحت: تراشیدن؛ منحوت: تراشیده شده و نجاری شده

۵ ـ تحصین: استوار کردن

۶ ـ ترصین: استوار کردن

۷ ـ مقصود ازصاحب‌حکایت آتونی... ذی‌القرنین‌است؛ زبر الحدید یعنی پارچه‌های آهن. رجوع شود به قرآن کریم، سورهٔ ۱۸، آیهٔ ۹۵

مقابلهٔ آن مُهَلهَلات[1] حریر شمرد ومِغوَلِ[2] وَهم به اِدمان[3] تکلّف دراجزاءِ مُصمت[4] آن مُکنتِ تهدیم[5] و تنقیب[6] نیابد . چون دایرهٔ مُحجَّر[7] مقداری معیّن ازساهرهٔ[8] زمین ارتفاع یافت دراستعمال آجر و برآوردن دیوار شروع رفت ، عرض آن سی و سه آجر متلاصِق[9] بود ، هریکی بوزن ده من که پانجده[10] گزِ عَدل باشد ودرمسافت هردوری چهارده هزارو چهارصد عمله را خشت افتاد ازآنجمله سیزده هزار معمول و یکهزار و چهارصد مکسور چه ، مصراع : آلت شگفت نیست که درکار بشکنند . و بالایِ قُبّه صد و سی گز مُقَدَّرگشت ، هشتاد گز طول دیوارکه تاآخرِ شهور سنهٔ اثنین وسبعمائه تقریباً افراشته‌شد وده گز کتابه[11] وشرفات[12] مُقَرنَس وچهل گز طاسِ قُبّه که پنگان[13] مُعَلّقِ سپهر آبگون را بقُمقُمهٔ قِلّتِ مُبالات آب میریخت[14] ، و بهر چهارگز که

---

۱ - مهلهل : پارچهٔ تنک بافته شده

۲ - مغول : بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث سیخ وکاردی که درمیان عصا و تازیانه داشته باشند ، شمشیر باریک دراز

۳ - ادمان ، همواره کاری را کردن ، مداومت و استمرار درکاری

۴ - مصمت : توخالی

۵ - تهدیم : ویران کردن

۶ - تنقیب : سوراخ کردن ، نقب زدن

۷ - مقصود از دایرهٔ محجر پی گرداگر ساختمان است

۸ - ساهره : روی زمین

۹ - متلاصق : چسبیده بهم

۱۰ - پانجده : پانزده

۱۱ - کتابه : کتیبه ، در اینجا مقصود سر در است

۱۲ - شرفه : کنگرهٔ قلعه و بام و دیوار خانه

۱۳ - پنگان : فنجان

۱۴ - آب ریختن : آبرو بردن

ارتفاع می‌پذیرفت به ترتیبِ مَراقی[۱] و سَدّ اَلواح و اَخشاب[۲] که مجالِ اَقدام صُنّاع[۳] است ، احتیاج افتادی ، یک تومان زر درمؤنت آن صرف می‌شد امّا مساحت قسمت دایرهٔ گنبد ببرهان حسابی پانصد و سی گز باشد چه قطر دایرهٔ آن پنجاه در پنجاه‌است که مضروب آن دوهزارو پانصد باشد و چون سبع و نصفِ سبع آن درآن ضرب واز آن وضع کنند تقریباً همین مقدار درحساب آید و دوازده اَضلاعِ بروج آسای منطقه کردار برقُبّهٔ عَلیّهٔ محیط مَبنی ساختند . اوّل عمارتی که از مضمون اِنّما یَعْمُرُ مَساجِدَ الله مَنْ آمَنَ بِالله والیَوْمِ الآخِرِ حکایت کند ، دوم خانقاهی مُباهی بصفتِ : فی‌بُیُوتٍ اَذِنَ الله اَنْ تُرْفَعَ ویُذْکَرَ فیها اسْمُهُ یُسَبِّحُ لَهُ فیها بِالغُدُوِّ وَالآصالِ رِجالٌ لاتُلْهیهِم تِجارةٌ ولابیعٌ عَنْ ذِکْرِالله ، سوم شافعیّه برای مسکن و تعلیم و تَعَلّمِ علمُ الادیان بمذهب امام معظّم شافعی ؛ چهارم دارالشّفائی که اطبّاءِ مسیح دَمِ خِضرقَدَم ارباب عِلَل و اَعراض[۴] را تشخیصِ امراض کنند و اسباب و علاماتْ باز جسته حُسْنِ مُدارات و یُمنِ مداوات ارزانی دارند تا اَجر مَثوبات بروزگار دولت روزافزون متلاحق گردد ؛ پنجم بیت المتولّی که بتدبیر منزل وسیاست مصالح قوم قیام نموده هریک را در مقام وما مِنّا اِلّا لَهُ مقامٌ معلومٌ بدارد ؛ ششم بیت الکتب که مخزن وفیها کُتُبٌ قَیِّمَةٌ کرده ؛ هفتم رصد خانه‌یی که مرصد حرکات کواکب ومقصد طلّاب علم نجوم و مجمع ترویج حساب و زیج و مقام احکام حوادث ایّام باشد ؛ هشتم حِکمیّه تا حکماءِ ربّانی که اطبّاء ارواح‌اند بقوّهٔ عقلِ مُستفاد و فیضانِ حِلیهٔ حق در اِزالت امراض رذایل نفسانی و محافظت مزاج برطریقهٔ اکتساب معارف روحانی عیسی وار اعجاز اَنَا اُبَرِّئُ الاَکْمَهَ والاَبرصَ که عبارت ازآن

---

۱ ـ مرقاة : بفتح اول پایهٔ نردبان وآلت بالا رفتن ، ج : مراقی

۲ ـ اخشاب : چوبها ، چوب بست‌ها

۳ ـ صناع : صنعتگران

۴ ـ اعراض : رنجها و بیماریها

تجلیهٔ دیدهٔ بصیرت و ازالت شُبهات شهوات باشد اظهار کنند ونفوس مردم‌را بلذّات ابد و نعیمِ مُقیمِ[1] سَرمَد دلالت نمایند . نهم حنفیّه که طلبهٔ علوم دینی بافادت و استفادت فقه و اصول برمذهب امام معظّم ابوحنیفه ، وبِه اَیَّدَاللهُ الدّینَ الحَنیف ، مشغول شوند . دهم حوض خانه‌یی که معنی یَشرَبُونَ مِنْ کأسٍ کانَ مِزاجُها کافُوراً عَیْناً یَشرَبُ بِها عِبادُاللهِ یُفَجّرُونَها تَفْجیراً چون‌صورت‌آفتاب درآب ظاهر بود ؛ یازدهم بیت السّیادة مُستَقرّ طایفه‌یی که لِیُذهِبَ عَنْکُمُ الرِّجسَ اَهلَ البَیتِ ویُطَهِّرَکُمْ تَطْهیراً پیرایهٔ مناقب ایشانست .

ودرشیراز باندازهٔ این‌اماکنِ بهشت ترکیب بُسُط وزلالی‌که ازبَریقِ نُقوشِ متلألیٔ نمودارِ ونَمارِقُ مَصفُوفَةٌ وزَرابیُّ مَبْثوثَةٌ[2] بودند ساخته کردند و چون بساتین مُلَوّن بالوانِ ریاحین پرداخته شد از غیرت آن نقش بندی و رنگ آمیزی نقّاشان اَرتنگ[3] و مُصوّران چین و صُنّاع صَنعا را قلم صنعت درکار شکست و در مُحاذاتِ[4] آن مَفروشِ مَنقوش رونق استبرق[5] و دیبای چین کالعِهنِ المنفوش[6] نمود

۱ ـ مقیم : دائم ، همیشه

۲ ـ نمارق مصفوفة وزرابی مبثوثة : بالشهای بهم پیوسته و فرشهای گسترده

۳ ـ ارتنگ : کتابی منسوب به مانی که از حقیقت آن آگهی ندارم . می گویند این کتاب را مانی بنقشهای گوناگون مزین کرده و آنرا معجزهٔ خود قرار داده بود . درمیان آثار مانی که اکنون‌می‌شناسیم نه‌نام‌ارتنگ دیده می‌شود و نه ارژنگ ولی می‌دانیم که کتابهای مانویه دارای تذهیبات و نقشهای بدیع بعنوان‌تزیین آنها بوده‌است و ایرانیان همین‌عادت‌را در دورهٔ اسلامی در مورد تذهیب قرآن و بسی ازکتب دیگر حفظ کردند

٤ ـ محاذات : موازات

٥ ـ استبرق : ستبرك ، نوعی پارچهٔ ابریشمی درشت بافت

٦ ـ العهن المنفوش : عهن یعنی پشم و پشم گوسفند ـ منفوش یعنی زده شده و حلاجی شده

وهزارو دویست زوج درهارا جهت جُنبَد[۱] و اَماکنِ اَضلاع و تَوابِع و مَرافِق[۲] آن که مجلس خانهٔ وَفُتِحَتْ اَبوابُها از غیرت آن دَرِ خوشدلی برخود بسته بیند و صریرش زمزمهٔ سلامٌ عَلَیکُم طِبتُم فادْخُلُوها خالدین بگوش زُوّار می‌رساند ، در شیراز و سایر ممالک استعمال رفت و بستان و قصر عادلیّه برهیأتی پرداخته شد که از هندسهٔ اَشکالِ زوایا وعُمَدِ[۳] قائمهٔ آن اوضاعٌ سپهر درحادّهٔ[۴] غیرت می‌افتاد و بردل بیتِ مَعمُور روزنهٔ تهجین[۵] را از ابوابِ قصورِ مُنْفَرِجه می‌ساخت و درجَنْبِ آن جَیب[۶] فلک بمصراع : بَدَا مَنْظَرُ النُّظّارِ فی العَیب والقَدْحِ تَمَسُّک می‌نمود و بی‌شکّ طاقِ کِسری ازین عمارت جُفت کَسْرَة[۷] شد و ازآراستگی صور وغَرائبِ نقوشِ آن‌روح آزرِ بُتگر[۸] چون خامهٔ خود سرگردان بماند ، خُوَرنَق[۹] درخورِ دَق[۱۰] وتَعییر[۱۱] و سَدیر[۱۲] بتشویر[۱۳] جَدیر[۱۴] آمد . . . اسباب و آلات زینت آن چند عدد

۱ ـ جنبد : گنبد

۲ ـ مرافق جمع مرفق‌بکسر اول و فتح ثالث : مرافق الدار جای آب و برف انداختن

۳ ـ عمد : ستونها ، جمع عماد و جمع دیگر آن اعمده‌است

٤ ـ حاده : غضب

٥ ـ تهجین : زشت گردانیدن

٦ ـ جیب : گریبان ، جیب فلک کنایه ازکنارهٔ آسمانست.

۷ ـ کسرة : شکست و شکستگی

۸ ـ آزر : عم ابراهیم پیغامبر

۹ ـ خورنق: معرب خورنگه ، قصری که گویند نعمان بن منذر برای بهرام گورساخت

۱۰ ـ دق : سرزنش کردن ، طعنه زدن

۱۱ ـ تعییر : سرزنش کردن ، ملامت کردن

۱۲ ـ سدیر : نام قصر دیگری که گویند نعمان بن منذر برای بهرام ساخت. این‌لغت مرکب است از « سه » و « دیر » .

۱۳ ـ تشویر : ملامت کردن ، سرزنش کردن

١٤ ـ جدیر : سزاوار

قنادیل و لگنِ زرّین و سیمین مرتّب فرموده‌اند از جملهٔ آن قندیلی بوزن هزار مثقال زرِ طلا [1] بودکه قندیلِ روشن کنندهٔ خانقاهِ آسمان که باصطلاح عجَم آفتابش‌خوانند درموازات آن چراغ وارهٔ [2] عجایز [3] نمود ؛ و بجهتِ غالیهٔ عارضِ بیضایِ سطوح و تکحیل [4] چشمهایِ نقوش سیصد من لاژوردِ مسحوق [5] حاصل کردند ، و ازین نمودار [6] دیگـر مایحتاج را از انواعِ تنوّقات [7] و تنوّعات و تکلّفات در تلوین و تذهیب و ترتیب و تزیین قیاس توان گرفت . پس در عراق عرب و عجم حاصلاتِ خالصات ونفائس‌ضیاع در اصقاع [8] برآن وقف‌فرمود وتفاصیلِ ابوابُ‌البرّ ومصارفِ آن‌خیر درجریدهٔ‌وقفیّت [9] اثبات‌یافته وتولیتِ شرعی این‌وقوف ازحکم یرلیغ [10] باشارتِ وانزَل‌الدّارَ بانیها برأی رزین [11] و فکر دوربین مخدومِ اعظم صاحبِ صاحب قران رشید الحقّ والدّین عزّ نصرهُ مفوّض شد ودر وجهِ عمارت مبارك و دیگر مواضع که تفصیل بعضی‌ازآن درعقب مسطورخواهدگشت از ذخایر ممالك وافراد ولایات‌مفروز

۱ ـ زر طلا : یعنی زر پاك و عاری از غش

۲ ـ چراغ واره : شبیه بچراغ ، مقصود چراغ کوچك و ضعیف است.

۳ ـ عجایز : جمع عجوزه یعنی زن پیر از پا افتاده

٤ ـ تکحیل : سرمه کشیدن

۵ ـ مسحوق : ساییده شده ، مصدر آن سحق است

٦ ـ ازین نمودار : ازین قبیل ، بدین ترتیب

۷ ـ تنوق : ریزه کاری و تکلف درکاری

۸ ـ اصقاع : جمع صقع بضم‌اول بمعنی مرز وکرانه وگوشهٔ زمین ، و محله‌یی از شهر و ناحیه‌یی ازکشور .

۹ ـ جریدهٔ وقفیت : وقف نامه

۱۰ ـ یرلیغ : حکم ، فرمان (لغت مغولی)

۱۱ ـ رزین : محکم و استوار

و مُقَرّر شد چنانچه هرسال زیاده از صد تومان زر مُتَوجّهاتِ آنست ؛ و دیوان عمارت ، چون التفاتِ خاطرِ اشرف بدان مصروف بود ، براهتمام مخدومانِ مُشیرِ حضرت و وزیرِ مملکت خَلّدَاللهُ دولتَهما و امراءِ کبار مقصور فرمود .

دیگر در بهار سنهٔ ثمان وتسعین وستمائة استعمار[۱] شهر اسلام او جان را اشارت راند تاکاخ دولت و سرابستان مملکت بنا کردند . بیت :

هم آشیان عنقا بر ساقهٔ ریاحین
هم خوابگاه خورشید در سایهٔ صنوبر
پَرچین باغ پروین بَل پَرِّ نَسرِ طایر[۲]
بُومش فضای گردون دیوار خَطّ محور

و اَسواق[۳] و حَمّامات مرتّب گردانید و اتمام عمارات بر نزدیکان حضرت مُخَصّص[۴] ومَقسوم فرمود، هریک بساختن بساتین ودُوَر[۵] و اَیاوین[۶] وکشیدن دیوارها وافراشتن بازارها مشغول شدند ، باندك مدّت تیسیر پذیرفت و امروز بهنگام آنکه سرمای دیماهی‌را صولت بشکند وطلایع[۷] لشکر ربیع درجنبش‌آیدآنجا مَدارِ اَقطابِ سلطنت و مُخَیّمِ[۸] سرادِقات[۹] خانیّت باشد چنانکه بندهٔ دولت خواه بعضی ازین صفات

---

۱ ـ استعمار : آبادان ساختن

۲ ـ نسر طایر : مجموعه‌یی از ستارگان که بصورت کرکسی در حال پرواز نشان داده می‌شد ، غیر از مجموعهٔ دیگری که موسوم‌است به «نسر واقع» که کرکسی‌است نشسته .

۳ ـ سوق : بازار ، ج : اسواق

٤ ـ مخصص : تخصیص یافته

٥ ـ دُوَر : جمع دار بمعنی خانه

٦ ـ ایاوین : جمع ایوان

۷ ـ طلایع : جمع طلیعه یعنی پیشرو لشکر

۸ ـ مخیم : خیمه گاه

۹ ـ سرادق : سراپرده

دراین ابیات مندرج ساخته ، بیت :

شهر اسلام تو تا خطّهٔ او جان باشد
بصفت جمله ملکت چو تن او جان باشد
آب اورا طرب و خاصیت باده بود
خاك اورا شرف لؤلؤ و مرجان باشد
در بهاران چو وزد باد بهاری بر دل
روح پرور چو هوای رخ جانان باشد
بوی الوان ریاحین وی از جیب ریاض
یادگاری ز خم زلف پریشان باشد
خـّه خـّه ای باغ ارم، باغ چه ملکی خلدی!
که درو لطف حق و سایهٔ غازان باشد
شیر دل شاه بی آهو[1] که کند اُنْس فزای
مرتَعِ وَحش که آرامیشِ غِزلان[2] باشد
همه سرسبزی خان باد کزو منزل قَفْر[3]
چمن و بید و گل و سرو خرامان باشد
سایهٔ شاه چو طوبی است کزو صحن جهان
منزل حوری و نُزهتَگهِ رِضوان باشد
چو فلک قدر تو گر هیچ مجسّم گردد
زُحَلَش بندهٔ چوبک زن[4] ایوان باشد

۱ ـ آهو : عیب ؛ بی آهو : بی‌عیب
۲ ـ غزلان : جمع غزال بمعنی آهو
۳ ـ قفر : بیابان و صحرای خشک بی آب و علف
۴ ـ چوبک زن : مهتر و رئیس پاسبانان

این تحیّر چه که من بنده دمادم گویم
عرصهٔ ملک تو چندین شد وچندان باشد

شاه چون عدل کند ملک چنین افزاید
کار چون بخت کند این همه آسان باشد

پس درمرتبةالثّالث درشهور سنهٔ اثنی وسبعمائه یَرلیغ شد تا دارالملک تبریزرا از خالِص اَموالِ خانی حائِطی[1] رَکین[2] و بارویِ حَصین سازند تا رَوِی[3] وار تالی دیگرآثار پسندیدهٔ پادشاهی گردد ؛ چون مهندس رأی رَزین خطّ اَساسِ آن بررُقعهٔ مُخَیَّله خواست کشید فرمود که مَدارِ آن دایره بر جَرَنداب[4] و سُرخاب[5] و بَلیان کوه[6] و تمامت بَساتین و باغات محیط باید ، عَرض دیواره ده‌گره ومساحت طول آن پنجاه و چهار هزار خَطوه[7] است که تقریباً چهار فرسنگ و نیم باشد و از شش جهت بارو پنج دروازهٔ عالی بمثابت حواسّ خمس هریکی برسَمت شارعِ ملکی چون بغداد وعراق وخراسان و اَرّان مرفوع گشت وهشت دروازهٔ کوچک دیگر برمابین دُروب پنجگانه جهت قرب مسافت صادر و وارد موضوع ، و حکم شد که هرکس در فضای اندرونِ دائره بنای خانه واستغراس[8] کند هیچ آفریده مانع نشود و در جریدهٔ تملّک او بی تشویش مُنازِعی مقرّر دارند تا تمامت طوائف در اِحیاءِ مَوات و استحداث

۱ ـ حائط : دیوار
۲ ـ رکین : استوار ، محکم
۳ ـ روی : حرف آخر قافیه که بنای اصلی قافیه بر آنست
٤ ـ جرنداب : نام محله‌یی از تبریز (چرندآب)
٥ ـ سرخاب : نام محله‌یی از تبریز
٦ ـ بلیان کوه : موضعی در تبریز
۷ ـ خطوة : یک گام و بضم اول نیز آمده‌است
۸ ـ استغراس : نشاندن درخت

قَنَوات و استکثار سواد[۱] و استعمار آن رغبت نمایند . پس وجوه عمارت وکارکنان براطراف ممالک قسمت فرمود و معتمدان و محصّلان مُنحَدِر شدند[۲] و در استیفاءِ[۳] وجوهات واستحضارِ عَمَل[٤] واجراء[٥] و دیگر مَؤنات[٦] از دَواب واَسباب و اَدَواتِ آن اجتهاد نمودند ودر عَمَل که مسعود الابتدا ومحمود الانتهاست شروع رفت. لمؤلّفه:

حَزمت بگرد مرکز خاك ار خطی کشد

هرگز بگرد آن نرسد صدمت مِحَن

و چون اهالی فارس از معاودت لشکر درهم و پریشان بودند و استشعار تمام داشته و باروی شیراز سِمَتِ اَوْهَنَ[۷] البُیُوت یافته از بندگی حضرت التماس کردند که مَقَرِّ سَریر مُلکِ سلیمان[۸] را ازدستبردِ دیوان‌دواعی‌درپناه‌حیاطت[۹]گیرد ودَرْدِ استشْعار[۱۰] ایشان‌را تازه دوایی نافع بخشد ، مبذول فرموده عُرفی[۱۱] از عارِفَتِ[۱۲] شامل که با

۱ ـ مقصود سواد شهر است

۲ ـ منحدر شدن : سرازیر شدن

۳ ـ استیفاء : تمام گرفتن چیزی

٤ ـ عمل : مقصود:درینجا عملکرد ناحیه و عملی از اعمال مملکت‌است

٥ ـ اجراء : جیره و مواجب

٦ ـ مؤنت : خرج

۷ ـ اوهن : سست‌تر و بی‌ثبات‌تر

۸ ـ مقصود از « مقر سریر ملک سلیمان » شهر « شیراز » است چنانکه درین بیت حافظ می‌بینیم :

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت رخت بربندم تا ملک سلیمان بروم

۹ ـ حیاطت : نگاه داشتن ، پاس داشتن ، تعهد کردن

۱۰ ـ استشعار : ترسیدن ، بیمناك بودن

۱۱ ـ عرف : نیکویی و جوانمردی و سخاوت

۱۲ ـ عارفت ، عارفه : نیکی و احسان

شمال[1] غالیه سائی می‌کند ، نسیم مشام آرزوی ایشان گشت وحکم یرلیغ نفاذ یافت تا باروی رفیع وخندق عمیق کنند وچون زمان پاییز بود ومجال عمارت مضیق عجالة الوقت‌را پنج تومان زر ازمتوجهات شهورسنهٔ اثنی وسبعمائه به اثمان[2] آلات واستعمال عمله صرف کنند و بعدازآن اعلام کمیت مصالح کرده حکم براطلاق تتمهٔ وجوه رود و دراین حال بتصور اتمام آن خیر و تقدیر سکون خاطر بندهٔ دولت روز افزون ، این ابیات برصفحهٔ نظم ارتسام یافت ، بیت :

ملک سلیمان ز تو مصر دوم نام یافت
قبهٔ اسلامیان منقبتی تام یافت

از فر انعام تو هرکه درو بنگرید
کعبهٔ اقبال دید قبلهٔ اسلام یافت

هرکه دلی دارد او خطهٔ شیراز را
بیضهٔ ابدال خواند روضهٔ اعلام یافت

بازوی عدل تو چون باروی او برفراشت
قاعدهٔ دولتت تازگی احکام یافت

عزم خطا سوز تو قاهره مقهور کرد
زان عدوت درختن ظلمت هرشام یافت

کعبه ثباتی شها زان بمنیٰ در رسید
هرکه براین آستان مکنت احرام یافت

مجلس ملک ترا عدل کند ساغری
خلق درآن دور او جام غم انجام یافت

---

۱ ـ شمال : باد معروف

۲ ـ ثمن : بها ، قیمت ، ج : اثمان

گرچه که گردون بسی گرد جهان دور زد

کافرم ار چون تو شاه گردش ایّام یافت

عمر تو همچون فلک باد مؤیّد که دهر

غُـرّهٔ ایّام او زُبـدهٔ اعوام یافت

دیگر عمارت بسیار در اطراف ممالک بنا فرمود بتخصیص خانقاه همدان که امروز آرامْ جایِ[1] مُقیم و طاری[2] و قدم‌گاه مسافران و مُجتازان[3] آفاقست و از ارتفاعات[4] موقوفات آن علَی مَرّ الزّمان خوانِ یُطعِمونَ الطّعام علَی حُبِّهِ مسکیناً ویتیماً واَسیراً نهاده وسفرهٔ خدمت پیش آینده و روندهٔ مغول و مسلمان چون چهرهٔ کریمان باصَلایِ[5] کُلُوا مِنْ طَیِّبات مارَزَقْناکُم گشاده .

۱ ـ آرام جای : محل استراحت و آرامش

۲ ـ طاری : آینده ، ناگاه درآینده

۳ ـ مجتاز : گذرنده ، قطع کنندهٔ مسافت

٤ ـ ارتفاع : درآمد ، آنچه از مستغل و مزرعه و جز آن بدست آید

٥ ـ صلا : فریادی که برای طعام‌دادن بدرویشان یاخواندن مردم برای نماز و امثال آن کنند.

۱۱۰- فَخرِ بَناکَتی

ابوسلیمان داود بن محمد بناکتی متخلص به «فخر» از نویسندگان و شاعران قرن هفتم و قرن هشتم هجری است. پیشهٔ وی شاعری بود و در خدمت غازان و اولجایتو و ابوسعید بهادر سمت ملک‌الشعرائی داشت. فخر بناکتی مؤلف کتابی در تاریخ است بنام «روضة اولی‌الالباب فی تواریخ الاکابر و الانساب» که تاریخ عمومی عالم از خلقت آدم تا جلوس ابوسعید بهادرست و فخر آنرا بسال ۷۱۷ هجری (۱۳۱۷ میلادی) تمام کرد. این کتاب همچنانکه مؤلف گفته تلخیصی است از جامع التواریخ رشید الدین فضل‌الله باضافهٔ اطلاعاتی که مؤلف از عهد ایلخانی غازان خان و اولجایتو و درباریان آنان برآن افزود و با این اوصاف تاریخ بناکتی از جملهٔ کتابهای سودمند و مآخذ مفیدتاریخ دردوران مغول‌است. وفات فخر بناکتی درسال ۷۳۰ هجری (۱۳۲۹میلادی) اتفاق‌افتاده‌است. نثر او در تاریخ وی ساده و روان و خالی از هرگونه تزیین و آرایش است. روضة اولی‌الالباب درسال۱۳۴۸ بتصحیح آقای دکتر جعفر شعار در تهران بطبع رسیده است.

اردشیر بابك

نبیرهٔ ساسان بن بهمن بود و او را وصایا و عهود است. در عدل و سیاست قاعده‌ها نهاد بغایت پسندیده. در شرح مقامات برهان‌الدین مطرّزی آورده است که

چون بهمن بن اسفندیار دختر خود همای را ولی‌عهد کرد و زمام ملک بدست تصرف او داد، اورا پسری بود ساسان نام، چون دید که پدر بر وی ظلم کرد واورا ازپادشاهی محروم گردانید، از بیم‌جان بگریخت و سیاحت پیشه کرد. این ساسان را پسری بود هم ساسان نام. بعد از وفات پدر بفارس افتاد و خود را در خیل بابک منتظم گردانید. و بابک ازعُمّالِ اردوان بود و قوّتی و مکنتی تمام داشت، وچون آثار بزرگی درجبین او لایح بود، بابک او را تربیت می‌کرد، تاشبی بابک در خواب دید که آفتاب وماه از پیشانی ساسان طلوع می‌کند، چون بیدار شد اورا بخواند و این خواب باوی بازراند و به مصاهرت [1] او رغبت نمود و دختر خودرا بوی‌داد. دختر ازساسان حامله گشت و ساسان در آن زودی نماند واز دختر پسری در وجود آمد، بابک اورا اردشیر نام کرد و اورا باوا نسبت کردند و اردشیرِ بابک خواندند.

چون اردشیر بزرگ شد، آثار رشد و نجابت او پیش اردوان حکایت کردند. اورا از بابک بخواست، بابک اورا بخدمت اردوان فرستاد و اردوان اورا بافرزندان خود بپرورد و آداب مردی و سواری بیاموخت. روزی اردشیر با پسران اردوان به شکار رفت و اردوان پنهان براثر ایشان برفت تا حال ایشان‌را مطالعه کند. چون دید که اردشیر از پسران‌او در همهٔ هنرها سابق است اورا از وَی حسَد آمد وگفت پدر تو عاملی بیش نیست، ترا رَسوم ملک و آیین پادشاهی بکار نیاید. ترا آخُر سالاریِ خود فرمودم تا آن شغل را تمشیت دهی، اردشیر از بیم جان مقلّد آن شغل شد، تا روزی در بارگاه نشسته بود، کنیزکی که از مُرتّبانِ [2] اردوان بود نظرش بروی افتاد و مفتون وی شد. اردشیر دعوت آن‌کنیزك را بحسن اجابت مقابله کرد واو هرگاه که فرصت دست دادی و سعادت وصال حاصل شدی از خفایای اسرار اردوان اردشیر را خبر دادی، تا خبر مرگ بابک برسید و اردشیر غمناك شد. از اردوان درخواست

۱ ـ مصاهرت: دامادی، وصلت و خویشاوندی

۲ ـ مرتب: رتبه‌دار

کرد تا او را بولایت خود بفرستد و آن عَمَل [1] بر وی مقرّر دارد. اردوان اجابت نکرد و حوالت آن عَمَل به پسر مهترخود فرمود واورا بدان جانب فرستاد. اردشیر نومید شد تا کنیزك روزی بیامد و گفت: اردوان دوش خوابی دیده است و امروز منجّمان را بوثاق من حاضر آورد و از ایشان سؤال کرد. ایشان گفتند: نوبت انتقالِ مُلكِ تست. این دولت از تو بخواهد شد و بکسی دیگر رسد و در این هفته از تو برَوَد.

اردشیر چون این سخن بشنید متفکّرشد. کنیزك بازگشت. اردشیر استعداد رفتن مهیا کرد. چون کنیزك باز آمد، اردشیر گفت: من بخواهم رفتن، اگر با من موافقت کنی دولتی باشد. کنیزك موافقت نمود و بر بادپایان تازی سوار شدند و برفتند. چون خبر باردوان رسید از آن غفلت پشیمان شد، اما ندامت سود نداشت. چون اردشیر باصطخر فارس رسید بشهر درآمد و تنی چند از نزدیکان پدر بدست آورد و باایشان بیعت کرد و ایشان قومی انبوه را بطاعت او درآوردند و استعداد تمام بجای آوردند، ناگاه خروج کردند و پسر اردوان را بکشتند و اردشیر با اردوان مصافّ داد و او را هلاك کرد ودیگر ملوك طوایف را قهر کرد. وگویند از جملهٔ پادشاهان که جملهٔ جهان گرفتند یکی او بود.

حکایت ـ چون اردشیر اردوان را بکشت دختر او را بخواست. و اردوان را چهار پسر بود، دوکشته شدند و دو بگریختند و بهندوستان رفتند و از آنجا بخواهر خود زهر فرستادند تا اردشیر را دهد. اردشیر روزی از شکار بیامد. آن دختر قدَحی شربت پیش داشت. اردشیر چون بستد از دستش بیفتاد و بریخت. دختر متغیّر شد، اردشیر درگمان افتاد، فرمود تا آن شربت را بمرغان دادند. مرغان هلاك شدند. اردشیر را قصد او یقین شد، بوزیر فرمود تا اورا در خُفیه هلاك کند. وزیر چون قصد

۱ ـ عمل: ماحصل جمع‌آوری مالیات و بهمین سبب یک حوزهٔ مالیاتی را «عمل» می‌نامیدند و جمع آن اعمال است.

هلاك دختر کرد ، دختر گفت : من از اردشیر حامله‌ام ، وزیر اعلام نمود ، اردشیر التفات نفرمود و بکشتن فرمان داد . وزیر عاقبتِ کار اندیشید و دختر را پنهان داشت و هم در آن روز خود را خَصّی [1] کرد و آن را در حُقّه‌یی نهاد و مُهر کرد و بخدمت اردشیر آمد و به امانت به‌گنجور سپرد . دختر بعد از چند ماه پسری زاد ، دستور نام او شاپور کرد .

چون اردشیر پنجاه و یک ساله شد ، روزی متفکّر نشسته بود . وزیر پرسید تفکر چراست ؟ جواب داد که عمر بآخر رسید و فرزندی نیست که بعداز من ولی‌عهد من باشد . وزیر مجال یافت ، زمین‌بوسید و گفت : پادشاه بگنجور فرماید تاامانت من بیاورد ، فرمود که بیاورد . اردشیر پرسید که این چیست ؟ گفت : شرم دارم ، اما من آن روز که پادشاه بفرزند خود التفات نفرمود ، فکر این روز کردم ، بجهت دفع تهمت این کار کردم ومادررا بافرزند نگاه داشتم . این زمان شاهزاده شاپورهشت ساله است . اردشیر ازین‌سخن شادگشت وفرمود که آن فرزندرا در میان کودکان دیگر برمن عرضه کن تا ببینم که مهر پدری ما را بوی نشان می‌دهد ؟ پس چند کودك را بیاراستند وشاپور را در میان ایشان نصب کرده پیش اردشیر آوردند ، درحال او را بشناخت و شفقت ابوّت درحرکت آمد . وزیر را بنواخت و مادر و پسر را به حَرَم فرستاد .

از آثار او یکی کوره اردشیر [2] است از فارس و اصل آن کورهٔ فیروزآباد است در میان جُرّه‌یی [3] افتاده است که در قدیم آن‌را جور گفتندی وآن‌را سُوری محکم بود .

---

۱ - خصی : مقطوع النسل شده.

۲ - کورهٔ اردشیر : مقصود اردشیر خره یا خره اردشیر نام دیگر «گور» (= جور) یعنی فیروزآباد است.

۳ - در نسخهٔ چاپی تاریخ بناکتی (ص ۵۱) این کلمه دوبار«اخره» و یکبار«آخره» باعلامت سؤال ضبط شده ، ازفحوای کلام برمی‌آید که «جره»باشد وجره‌یعنی‌نهر ونهر کوچکی که از نهر بزرگ جدا شده باشد و نیز بمعنی گودال است.

چون اسکندر آنجا رسید ازگرفتن آن عاجز شد ورودخانه‌یی که برسر آن کوه می‌رود در آن جرّه ریخت و آن را دریا ساخت . چون اردشیر آنجا رسید فرمود تاکوه ببریدند و آن آب ازآن جرّه خالی کرد و شهر بساخت، از عمارتهای آن هنوز باقی است . ومدت پادشاهی او چهارده سال وگویند چهل سال و دو ماه بود .

قرامطه وفاطمیه

و در ایام معتمد خلیفهٔ بغداد در سنهٔ ثمان و سبعین و مائتین ظهور قرامطه شد و اول ایشان حمدان قرمط بود ، در سوادکوفه خروج کرد و خلفا ازایشان عاجز شدند و قرامطه بر بحرین مستولی شدند و به مکه رفتند و قتل و نهب کردند و چاه زمزم از کشتگان بینباشتند و حجر اسود بدو پاره کردند ومدت بیست و پنج سال ایشان داشتند وملوک اسلام بصدهزاردینار خواستند نفروختند و بعداز بیست‌وپنج سال بکوفه‌آوردند و در جامع کوفه بینداختند و خطی نوشته بآن بنهادندکه ما این سنگ را بفرمان بردیم و باز بفرمان آوردیم . و اهل اسلام حجر را بمکّه بردند و بجای خود نهادند . ودراثنای فتنهٔ قرامطه شخصی از دعاة اسماعیلیان از فرزندان عبدالله بن میمون القدّاح الاهوازی بولایت کوفه و عراق‌آمد و پسری بااو بود وگفت من‌داعی امامم و ظهور امام نزدیک است و شخصی ابوالقاسم حوشب نام را بیمن فرستاد تادعوت کرد، واو داعیان باطراف فرستاد وکارش بالاگرفت ، و شخصی بود ابوعبدالله صوفی محتسب نام از قبیلهٔ کنانه، ابوالقاسم او را بمغرب فرستاد و او آنجا دعوت کرد و چون کارش مُتَمشّی [1] شد و بعضی از بلاد مغرب و قیروان بگرفت، آن شخص که از فرزندان عبدالله بن میمون بود بدان طرف رفت وگفت : امام منم و از فرزندان اسماعیل بن جعفرم و خود را عبیدالله المهدی نام‌داد و پسر را القائم‌بأمرالله محمد ، و بامارت بنشست ومغاربه بااو بیعت کردند

۱ ـ متمشی : کاری که به تمشیت آمده و روبراه شده باشد .

و شهر مهدیه درزمین قیروان در سنهٔ ثمان و خمسین و مأتین بنا کرد ومی‌خواست تاایوان شریعت را پست گرداند ، ابوعبدالله صوفی‌را دروی شکّ افتاد . مهدی‌اورا بابرادرش یوسف نام بکشت .

ظهورمهدی در سجلماسه از بلاد مغرب بود و استیلا در سنهٔ ست و تسعین و مأتین ، ودر سنهٔ اثنین وثلثمائه ملوك مغرب بنوالاغلب راکه از قبَل خلفای بنی‌العباس بودند مستأصل و مقهور کرد و برتمامت بلاد مغرب غالب شد و ایشان خبری ازرسول صلی‌الله علیه‌وسلم روایت کردندکه «علی رأس‌الثلثمائه یطلع‌الشمس من مغربها» وگفتند تأویل این‌خبر ظهور مَهدی‌است وگفتند میان محمد بن اسماعیل ومَهدی سه‌امام مستور بودند رَضیّ و وَفیّ و تَقیّ و مهدی پسر تقیّ است و مسلمانان ولایت مغرب گفتند : مهدی از فرزندان عبدالله بن سلام البصری است ، از دُعاة آن طایفه و از اهل بغداد و عراق گفتند از اولاد عبدالله بن میمون القدّاح است . بر جمله بر انتساب او باسماعیل ابن‌جعفرتکذیب کردند ومُصَدِّق‌نداشتند . ودرایّام‌القادربالله دربغداد عَقدِ مَحضری بستند و معتبران و سادات و قُضاة و علما خطوط بر آن محضر ثبت کردند که مذهب اولاد مهدی مَقدوح[1] است وایشان درانتساب بجعفرِ صادق رَضیَ‌اللهُ عَنهُ کاذب‌اند ، و مهدی مدت بیست و شش سال مستولی بود ، در سنهٔ اثنی و عشرین و ثلثمائه وفات یافت و پسر او قایم مقام او شد . و در عهداو شخصی ابو یزید نام از اهل مغرب خروج کرد ، مسلمان و متدیّن ، و با قایم پسراو مصاف داد ولشکر اورا بشکست و او را در مهدیه محصور کرد و اتباع قایم اورا دجّال نام نهادند ، به‌سبب‌آنکه در ملاحم گفته‌اند که دَجّال بر مهدی یا قایم خروج کند . و قایم در اثنای آن مخاصمتها در شوّال سنهٔ اربع و ثلاثین وفات یافت و پسراو المنصور اسماعیل قایم‌مقام شد . مردی صاحب‌رأی و شجاع بود . با ابو یزید مصاف داد و اورا بشکست و هزیمت کرد ودر عقب برفت و اورا بگرفت و بکشت .

---

۱ ـ مقدوح : قدح شده ، مورد بد گویی و طعن قرارگرفته .

بعد از آن در سنهٔ احدی و اربعین و ثلثمائه وفات یافت و پسرش المعزّ ابو تمیم معدّ قایم مقام شد. مردی صاحب رأی و شجاع و دولت یار بود. ملک پدرانش زیادت گشت و قصد مصر کرد و حاکم درآن عهد کافور بود. معزّ غلام‌خود ابوالحسن جوهر را در سنهٔ ثمان و خمسین و ثلثمائه بمصر فرستاد تا به معزّ دعوت کرد. کافور اجابت نمود و خطبه بنام معزّ گفت و هم در سال مذکور کافور نماند و جوهر حاکم شد و شهر قاهره اساس نهاد و در سنهٔ اثنی و ستین و ثلثمائه تمام شد و معز در رمضان سنهٔ اثنی و ستین و ثلثمائه به مصر رسید با لشکرهای بی‌قیاس و اموال و تجمّلات بی نهایت، و قاهره را دارالملک ساخت و زمین حجاز را بگرفت و عدل و انصاف درآن ممالک بگسترد و در ربیع‌الاخر خمس و ستین و ثلثمائه وفات یافت و پسرش العزیز ابو منصور نزار قایم مقام شد ودر سنهٔ سبع و تسعین و ثلثمائه وفات یافت.

در عهد مکتفی زکرویة بن مهرویه ازکوفه خروج کرد و بمذهب قرامطه خلق را دعوت داد. اورا دو پسر بود: یحیی‌وحسن. حسن بر روی نشانی‌سیاه داشت وگفتی این علامت سامیّت [1] است و او را صاحب الشّامة [2] السوداء خواندندی. و در بادیه طایفهٔ بنی کلاب را دعوت‌کرد و ایشان او را متابعت نمودند و بشام فرود آوردند و دمشق و حِمص را فروگرفتند. و مکتفی در سامره بود، اورا اعلام دادند، لشکر جمع کرد و به رَقّه رفت و آنجا بنشست و لشکرها متعاقب می‌فرستاد و محمدِ سلیمان را با بیست‌هزارمرد فرستاد و محمدِ سلیمان بفرمود تابیست‌هزار من نفط دراطراف لشکرگاه خویش بپاشیدند و روز دیگر چون صف کشیدند وخوارج حمله کردند، محمدِ سلیمان رو بازگردانید، ایشان در پی بتاختند وآتش درایشان افتاد وهرکه از شررآتش بجست به ضرب شمشیر آبدارگرفتار شد و صاحب الشامة وهردو پسراو اسیر شدند، ایشان‌را مقید بحضرت خلیفه فرستادند تا بسیاست رسیدند.

۱ ـ سامی: بلند مرتبه، عالی، سامیت از آن ساخته شده

۲ ـ شامه: روبند، حجاب، چشم‌بند

هرون و فضل

شبی هرون الرشید ، فضل برمکی را گفت : امشب مرا پیش مردی بر که ازو بیاسایم که دلم ازین کار و بار گرفته است . فضل او را بدرِ سفیان عیینه برد وآوازداد ، سفیان گفت : کیست ؟ فضل گفت : امیرالمؤمنین است . سفیان گفت : چرا مرا خبر نکردی تا بخدمت آمدمی ! هرون گفت : این مرد نه آنست که من می‌خواهم . سفیان گفت : مرد چنانکه تو می‌خواهی فُضَیلِ عیاض است . فضل هرون را بدرِ سرای فضیل برد . فضیل قرآن می‌خواند ، بدین آیت رسیده بود : «اَمْ حَسِبَ الَّذین اجْتَرَحُوا السَیِّئاتِ اَنْ نَجْعَلَهُم کَالَّذینَ آمَنُوا و عَمِلُوا الصّالحاتِ سواءً مَحْیاهُم و مَماتُهُم ساءَ مایَحکُمُونَ»[1] هرون گفت : اگر پند می‌طلبیم این تمام‌است و معنی این آیت آنست که : پنداشتند کسانی که بدکرداری کردند که ما ایشان را برابر کنیم باکسانی که نیکوکاری کردند ؟ پس در بزدند . فُضَیل گفت : کیست ؟ گفتند : امیرالمؤمنین . گفت : پیش من چه کار دارد و مرا با او چه کار ؟ فضل گفت طاعت اولوالامر واجب است . گفت مرا تشویش مدهید . فضل گفت : بدستوری درآیم یا بحکم ؟ فضیل گفت : دستوری نیست ، اگر بحکم می‌آیید شما دانید . درآمدند . فضیل چراغ بنشاند تا روی‌ایشان نبیند . هرون دست برد ، ناگاه بردست فضیل آمد . فضیل گفت : چه نرم است اگر از آتش دوزخ خلاص یابد . این بگفت و در نماز ایستاد . هرون درگریه آمد و گفت : آخر سخنی بگوی . فضیل چون سلام بازدادگفت جدّت عم مصطفی صلی‌الله علیه وآله و سلّم بود . از وی درخواست کرد که مرا بر قومی امیر گردان . مصطفی صلی‌الله علیه و سلم گفت «عَلَیْکَ بنَفسِکَ» ترا بر تو امیر کردم ، یعنی نفس در طاعت خدای بهتر از آنکه هزار سال طاعت خلق ترا ، «انّ الامارة یوم القیامة النّدامة» هرون گفت زیادت کن . گفت : عمربن عبدالعزیز را چون بخلافت

۱ ـ قرآن کریم ، سورهٔ ۴۵ آیهٔ ۲۰

نشاندند ، سالم بن عبدالله ورجاء بن حیوة ومحمّد بن کعب را بخواند و گفت : من مبتلی شدم بدین‌کار ، تدبیر من چیست ؟ یکی گفت : اگر خواهی که فردا ترا ازعذاب نجات بود پیران مسلمان را چون پدر خود دار ، و جوانان را چون برادر وکودکان را چون فرزند ، و زندگانی با ایشان چنان‌کن که با پدر و برادر و فرزند کنند . هرون‌گفت زیادت‌کن . فضیل‌گفت : دیار اسلام چون خانهٔ تست و اهل خانه عیال تو . زیارت کن پدر را وکرم‌کن بابرادران و نیکویی‌کن با فرزندان . پس‌گفت : می‌ترسم از روی خوش توکه بآتش دوزخ بسوزد . کَم مِن وجهٍ صبیحٍ فی النار فضیح وکَم من امیرٍ هنالك اسیر . بترس از خدا و جواب خداوند را هشیار باش‌که روز قیامت حق‌تعالی ترا از یک یک مسلمانان باز بپرسد و انصاف هریک بطلبد . اگر شبی پیر زنی بی‌نوا خفته باشد فردا دامن‌تو بگیرد و باتو خصمی‌کند . هرون ازگریه بی‌هوش‌شد . فضل‌گفت : بس‌کن ، امیرالمؤمنین راکشتی ! فضیل‌گفت : ای هامان ، خاموش باش‌که تو وقوم تو اوراکشتید نه من . هرون راگریه زیادت شد . هرون با فضل‌گفت : از آن ترا هامان خواندکه مرا فرعون می‌داند . پس هرون‌گفت : ترا هیچ وام هست ؟ فضیل‌گفت : وام خداوند است برمن و آن طاعت است‌که اگر مرا بدان بگیرد وای برمن ! هرون گفت وام خلق می‌گویم . گفت الحمدلله که مرا از وی نعمت بسیار است و هیچ‌گله از وی ندارم تا با خلق‌گویم . پس هرون بدرهٔ زر هزار دینار پیش فضیل نهاد وگفت : این حلال است ، از میراث مادر بمن رسیده است . فضیل‌گفت این پندهای من ترا هیچ سود نداشت و هم اینجا ظلم آغازکردی ! من‌ترا بنجات می‌خوانم و می‌گویم آنچه داری بخداوند بازده ، تو بدیگری‌که نمی‌باید داد می‌دهی ؟ این‌بگفت و از پیش هرون برخاست و برفت . هرون‌گفت مردِبتحقیق فُضَیل‌است . در سنهٔ ست و ثمانین ومائه ابواسحق ابراهیم‌بن ادهم بن منصورالبلخی درمکه مصاحب سفیان‌الثوری وفضیلِ عیاض بود ودر شام وفات یافت .

حکایت ـ ابراهیم ادهم به چهارده سال بادیه را قطع کرد . در راه در نماز بود تا

بمکه رسید . پیرانِ حرم استقبال کردند . ابراهیم خود را درپیش قافله انداخت تاکس اورانشناسد . خادمان‌حرم پیش‌از پیران بوی‌رسیدند ، پرسیدندکه ابراهیم‌ادهم نزدیک است ؟ که پیرانِ حَرَم باستقبال او آمده‌اند . گفت : چه می‌خواهند از آن زندیق ؟ خادمان سیلی برگردنش زدندکه زندیق توبی . ابراهیم‌گفت : من‌نیز همین‌می‌گویم . چون از وی دَرگَذشتند ، ابراهیم با نفس خودگفت : هان ای نفس ، سزای خود دیدی ! تا آنگاه‌که او را بشناختند و عذر خواستند ، در مکه ساکن شد . و ابراهیم ازکسب خوردی . گاه هیزم فروختی وگاه پالیزبانی‌کردی .

۱۱۱ - شَبانکاره‌یی

محمدبن علی‌بن محمد شبانکاره‌یی ازشاعران‌ونویسندگان قرن‌هشتم هجری وازمداحان خواجه غیاث‌الدین محمد (م ۷۳۶ ه) است . ولادت او درحدود سال ۶۹۷ در ولایت شبانکارهٔ فارس اتفاق‌افتاد و اگرچه اکنون‌بسبب کتاب معروفش‌درتاریخ درعدادنویسندگان عهد خویش مشهورست ولی پیشهٔاو شاعری ومداحی بود و هرسال قصایدی درمدح خواجه غیاث‌الدین محمد بخدمت‌او می‌فرستاد . وی درسال ۷۳۳ هجری (۱۳۳۲ میلادی) تألیف تاریخ خود را بنام سلطان ابوسعیدبهادر (م ۷۳۶ ه) آغازکرد و درسال ۷۳۶ برای‌تقدیم بسلطان بوزیرش خواجه غیاث الدین سپرد ولی درین سال چنانکه می دانیم ابوسعید بهادر وفات یافت و اندکی بعد ازفوت‌او خواجه‌غیاث‌الدین وزیر درانقلابات بعدازایلخان مذکور بقتل‌رسید وکتاب شبانکاره‌یی ازمیان رفت ولی او باز آنرا درسال ۷۴۳ ه (۱۳۴۲میلادی) باتمام رسانید واین همان‌کتابست‌که به «مجمع‌الانساب» شهرت دارد واگرچه‌قسمت‌های مقدم برعهد مغول درآن‌کتاب خلاصه‌ییست ازکتابهای متقدمین ولی اطلاعاتی که مؤلف دربارهٔ دورهٔمغول خاصه عهد سلطنت سلطان ابوسعید می‌دهد ونیز آنچه دربارهٔ ملوك فارس وشبانکاره و هرموز نوشته بسیارسودمندست .

ذکر یوسف علیه‌السلام

از حکایات انبیا هیچ حکایت خوش‌تر و عجب‌تر از قصهٔ یوسف نیست، و آفریدگار تعالی و تقدّس سورتی تمام به وَلا [۱] درین قصه فرو فرستاده بصد و ده آیت، و چون غرض ما ازین کتاب اختصارست آنچ مقصودست بنویسیم بعون‌الله و لطفه.

وقصه چنان بود که چون یعقوب علیه‌السلام بکنعان بازآمد، ازپسران دوازده‌گانه یوسف را دوست‌تر داشتی، و یوسف پنج ساله بود و ابن یامین پنج ساله بود، و یعقوب را یکی خواهر بود و یوسف را از یعقوب بخواست تا پیش او باشد و یعقوب یوسف را بوی سپرد، تا دو سال برآمد و یعقوب یوسف را از خواهر بخواست، خواهرش گفت یکٔ هفتهٔ دیگر بگذار تا پسر ببینم، یعقوب گفت روا باشد و خواهر یعقوب کمری داشت واز اسحق مانده‌بود، آنرا زیر جامهٔ یوسف برمیانش بست ویوسف را پیش پدر فرستاد، و غرض خواهر یعقوب آن بود تا نام دزدی بر یوسف نهد. و در شریعت یعقوب و ابراهیم چنان بود که اگر کسی دزدی از خانهٔ کسی کردی دو سال اورا خدمت بایست کرد. پس خواهر یعقوب بیامد وگفت یوسف کمر اسحاق دزدیده و دوسال رَهیِ [۲] منست و یعقوب بحکم شریعت یوسف را بخواهربازداد. وچون یکسال بگذشت خواهر یعقوب وفات یافت. یعقوب یوسف را باخانهٔ خود آورد و او را از همه فرزندان دوست‌تر داشتی و برادرانش بروی حسد بردند. روزی یوسف پدررا گفت که ای پدر من بخواب دیدم که یازده ستاره از آسمان فرود آمدند و آفتاب و ماه مرا سجده کردند، یعقوب دانست که یازده برادر ذلیل او شوند. گفت ای پسر این خواب که تودیدی پیش برادران مگوی که ایشان تراکَید [۳] کنند. پس برادرانش گرد آمدند،

---

۱ ـ ولا: دوست داری

۲ ـ رهی: چاکر

۳ ـ کید: مکر و حیله

گفتند پدر این برادر کوچکتراز مارا دوست‌تر می‌دارد ، اورا بباید کشت یابزمین‌بیگانه باید برد . هر یکی رایی زدند ، برادری بود نام او یهودا ، گفتا اوراکشتن شرط نیست ، اورا بچاهی درکنیم تاکاروانیان او را بردارند و بشهر بیگانه برند و برین قرار گرفت .

و پسران یعقوب هرروز بگوسفند چرانیدن شدندی ، خواهش کردندکای پدر امروز یوسف را با ما بفرست . پدر گفت ترسم که شما او را هلاك کنید ومرا غم‌واندوه گیرد . پس یعقوب اجابت کرد و اورا یک روز باخود ببردند و او را سه فرسنگ از زمین‌کنعان بیرون بردند بر سر راه بیت المقدس ، و آن روز یوسف هفده ساله بود و چاهی بر سر راه بود ، برادران او را برهنه کردند ، یوسف گفت مرا برهنه مکنید . قبول نکردند و او را برهنه کردند و ریسمانی در میانش بستند و بچاه فروگذاشتند و اندر بن آن چاه سنگی بود . یوسف چون فرو رفت بر سر سنگ نشست . برادران پیراهن یوسف پیش یعقوب فرستادند ، گفتند ای پدر مابرفتیم و درآن‌صحرا با همدیگر می‌دویدیم ، یوسف را پیش جامهای خود بنشاندیم ، گرگ بیامد و او را بخورد اگر تو مارا استوارنداری اینک پیراهن خون‌آلود . وچون یعقوب پیراهن خون‌آلود را بدید و نه دریده بود ، گفت این‌گرگ بر یوسف از شما مشفق‌تر بوده که او را بخورد و جامه ندرید . یعقوب هیچ نگفت و صبر گزید .

واز برادران یهودا بر یوسف مشفق‌تر بود، روزدیگر برخاست و طعام برسرچاه برد، گفت غم‌مخور که من برادران‌را خواهش کنم تاترا ازچاه برآورند . یوسف سه‌روز در چاه بماند و برادرانش از برای پدرگرگی بگرفتند و پیش یعقوب بردند . گفتند این گرگ بودکه یوسف بخورد و خواستندکه گرگ را بکشند . یعقوب گفت ای‌گرگ تو خوردی یوسف را ؟ خدای تعالی گرگ را بسخن آورد و گفت معاذالله من نخوردم یوسف را وگوشت پیغمبران برما حرامست . یعقوب گفت دست‌بدارید ازین بی‌گناه . پس روز چهارم کاروانی بمصر می‌رفت ، بنزدیک چاه فرود آمدند و مهتر کاروان را مالك بن دُعر نام بود و این مهتر را یکی مزدور بود نامش بشرای ، وآن چاه بر راه

بیت‌المقدس امروز پیداست . و بشرای نزدیک چاه آمد ، دلو بچاه فرو هشت و دلو گران‌آمد ، خواست که برکشد نتوانست ، مزدوری بمدد اوآمد و بهردو برکشیدند، چون‌بدیدند کودکی هفده‌ساله‌بود همچون‌ماه . پرسیدند که تو کیستی ؟ گفت من غلامی‌ام کنعانی که برادرانم درین چاه انداختند . مزدوران گفتند اگر ما بگوییم که این غلام را درچاه یافتیم مردمان ازما بستانند . چون پیش کاروان رفتند گفتند این غلام‌را خریدیم . پس درین حال برادران یوسف برسیدند ، گفتند این غلام از ماگریخته است . مالک بن ذعرگفت این غلام را بمن بفروشید تا اورا درمصر بسود بفروشیم . پس یوسف را بیست درم باو بفروختند .

یوسف را در مصر آوردند . در مصر ملکی بود از نسل عمالیق ، از فرزندان سام بن نوح ، نام او ریّان بن الولید . و این ملک را خزینه‌داری بود نام او عزیز واین عزیز یوسف را از مالک بصد دینار سرخ بخرید . یوسف مدتی در خانهٔ عزیز می‌بود و عزیز اورا سخت عزیز می‌داشت . و زلیخا روی یوسف را می‌دید، بغایت نیکو بود، عاشق یوسف شد و اورا بخود خواند . یوسف پیغمبرزاده بود، عصیان راکاره [1] شد و اجابت نکرد . گفت معاذالله من غدر در حق خداوند نکنم که خدای تعالی نپسندد و زلیخا بهیچ حال دست از وی نمی‌داشت . . .

پس عزیز مصر یوسف را بزندان کرد . یوسف علیه‌السلام خواب نیکو دانستی و معجزهٔ او بود ، و در زندان هرکس که خواب دیدی پیش یوسف بازگفتی و او تعبیر راست کردی . پس روزی دو شخص از خدمتکاران ملک بزندان آوردند ، یکی خوان سالار و یکی شراب دار . ایشان چون دیدند که یوسف خوابها را چگونه تعبیر می کند یکی گفتا من دوش بخواب دیدم که طبقی پرازنان بر سرمن بود و کلاغان آمدندی ونان از سر من ربودندی؛و شراب‌دار گفت من بخواب دیدم که انگور درطاسی بزرگ می‌فشردمی . یوسف گفت آن کس که خواب نان دیده است او را فردا بر دارکنند و

---

۱ ـ کاره : مکروه دارنده

مرغان مغز سرش بخورند و آنکس که انگور می‌فشرد اورا عمل خود بازدهند. ایشان گفتند ما این خواب ندیدیم، و ترا می‌آزمودیم. یوسف گفت این قضا بر شما رفت! پس یوسف مر شراب دار راگفت چون پیشِ ملک شوی درکارِ من شفاعت کن. روز دیگر هردو را از زندان بدر بردند، یکی را بر دار کردند و یکی رها شد. پس آن شرابدار حکایت یوسف فراموش کرد تا مدت هفت سال بر آمد.

روزی ملک مصر خوابی دید چنانک فرمود: من بخواب دیدم هفت گاو فربه راکه هفت گاو لاغر را بخوردندی و هفت خوشهٔ گندم دیدم هر هفت سبز و هفت خوشهٔ خشک دیدم. ملک فرمود تا معبّران بیامدند، هیچ کس تعبیر آن نتوانست کرد، شراب‌دار را آن روز از یوسف یادآمد، گفتا درزندان مردیست که خواب را تعبیر نیکو کند. ملک گفت برو و این خواب را ببرس. شراب‌دار بیامد واین خواب را بپرسید. یوسف گفتا تعبیر این خواب آنست که هفت سال درین جهان آبادانی و فراخی باشد و اگر شما خواهید که قُوت شما درین سالها خشک نماندگندم با خوشه در انبار کنید تا چهارده سال تباه نشود. آن مرد پیش ملک آمد و این قصه بازگفت. ملک گفت برو واورا بیار که چنین مردی سزای زندان نیست. شرابدار بیامد ویوسف راگفت برخیز که ملک ترامی‌خواند. یوسف گفت من‌اززندان‌بیرون‌نیایم تاملک‌احوال گناه من نپرسد تا بی‌گناهی من معلوم شود. ملک‌را بگوی تاحال‌من ازآن زنان بپرسد که زلیخا ایشان را بمهمانی خوانده بود. و این حال چنان بودکه چون زلیخا بر یوسف فتنه شد [1] جمعی زنان بزرگان مصر در حقّ زلیخا عیب کردند و آهو گفتند [2] که زن بزرگی چنین عاشق زرخریدهٔ خود شده! زلیخا روزی دعوتی ساخت وجمله زنان بزرگان مصر را بخواند و هر یکی را ترنجی وکاردی بدست داد و قصهٔ غصهٔ خود با ایشان درمیان نهاد وگفت مرا ملامت مکنید که من‌معذورم. درین‌حال یوسف‌رابخواند

۱ ـ فتنه شدن: فریفته شدن

۲ ـ آهو گفتن: عیب کسی راگفتن

وبرابر زنان بداشت. چون لطف وحسن روی یوسف بدیدند چنان بوی مشغول شدند که همه کارد در دست بکشیدند و خون از دست ایشان روان شد و از غایت حیرت ندانستند که دست می‌بُرند یا ترنج. پس ملک آن زنان را بخواند و این قصه بپرسید. ایشان بی‌گناهی یوسف گواهی دادند وزلیخا درآن عهد به بیگناهی یوسف خود مُقِرّ آمد و ملک یوسف را از عزیز بخرید و او را آزادکرد، و او را حاجبی داد و ملک گفتا از من حاجتی بخواه. یوسف گفت: خواهم که درین هفت سال که فراخی است خزانه‌داری غلّه بمن دهی تا نیکو ضبط دارم تا چون سال قحط اندرآید غلّه مضبوط باشد.

پس ملک همه غلّهای مصر بدست یوسف داد و زلیخا را شوی بمرد و ملک اورا بزنی به‌یوسف داد، ازآن زن اورا دو پسر آمد، یکی افراشیم و یکی میشا، وچون روزگاری برآمد یوسف وزیرملک مصرشد. پس‌چون‌آن هفت‌سال بگذشت وسالهای تنگی درآمد وخبر بهمه جهان اندرشد که ملک مصر گندم دارد ازهمه عالم روی بملک مصر نهادند و فرزندان یعقوب را نیز طعام تنگ شد. یعقوب‌گفت بمصر روید وگندم بخرید که‌گویند وزیر ملک مصر مردی مسلمان است و دین ابراهیم دارد و شما بگوئید که ما از فرزندان ابراهیم‌ایم. پس دو پسر یعقوب برخاستند و بمصرشدند، ایشان چون بمصرآمدند یوسف ایشان را بشناخت و ایشان یوسف را نشناختند. یوسف‌گفت شما کیستید؟ گفتند ماپسران یعقوبیم پیغمبرخدای، وازکنعانیم. گفتاشمارابرادری‌کوچک هست، چرا نیاوردید؟ گفتند یعقوب را پسری بود یوسف نام‌که هم مادرِ این‌پسر بود و او را درکودکی گرگ خورد و یعقوب این پسر را بیادگار آن پسر گرگ خورده نگاه می‌دارد و از خود جدا نمی‌کند. پس یوسف گفت گندم بدان شرط بشما می‌دهم که سال دیگر چون باز آیید آن برادرکوچک را با خود بیاورید و اگر نیاوریدگندم ندهم. و بفرمود تا جوالهای ایشان پرگندم کردند و درمهای ایشان با میان‌گندم نهادند چنانک ایشان ندانستند.

چون ایشان با پیش پدر آمدند گفتند ای پدر این وزیر ملک مصر می‌گوید که اگرامسال برادر کوچک‌را باخود نیاورید شمارا گندم‌ندهم . وچون سرجوالها باز کردند درمها یافتند ، گفتند اگر این وزیر نه آل اسحق بودی برما چنین مشفق نبودی . وچون غله نماند گفتند ای پدر ما را بمصر باید شد که قُوت نماند و اگر ابن یامین باخود نبریم ماراگندم ندهند . یعقوب گفت من ندهم ، ایشان سوگند خوردند و عهد کردند که اورا بازآورند و نگاه دارند . پس یعقوب ایشان راگُواهی گیری کرد و ابن یامین را بایشان داد و بمصر آوردند . چون پیش یوسف آمدند گفتند این آن برادرست که تواورا طلب می‌کنی . پس یوسف برادران‌را دودو در هروثاق فرودآورد و ابن یامین راکه هم‌وثاق نبود گفت او هم‌وثاق من باشد . گفتند رواست . یوسف ابن‌یامین را بخلوت برد وخود را بروی عرضه کرد ، گفت من برادر هم پدر وهم مادر توام ، و تو این سخن با برادران مگوی . وچون یوسف گندم ببرادران داد ابن یامین را به بهانه‌یی پیش خود بداشت ، گفت ابن یامین پیمانهٔ غلّهٔ من دزدیده‌است وآن حیلتی بود که ساخته بود وکیل را در بارهای‌ایشان‌پنهان کرده ، ایشان گفتند او که ابن‌یامین‌است بُرده‌است که ماازین‌مبرائیم . چون ایشان خود بدزدی ابن یامین گواهی دادند، علی الضرورة ابن یامین را رها کردند، چون پیش آن پیر محروم مظلوم آمدند گفتند ابن یامین دزدی کرد ، او را بازداشتند . یعقوب زار بگریست ، گفت من صبر کنم تا خدای‌تعالی فرزندان من بمن باز دهد، روی از پسران بگردانید وچندان بگریست که چشمانش نابینا شد . پسران راگفت بمصر باز شوید و خبرآن دو پسر من بازجویید . ایشان درم نداشتند وگندم خرج شده بود، قدری جَریش [1] و پشم وکشک برگرفتند و بمصر شدند . چون پیش یوسف آمدند از غایت اضطرار حدیث ابن یامین فراموش کردند ، گفتند ای عزیز مارا طاقت نماند ، بضاعتی مزجاه [2] آورده‌ایم ، ماراگندم بصدقه ده که پدر مارا ازگرسنگی چشم تباه شد.

---

۱ ـ جریش : نمکی که خوب مهیا نشده باشد

۲ ـ مزجاة : قلیل ، ناچیز

و تعبیر آن خواب که یوسف دیده بود آن روز راست شد ، یعنی برادران اسیر و محتاج یوسف شدند .

یوسف چون حدیث کور شدن چشم یعقوب شنید طاقتش نماند ، آهی بزد و گفت ای برادران ، بدانید که من یوسفم و اینک ابن یامین است . ایشان را چون آن حال یقین شد بترسیدند و از وی عذر خواستند ، گفتند ما بجای تو بدی کردیم . یوسف گفت لا تثریبَ[1] عَلَیکُمُ الیومَ ، و خبر پدر پرسید . گفتند او نابیناست ، از غم تو و برادرت ابن یامین . پس یوسف پیراهن خودرا بیرون کرد ، وگفت این را ببرید و بر وی افگنید تا بُوی من بشنود و دلش قرارگیرد . وچون هر ده پسران نزدیک کنعان رسیدند یهودا پیراهن یوسف برگرفت و پیش یعقوب برد و بر وی افگند وهردو چشم یعقوب روشن گشت . پسران اورا شفاعت کردند وگفتند ماگناه کاریم وآمرزش ما را بخواه . یعقوب علیه‌السلام شب نماز کردی ومناجاة گفتی ، بر پسران خود دعاکرد وگناه ایشان بخواست وخدای تعالی اجابت کرد ، و فرزندان را برگرفت و ازکنعان بمصر شد و چون پیش یوسف رسیدند هر ده برادر پیش یوسف سجود بردند و آن خواب بعداز چهل سال راست شد .

یعقوب با یوسف و دیگر فرزندان هفده سال دیگر بزیست و هم درمصر وفات یافت و عمر یعقوب صدو چهل و هفت سال بود ، یوسف را وصیت کرده بودکه مرا بکنعان بر پیش پدران و یوسف او را بتابوت اندر نهاد و بکنعان برد و خود وبرادران بمصر بازآمدند وخدای عزّ و جل یوسف‌را پیغمبری داد و ملک مصر را بخدای خواند و بگروید ، و یوسف بعد از پدر بیست و سه سال زنده بود و چون وفات یافت او را صد و بیست سال بود و یهودا را وصیّ کرد وگفت مرا بمصر بگورکن و بعد از من از فرزندان لاوی بن یعقوب پیغمبری باشد نام او موسی و بنی اسرائیل را از مصر بیرون برد ، وصیّت کن تا تابوت مرا ازمصر بیرون‌برد . پس یهودا تابوت یوسف‌را ازسنگ

---

۱ - تثریب : سرزنش ، نکوهش

رخام ساخت و در رود مصر محکم کرد و فرزندان را وصیّت کرد تا وصیّت بوصیّت بموسیٰ رسانیدند .

آمدن رسولان القادر باللّه خلیفه
پیش سلطان محمود

و هر روزگار سلطان قوی‌تر بود و درآن سال که از سمرقند بازگشت هنوز در بلخ بود و رسولان آمدند از حضرت خلافت و خلعت و منشور و لوا آوردند ونامهای بزرگان بغداد ومضمون منشور خلیفه آن بود که شکر و حمد باری عزّ اسمه برما واجب است که فرمانبرداری است که از مسافت هزار فرسنگ مارا مطیع و فرمان بُردارست و دعوت ما را باقصای عالم رسانیده چنانکه از بیم شمشیر ما که بدست وی داده‌ایم بتان سند و هند نگونسار شدند و حجّ گاهِ کافران خراب شد و بتخانها مساجد گشت و قرامطه و زنادقهٔ مصر ناپدید شدند و این سلطان دردین وطاعت ما چنان ثابت قدم است که چاکری از آن او که به حجّ شده بود از بیم راه زنان بر راه مصر آمد ، تحفه‌یی که والی شام بدست آن چاکر بوی فرستاد قبول نکرد و دست بر آن ننهاد و بدارالخلافه فرستاد ، تا ما فرمودیم آنرا بسوختند ازآنک مصریان بد دین و زندیقند . اکنون بحکم مساعی او که درین دولت ثابت و مشکور است واجب آمد که در القاب و عنایت او بیفزاییم ، فرمودیم تا بعدازین القاب او یمین الدولة و امین الملة نظام الدین و کهف المسلمین باشد و برادر کهتر اورا یوسف عضدالدولة و دو پسر او راکه شیر بچگان‌اند مسعود را شهاب الدولة ومحمدرا جلال الدولة ، وامروزقوی‌تروعزیزتر سالاران ماامیرمحموداست ، خدای تعالی ما را و جمله جهانیان را ببقای وی برخورداری دهاد . و خلیفه دستاری فرموده بود بدست خود پیچیده و شمشیری خاص از دست خود برسول داد تا سلطان پیوسته حمایل کند و دشمنان دین محمّد را بدان نیست گرداند و چنانکه مشرق را بنام ما

بگرفتست مغرب نیز بگیرد ان شاءالله تعالی ، و بیست دست جامهٔ زربفت و بیست سر اسب تازی دَه با زین زر و دَه با جُل مرصّع .

و دادِ سلطان محمود مشهوراست ، و یکی آنست که درین سال زنی آمدازخوارزم ازشهر بوشنج وتظلّم کرد و گفت من عورتی پیرم بی‌شوهر و پسری‌دارم واندك ضیعتکی[۱] که داشتم مظفّر بن طاهر که عامل بوشنج‌است پسرم‌را بعلت برزیگری دیوان بگرفت و مُلکی سلطانی درگردن او فروکرد[۲] ، سال دیگر مالی ناواجب بر وی بیرون آورد و آن ضَیعت که وجه نان و آب ما بود بستد و قبالتی بدان بنوشته . سلطان گفت چرا پیش شحنه‌یی که من آنجا گماشته‌ام و پیش قاضی نرفتی و چرا صاحب خبر[۳] این حال با ما ننمود ؟ گفت ایشان از وی می‌ترسند . سلطان فرمود تا او را مثالی بتوقیع دادند تا شحنه و قاضی بوشنج بغَور کار این‌عورت برسند[۴] . زن نامه برگرفت و برفت . چون پیش مظفر برد گوش بفرمان نکرد ، گفت این زن کی باز غزنین رود ؟ زن هیچ نگفت و بازگشت . هم در آن سال باز غزنین آمد و روزی بود که سلطان بمظالم نشسته بود و خیلی‌را رانده و جماعتی‌را سیاست فرموده ، آن‌زن‌درآمد وتظلّم کرد و گفت ای سلطان فرمان‌تو پیش مظفّرِ طاهر بردم ، گوش نکرد و گفت این نامهٔ دهلیزی‌است . سلطان درخشم شد، گفت : دهید[۵] این سلیطه راکه خود نمی‌داندکه چه می‌گوید ! کسی باشد که فرمانِ من نشنود ؟ غلامان بزن دویدندکه اورا بزنند . دیگر باره سلطان فرمودکه مزنید اورا ولاحوَل کرد . و حاجبی را خواند .گفت این عورت را بخانه بر و هر روز

۱ ـ ضیعت : آب و زمین و مانند آن

۲ ـ درگردن او فروکرد : بگردن او انداخت ، بزور باو تحمیل کرد

۳ ـ صاحب خبر : صاحب‌برید ، یعنی کسی که مأمور تهیهٔ اطلاعات در شهر وولایت بوده و آنرا توسط پیک‌های خاص بدربار پادشاه می‌فرستاد .

٤ ـ بغورکار او برسند یعنی در بارهٔ کار او تحقیق وافی کنند

٥ ـ دهید : کلمه ییست که هنگام امر بکتك زدن و فروکولتن کسی بیان می‌شد .

نفقهٔ اورا از دیوان می‌ستان بقدر مایحتاج و بدو ده تا روزی که من او را از تو بخواهم . حاجب بیامد و زن را بخانهٔ خود برد و هر روز دو دینار زر بجهت خرج بوی می‌داد .

پس سلطان محمود فرمانی نوشت بشحنه وصاحب برید و بقاضی بوشنج . گفت شما را عقل نمانده که فرمان من بدان ولایت آید و نشنوید . اینک فلان غلام فرستادم و باید که هیچ کس درروی او چیزنگوید ومانع‌نشود تاآنچ فرمودهٔ منست بکند . پس بخط خود رقعه نبشت مشتمل بر آنک من فلان غلام را فرستادم تا بشهر بوشنج رود و بسرای امارت درآید و سلام بر مظفر طاهر نکند و او را فروکشد و دستارش درگردن کند و سرو پای برهنه پیاده تا غزنین بیاورد ، واگر کسی شفاعت کند یا مانع شود اورا نیز بهمین‌صورت بکشد وبیاورد ، و قاضی و صاحب‌برید وشحنه هرسه با جمعی کدخدایان معتبر بیایند ، و السلام .

پس‌آن غلام دو اسبه برنشست و به‌بوشنج آمد و بسرای حاکم شد و مظفرطاهر برصدر امارت نشسته بود ، ناگاه درآمد و سلام نکرد ، برفت و دستار از سر مظفر برگرفت و درگردنش کرد و می کشید . چون قاضی و شحنه و صاحب برید را خبر شد و بیامدند اورا ازدروازه بیرون برده‌بود . پس آن‌نامه بدیشان داد. ایشان همه بترسیدند و هیچ نتوانستندگفت . برخاستند با آن غلام هم در روز از بوشنج بیرون آمدند . در راه هر چند مظفر شفاعت کرد که بر درازگوشی نشیند قطعاً قبول نکرد و بپای برهنه آن مرد را از بوشنج بغزنین آورد . و چون یک فرسنگ بغزنین بود دیگر باره او را سر برهنه کرد و دستار درگردن می‌کشید تا بسرای حکم . روز دیگر سلطان بنشست و ارکان حضرت که حاضربودند همه لرزان بودند ، وقاضی و شحنه و صاحب خبر بوشنج هرسه دل‌ازجان برگرفته‌بودند . سلطان‌گفت بیاورید این‌ظالم‌را . چون اورا درآوردند سلطان درآن مسئله بپیچید و نیکو بپرسید . اهل بوشنج‌گواهی دادند که برین عورت ستم رفت . سلطان با آن قاضی و شحنه و صاحب برید تیز شد ، گفت من شما را آن جا گماشته‌ام تا چنین ظلمی رود ؟ ایشان گفتند ما هرچه با وی‌گفتیم قبول نکرد . سلطان

فرمود تا هر سه را معزول کردند و حساب ایشان کرد و مالی عظیم ازیشان بستد.

پس مظفر را فرمود تا ببازار غزنین بردند و در سر هر بازاری بر عُقابَین[۱] کشیدند و صد چوب بر اندام برهنه زدند، چنانچ ده جای بزدند، هزار چوب بخورد چنانکِ در خون شد و بیهوش گشت و دو سه روز بیهوش مانده بود و چون بازهوش آمد بفرمود تا آن حجّت مزوّر را ازوی بازستدند و بدریدند و ملک را باز[۲] تصرف زن دادند و زن را هزار درم و خری بدادند و باز بوشنج گسیل کردند و مظفر یکسال در غزنین محبوس بود، بعد از یکسال او را بخواند وگفت ای سگ ترا باز بوشنج می‌فرستم تا اگر بیدار شدی سر بسلامت بری و الّااگر همان شیوهٔ ظلم و تعدّی پیش گیری این نوبت گردنت بزنم. و او را باز سر عمل خود فرستاد و قاضی و شحنه و صاحب برید را همچنین گُواه گیری کرد و وجهی که ازیشان ستده بود بازداد و باز عمل فرستاد وگفت بیدار باشید تا نه معاملتی چنین رود که شما را بیم جانست.

۱ - عقابین: آلتی مرکب از دو پاره چوب که مجرم را برای شکنجه کردن بر آن می‌بستند.

۲ - باز: به

۱۱۲ ـ عُبَیْدِ زاکانی

خواجه نظام‌الدین عبیدالله زاکانی قزوینی از شاعران و نویسندگان استاد قرن هشتم است. وی از خاندان زاکانیان قزوین و بهمین سبب به « زاکانی » مشهور بود و در شعر « عبید » تخلص می‌کرد. عبید در نثر از پیروان سعدی است یعنی انشاء او بر نسق گلستان آن استاد است منتهی او بیشتر همت خود را مصروف تدوین رسالات و حکایاتی کرد که بنای آنها بر انتقادات سخت نسبت به اعمال خارج از عدالت و نصفت معاصران او ازطبقات گوناگون بوده است وگاه‌کار این انتقادات از سختی و شدت بهجو و رکاکت می‌کشد. از میان رسالات‌او مخصوصاً دورسالهٔ «اخلاق‌الاشراف» و «رسالهٔ‌دلگشا» ازجملهٔ شاهکارهای آثار طنزآمیز در زبان فارسی است و اورا رسالات دیگری مانند ده فصل یا تعریفات و صدپند و منشآت و قطعات طنزآمیز دیگر نیز هست‌که مجموعاً به «مطایبات عبید زاکانی» شهرت دارد. وفات عبید درسال ۷۷۲ هجری (۱۳۷۰ میلادی) اتفاق افتاد.

لطایف و مطایبات

* در تواریخ مغول وارد است‌که هلاگوخان را چون بغداد مسخر شد جمعی را که از شمشیر باز مانده بودند بفرمود تا حاضر کردند . حال هر قومی باز پرسید ، چون

بر احوال مجموع واقف گشت گفت از محترفه [1] ناگزیر است ، ایشان را رخصت داد تا بر سر کار خود رفتند، تجار را مایه فرمود دادن تا از بهر او بازرگانی کنند . جهودان را فرمودکه قومی مظلومند بجزیه از ایشان قانع شد . مُخَنّثان [2] را بحرمهای خود فرستاد . قضاة و مشایخ و صوفیان و حاجبان و واعظان و معرّفان [3] وگدایان وقلندران وکشتی گیران و شاعران و قصه‌خوانان را جداکرد و فرمود اینان در آفرینش زیادتند و نعمت خدای بزیان می‌برند . حکم فرمود تا همه را در شطّ غرق کردند و روی زمین را از خبث ایشان پاك کرد . لاجرم قرب نود سال پادشاهی در خاندان او قرار گرفت وهرروز دولت ایشان در تزاید بود . ابوسعید بیچاره را چون دغدغهٔ عدالت درخاطر افتاد و خود را بشعار عدل موسوم گردانید در اندك مدتی دولتش سپری شد و خاندان هلاگوخان و مساعی او در سر نیّت ابوسعید رفت . آری

چو خیره شود مرد را روزگار　　　همه آن کند کش نیاید بکار

رحمت‌براین بزرگان صاحب‌توفیق بادکه خلق‌راازظلمت ضلالت عدالت بنور هدایت ارشاد فرمودند.

* بزرگی را از اکابرکه در ثروت قارون زمان خود بود اجل فرا رسید . امید اززندگی قطع کرد . جگرگوشگان خود را که طفلان خاندان‌کرم بودند، حاضر کرد و گفت : ای فرزندان روزگاری دراز درکسب مال زحمت‌های سفر و حضر کشیدم و حلق خودرا بسرپنجهٔ گرسنگی فشرده تا این چند دینار ذخیره کرده‌ام. زنهار ازمحافظت آن غافل مباشید و بهیچوجه دست خرج بدان میازید و یقین دانیدکه :

زر عزیز آفریده است خدا .　　　هرکه‌خوارش‌بکرد خوارشد

---

۱ ـ محترفه : پیشه‌وران

۲ ـ مخنث : نامرد

۳ ـ معرف : آنکه درمجلس سلاطین و امرا هریک را بجای لایق نشاند ، پیشگو.

اگر کسی باشما سخن گوید که پدر شمارا درخواب دیدم قَلْیه[1] وحَلوا می‌خواهد، زنهار بمکر او فریفته مشوید که آن من نگفته باشم و مرده چیزی نخورد . اگر من خود نیز درخواب با شما نمایم و همین التماس کنم بدان التفات نباید کرد که آنرا اَضغاث[2] و اَحلام[3] خوانند . باشد آن دیو نماید . من آنچه در زندگی نخورده باشم در مردگی تمنّا نکنم . این بگفت و جان بخزانهٔ مالکِ دوزخ سپرد !

* در این روزها بزرگ‌زاده‌یی خرقه‌یی بدرویشی داد . مگر طاعنان خبر این‌واقعه بسمع پدرش رسانیدند . با پسر درین باب عتاب می‌کرد . پسر گفت در کتابی خواندم که هر که بزرگی خواهد باید هرچه دارد ایثار[4] کند . من بدان هوس این خرقه را ایثار کردم . پدر گفت : ای ابله ، غلط در لفظِ ایثار کرده‌ای که بتصحیف[5] خوانده‌ای . بزرگان گفته‌اند که هر که بزرگی خواهد باید هرچه دارد اَنبار کند تا بدان عزیز باشد . نبینی که اکنون همه بزرگان انبارداری می‌کنند ؟ شاعر گوید :

اندك اندك بهم شود بسیار　　　دانه دانه است غله در انبار

(اخلاق الاشراف)

* سلطان محمود پیری ضعیف را دید که پشتوارهٔ خار می‌کشید . بر او رحمش آمد ، گفت ای پیر دو سه دینار زر می‌خواهی یا درازگوشی یا دو سه گوسفند یا باغی که بتودهم تا از این‌زحمت خلاص یابی . پیر گفت : زربده تادرمیان‌بندم و بردرازگوشی

---

۱ ـ قلیه : گوشت بریان کرده

۲ ـ ضغث : بکسر اول وسکون ثانی خواب شوریده و پریشان ، ج اضغاث

۳ ـ حلم : بضم اول وسکون ثانی رؤیا ، ج : احلام

۴ ـ ایثار : عطا کردن و بخشیدن ، کرامت کردن ، غرض دیگران را بر غرض خود مقدم داشتن

۵ ـ تصحیف : تغییر دادن کلمه ، بدخواندن کلمه‌یی بنحوی که معنی‌آن تغییرپذیرد ، خطا در نوشته .

بنشینم و گوسفندان در پیش گیرم و بباغ بروم و بدولت تو در باقی عمر آنجا بیاسایم. سلطانرا خوش آمد و فرمود چنان کردند.

* لولیٔ [۱] با پسر خود ماجرا می کرد[۲] که تو هیچ کاری نمیکنی و عمر در بطالت بسر می‌بری. چند با تو گویم که معلّق زدن بیاموز و سگ از چنبر جهانیدن و رسنبازی تعلّم کن تا از عمر خود برخوردار شوی، اگر از من نمی‌شنوی بخدا ترا درمدرسه اندازم تا آن علم مُرده ریگ [۳] ایشان بیاموزی و دانشمند شوی و تا زنده باشی در مذلّت و فلاکت و ادبار بمانی و یک جو از هیچ جا حاصل نتوانی کرد.

* مولانا قطب الدین بعیادت بزرگی رفت، پرسید که چه زحمت داری؟ گفت تبم می گیرد و گردنم درد می کند. اما شکر که یک دو روزست تبم شکسته است اما گردنم هنوز درد می کند. گفت دل خوش دار که آن نیز در این دو روزه می‌شکند.

* از فضایل پشت گردنی اینکه حسن خلق می‌آورد، خمار از سر بدر می کند، بَدرامان [۴] را رام می‌سازد و ترشرویان را مُنبَسِط [۵] می‌سازد، دیگران را می‌خنداند، خواب از چشم می‌رباید و رگهای گردن را استوار می‌سازد.

* یکی از دیگری پرسید که قلیه را بقاف کنند یا بغین؟ گفت قلیه نه به قاف کنند و نه به غین، بگوشت کنند.

* در مازندران «علاء» نام حاکمی بود سخت ظالم، خشکسالی روی نمود، مردم به استسقاء [۶] بیرون رفتند، چون از نماز فارغ شدند امام برمنبر دست بدعا برداشته

---

۱ ـ لولی: کولی، جوکی

۲ ـ ماجرا کردن: مشاجره کردن، مرافعه کردن

۳ ـ مرده ریگ: ارث و در اینجا دشنام است یعنی مرده شوی برده

۴ ـ بدرام: یعنی آنکه بسختی رام شود

۵ ـ منبسط: گشاده رو

۶ ـ استسقاء: آب خواستن وبدعا نزول باران خواستن. و بمعنی مرض معروف نیز هست.

گفت ، اللّهمّ ادفع عنّا البلاء و الوَباء و العلاء !

* اتابک سلغرشاه هر زمان بخطّ خود مُصْحَفی نوشتی و با تحفه‌ئی چند بکعبه فرستادی و در باقی سال بشراب مشغول بودی . چند سال مکرّر چنین کرد ، یک سال مجدالدّین حاضر بود ، گفت نیکی می کنی ، چون نمی‌خواهی بخانهٔ خداش می‌فرستی !

* شیخ شرف‌الدین درگزینی از مولانا عضدالدین[1] پرسید که خدای تعالی شیخان را در قرآن کجا یاد کرده است ؟ گفت پهلوی علما آنجا که می‌فرماید : قل هل یستوی الّذین یعلمون و الّذین لا یعلمون ؟

* شخصی دعوی نبوّت کرد ، او را پیش مأمون خلیفه بردند ، مأمون گفت این را از گرسنگی دماغ خشک شده است ، مطبخی[2] را بخواند ، فرمود که این مرد در مطبخ ببر و جامهٔ خوب و نرمش بساز و هر روز شربتهای معطّر و طعامهای خوش می‌ده تا دماغش با قرار آید[3] . مردك مدّتی بر این تنعّم در مطبخ بماند، دماغش با قرار آمد . روزی مأمون را ازو یادآمد ، بفرمود تا او را حاضر کردند ، پرسید که همچنان جبرئیل پیش تو می‌آید ؟ گفت آری ، گفت چه می‌گوید ؟ گفت می‌گوید که جائی نیک بدست تو افتاده است ، هرگز هیچ پیغمبری را این نعمت و آسایش دست نداد ، زینهار تا از اینجا بیرون نروی .

* قزوینی خر گم کرده بود، گرد شهر می‌گشت وشکر می‌گفت . گفتند شکر چرا می کنی ؟ گفت از بهر آنکه من بر خر ننشسته بودم ، وگرنه من نیز امروز چهارم روز بودی که گم شده بودمی !

* حجی بر دیهی رسید وگرسنه بود، از خانه‌ئی آواز تعزیت شنید، آنجا رفت ، گفت شکرانه بدهید تامن‌این‌مرده‌رازنده‌سازم .کسان مرده اوراخدمت، بجای‌آوردند،

---

۱ ـ مقصود مولانا عضدالدین ایجی دانشمند معروفست

۲ ـ مطبخی : آشپز

۳ ـ باقرارآید ، بقرارآید : بوضع عادی برگردد

چون سیر شد گفت مرا بسر این مرده برید ، آنجا برفت ، مرده را بدید . گفت این چکاره بود ؟ گفتند جولاه[1] . انگشت در دندان گرفت و گفت : آه ، دریغ ! هر کس دیگر که بودی در حال زنده شایستی کرد ، اما مسکین جولاه چون مُرد مُرد !

* اتابک سلغر شاه قصب مصری به مجدالدّین داد ، چند جای «لا اله الّا الله» بدان نقش کرده بودند . مگر نیم داشت[2] بود ، او را خوش نیامد . یکی از حاضرین پرسید که چونست که «محمد رسول الله» ننوشته‌اند؟ گفت : این را پیش از محمد رسول الله بافته‌اند !

* مولانا شرف‌الدین دامغانی بر در مسجدی می‌گذشت ، خادم مسجد سگی را در مسجد پیچیده بود و می‌زد . سگ فریاد می‌کرد ، مولانا درِ مسجد بگشاد ، سگ بدر جَست . خادم بامولانا عتاب کرد . مولانا گفت ای یار ، معذور دار که سگ عقل ندارد ، از بی‌عقلی در مسجد می‌آید ، ما که عقل داریم هرگز مارا در مسجد می‌بینید ؟

* خراسانی بنردبان در باغ دیگری می‌رفت تا میوه بدزدد . خداوندِ باغ برسید و گفت در باغ من چکار داری ؟ گفت نردبان می‌فروشم . گفت نردبان در باغ من می‌فروشی ؟ گفت نردبان از آن منست ، هرکجا که خواهم می‌فروشم .

* جلال ورامینی پیش مولانا رکن‌الدین ابهری درس هیئت می‌خواند . مولانا گفت کرهٔ هوا سه طبیعت دارد ، آنچه بالاست مماس کرهٔ اثیر ، بغایت گرمست ، و میانه باعتدال نزدیک ، وهرچه مماس کرهٔ خاکست و بما نزدیک ، بغایت سرد است . جلال گفت نیک فرمودی مولانا ، سبب برودت هوا معلوم شد !

* دهقانی در اصفهان بدرِ خانهٔ خواجه بهاء‌الدین صاحب دیوان[3] رفت ، با خواجه سرا گفت که با خواجه بگوی که خدا بیرون نشسته است و با تو کاری دارد .

---

۱ ـ جولاه : بافنده ، نساج

۲ ـ نیم‌داشت : نیم‌دار

۳ ـ او فرزند خواجه شمس‌الدین صاحب دیوان واز ظلمهٔ روزگار بود .

با خواجه بگفت ، با حضار او اشارت کرد ، چون درآمد پرسید که تو خدایی ؟ گفت آری . گفت چگونه ؟ گفت حال آنکه من پیش دهخدا و باغ خدا وخانه خدا[1] بودم، نُوّاب تو ده و باغ و خانه از من بظلم بستدند ، خدا ماند !

(رسالهٔ دلگشا)

۱ - «خدا» در این کلمات اخیر بمعنی صاحب و دارندهٔ چیزیست

۱۱۳ - افلاکی

شمس‌الدین احمدافلاکی از نویسندگان متصوف قرن‌هشتم هجری واز جملهٔ معتقدان مولانا جلال‌الدین رومی و فرزندان او بود و در خدمت نوادهٔ مولانا یعنی شیخ جلال‌الدین عارف بسر می‌برد ودر زمرهٔ «مثنوی خوانان» مزار مولانا بود. وی بتشویق مراد خود جلال‌الدین عارف چلبی کتابی در شرح حال مولوی و بهاء الدین ولد و صلاح‌الدین زرکوب و حسام‌الدین چلبی و سلطان ولد تا عارف‌چلبی ترتیب داد در ده فصل بنام «مناقب‌العارفین» که از سال ۷۱۸ هجری (۱۳۱۸ میلادی) تا حدود سال ۷۴۲ هجری (۱۳۴۱ میلادی) بتألیف آن مشغول بود.

مناقب‌افلاکی ازحیث انشاء سلیس و روانی که دارد از جملهٔ کتب خوب فارسی‌است وچون حاوی اطلاعات بسیار سودمندی دربارهٔ مولوی و جانشینان و خاندان او، و نیز شامل فوائد بسیار تاریخی است ، از جملهٔ کتابهای معتبر قرن هشتم هجری شمرده می‌شود. ازین کتاب چاپ منقح خوبی بتصحیح آقای تحسین یازیجی در دو مجلد بسال ۱۹۵۹ و ۱۹۶۱ درترکیه ترتیب یافت.

حکایاتی دربارهٔ مولوی

الحکایة: شیخ‌بدرالدین نقّاش که از مقبولانِ خاصّ حضرت‌بود چنان روایت

کرد که روزی مصحوبِ مَلِکُ‌المدرّسین مولانا سراج‌الدین تتَری رحمه‌الله بتفرّج می‌رفتیم ، از ناگاه[1] بحضرتِ مولانا مقابل افتادیم که از دور دور تنها می‌رفت ، ما نیز متابعت او کرده از دور پی او می‌رفتیم ، از ناگاه واپس نظر کرده بندگان خود را دید ، فرمود که شما تنها بیائید که من غلبه[2] را دوست ندارم و همه گریزانیِ من از خلق شومیِ دستبوس و سجدهٔ ایشانست ، خود هماره از تقبیلِ[3] دست و سرنهادنِ مردم بجِدّ می‌رنجید و بهر آحادی و نامرادی تواضع عظیم می‌نمود ، بلکه سجده‌ها می کرد ، بعد از آن حضرت مولانا روانه شد . چون قدری پیشترک رفتیم ، در ویرانه‌یی یک چندی سگان برهمدیگر خفته بودند ، هماناکه سراج‌الدین تتری فرمود که این بیچارگان چه خوش اتحادی دارند و چه خوش خفته‌اند و برهمدیگر چسبیده ! فرمود که آری ، سراج‌الدین اگر دوستی و اتحادِ ایشان‌را خواهی که دریابی جیفه‌یی[4] و اِمّا جگربندی در میان‌ایشان انداز تاحال‌ایشان‌را کشف کنی ؛ و همچنین‌است حال‌اهل‌دنیا ، وحال بریشان برین‌منوال است که می‌بینی ، وقتی که عَرَضی و غرضی در میان نیست بنده و مُحِبِّ یکدیگرند و چون محقّری از عَرَضِ دنیا در میانه درآید عِرض چندین ساله را بباد دهند و حق ممالحت[5] را بیکسو نهند ، پس اتّفاقِ اهلِ نِفاق نَفاق[6] ندارد و همین مثالیست که می‌بینی .

الحکایه : همچنان منقول است که شبی معین‌الدّین پروانه[7] حضرت مولانا را

---

۱ ـ از ناگاه : ناگهان

۲ ـ غلبه : ازدحام ، جمعیت زیاد

۳ ـ تقبیل : بوسیدن

٤ ـ جیفه : مردار

٥ ـ ممالحت : نمک‌خوارگی

٦ ـ نفاق : رونق و رواج

۷ ـ معین‌الدین پروانه‌دیلمی از وزرای‌معروف سلاجقه آسیای‌صغیر که درعهد استیلای ایلخانان مدتی حاکم آسیای صغیر بود و عاقبت بفرمان اباقا کشته شد .

دعوت نموده بود و سروران شریعت و طریقت بِجَمْعِهِم حاضر بودند، بعدازآنکه ازسماع فارغ شدند خوانی عظیم انداخته باشارت پروانه درکاسه‌ای‌زرین کیسهٔ پرزر در زیر برنج نهادند تا بطریق امتحان ببینندکه مولانا چه می‌کند، و آن‌کاسه را در پیش او نهاده، دم‌بدم پروانه بتناول طعام ترغیب می‌دادکه این طعام از وجه حلالست تاحضرت خداوندگار یک دو لقمه افطارکند. مولانا بانگی بر وی زدکه طعامِ مکروه را در ظرفِ مکروه نهاده در پیش مردان آوردن از دینِ مصلحت دور است و از مذهبِ مُرُوّت بیرون، و لله الحمدکه ما را ازین‌کاسه‌ها وکیسه‌ها فراغتِ‌کلّی بخشیده‌اند و سیر و سیراب‌گردانیده، همانگه بسماع برخاسته این غزل را سرآغاز فرمود:

شعر (رمل)

بخدا میل ندارم نه بچرب و نه بشیرین

نه بدان‌کیسهٔ پرزر نه بدین‌کاسهٔ زرین الخ

پروانهٔ مسکین بپای مولانا سر نهاد، عذرها خواسته از امتحانی‌که‌کرده بود مستغفر شد وکاسه‌ها را یغما فرمود[1] و این حکایت در اوائلِ ظهور بوده است.

حکایت: همچنان منقولست‌که‌روزی حضرتِ وَلَد[2]قَدَّس‌الله سرّه‌العزیز فرمود که‌ازحضرت پدرم سؤال‌کردم‌که تفسیر این‌کلام‌که اولیائی تَحْتَ قِبابی[3] لایَعرِفُهُم غَیری چگونه است؟ مقصود از قباب قوالب ایشانست یا اخلاق ذمیمه؟ فرمودکه بهاءالدین آن نیز هست، اما مراد از قباب خوبهای ایشانست، چه بعضی اولیا را در ظاهر حرص چیزها باشد و بعضی را اسفار و تفرّج خوش آید، بعضی‌را تجارت خوش آید و بعضی بتحصیل علوم رغبت‌کنند و بعضی باکتسابِ اسباب مایل شوند، اَیْنَما کانَ و یُمْکِنُ که‌بعضی برخلافِ شرایع انبیاء‌کارها‌کنندکه مردم را ناپسندآید، و

۱ - یغما فرمود: دستور تاراج داد، یعنی دستور داد که کاسه‌ها را تاراج کنند

۲ - مقصود بهاءالدین معروف به‌سلطان ولد پسرمولوی است

۳ - قباب جمع قبه بضم اول و تشدید ثانی بمعنی گنبد

در تحتِ آن قُبّه‌ها پنهان بمانند و از آفتِ شهرت گریخته در راحتِ خُمول[۱] حَمُولِ[۲] مکاره[۳] باشند ، تا عوام لابلکه خواصّ آن جماعت را ندانند و بر حالشان مطّلع نشوند که اِنّ لِلّهِ تعالی اولیاءَ اَخفیاءَ صدَقَ رسولُ الله ، شعر (رمل)

قوم دیگر سخت پنهان می‌روند | شهرهٔ خلقانِ ظاهر کی شوند
این‌همه دانند و چشم هیچ کس | برنیفتد بر کیاشان یک نفس
هم کرامتشان هم ایشان در حرم | نامشان را نشنوند اَبدال هم

و هرجانی را که توفیق رفیق شود وعنایت الهی هم‌عنان گردد وسعادت مساعدت نماید در درونِ آن قُبّه‌ها ایشان را دریافته از شومیِ اَعراض واعتراض اجتناب لازم داند تا از عنایت و هدایت ایشان نصیبی اَجزَل و حظّی اَوفَر حاصل کرده مِسِ وجود او زرّین گردد و بحضرت اکسیر اعظم راه یابد ، چنانکه فرمود ،

شعر (رمل)

دیدن ایشان شما را کیمیاست

چون‌نظرشان کیمیائی خود کجاست؟

الحکایة : همچنان کبار اصحاب روایت چنان کردند که خدمت شیخ بدر الدین تبریزی رحِمَهُ الله که معمار تربهٔ معظّمه بود و درعلم کیمیا و انواع حِکَم بدیع‌الزمان و یگانهٔ جهان بود ، روز همه روز در صحبت اصحاب ملازمت نمودی ، شب همه شب باستعمال کیمیا مشغول گشتی واز آنجا دراهم و دنانیر درحقّ یارانِ فقیر صرف کردی ، مگر شبی حضرت مولانا بخلوتخانهٔ مذکور درآمده اورا درآن کار مستغرق دید ، همانا که مذکور از هیبتِ مولانا بر جا خشک گشته حیران بماند ، حضرت مولانا بدستِ مبارکِ خود سِندان او را برگرفته بدست او بداد ، دید که سندانیست زرّین لطیف

۱ ـ خمول : گمنامی

۲ ـ حمول : آنکه بار را با صبر و بی‌زبان میبرد ؛ و نیز بمعنی بردبار

۳ ـ مکاره : مکروهات

درخشیده گشته ، فرمود که اگر زرسازی می‌کنی چنین زرساز و اینچنین زرسازی را سازی [۱] و آنگازی [۲] و سندانی در بایست [۳] نیست ؛ و حقیقت بدان که چون بدینها گوهر عمر نازنین را صرف کنی چون انقلاب امور پیش‌آید حاصل بیش از قَـلّابی [۴] نبوده باشد و آن زمان که زرِ تو میس گشته باشد ندامت و تَحَسُّر تو سود نکند ، جهدی کن که تا میسِ وجود تو زرگردد و زر توگوهر شود وگوهر تو آن شود که در اَوهام این و آن نگنجد ، چنانکه گفت ، شعر (رجز)

عیسی میست‌را زرکند ور زربود گوهرکند

گوهر بود بهترکند بهتر ز ماه و مشتری

همان بود که بدرالدین جامه‌ها را چاك زد و از آن فن تبرّا نمود .

الحکایة : همچنان از خدمت بدرالدین تبریزی منقولست که اوگفت : روزی حضرت مولانا باصحاب معرفت می‌فرمود و مواعظ می‌گفت و بر سَنَنِ فرائض و سُنَنِ رسول تحریض می‌کرد ، فرمود که اصحاب کِرام رسول علیه‌السّلام در خدمتِ صِدّیقِ اکبر [۵] رضی‌الله‌ُ عنه بغَزو رفته‌بودند وقلعه‌یی‌را بمحاصرت گرفته درفتحِ آن می‌کوشیدند و آن کوشش دراز کشید ، صدّیق فرمود که در حالت عبادت خود امعان نظر کنید ، مبادا که از دقایقِ فرایض و سنن چیزی فوت شده باشد و بسبب ترکِ آن فتوح این فتح بتأخیر افتاده ، جمع صحابی گردِ احوال خود برآمده دیدند که در وقت نماز شام ترك مسواك [۶] کرده بودند ، علی‌الصّباح روی بحضرت خالق‌الاصباح آورده بخروش وصیاح [۷]

۱ ـ ساز : تهیه و تدارك

۲ ـ انگاز : آلات و ادوات و افزار پیشه‌وران

۳ ـ دربایست : لازم ، ضرور

٤ ـ قلاب : آنکه بسیار زر قلب درست کند ، دغاباز ، دغل کار ، حقه‌باز

٥ ـ صدیق اکبر : ابوبکر بن ابی‌قحافه

٦ ـ مسواك : ابزاری چوبین که درقدیم‌الایام دندانها را بدان پاك می‌کردند

۷ ـ صیاح : صیحه کردن ، آوای بلند برآوردن .

برخاستند و مسواک کرده و نماز صبح را باقامت رسانیده آهنگ جنگ قلعهٔ یهود کردند و تا وقتِ اشراق [1] قلعه را بستدند و اهالی آن را اسیر کرده بعضی را کشتند شاکراً لله ِ تعالی و ذاکراً لنعمته بمدینهٔ رسول بازگشتند، الله الله می‌خواهم چندانک طاقت یارانست و استطاعت دست می‌دهد بمطاوعتِ تمام بطاعت رغبت کنید واجتهاد نمایید تا دقیقه‌یی از سنن پیغمبرما نامرعی و مهمل نماند تا برقلعهٔ نفسِ امّاره ظفریافته وساوسِ نفسانی و تسویلات [2] شیطانی را اسیر خود گردانیده بقتل آورید، تا مگر شهرستانِ سلطانِ دل را بی‌حجاب آب وگِل بحال عمارت توانید آوردن و کُفّارِ افکارِ فاسده و شبروان خیالات بی‌فایده را متلاشی گردانیدن و بنور ایّدناهُ بروحِ القُدُسِ امیر ایشان شدن، چنانک گفت، شعر (رمل) :

نفس کشتی باز رستی ز اعتذار　　　کس ترا دشمن نماند در دیار

الحکایة : همچنان یار ربّانی خواجه نفیس‌الدین سیواسی رحمه‌الله روایت کرد که روزی حضرت مولانا وضو می‌ساخت و من بر دست مبارکش آب می‌ریختم، مگر ببازوی مبارکش آب علی التّمام نرسیده بود، بخشم عظیم بر من نگریست که آب بریز تا سنّت پیغمبر ما فرونماند و بکمال باشد، چنان کرد و صد چندانک فرمود و زیادتی بر عبادات دیگر قیام نمود که اصلاً برآن تکلّف نبود، بلک از همه تکالیف شرعی آزاد و مسلّم گشته، اما رعایةً للشرع النّبوی و طریقته و اظهارِ اسرارِ حقیقته ِ فی عین شریعته.　مصراع (رمل)　تا دمِ آخر دمی فارغ نبود.

شعر (رمل)

جمع صورت با چنین معنی ژرف
نیست ممکن جز ز سلطانِ شگرف

پس فرمود : هر چیزی راکه انبیاء و اولیاء ورزیدند از اوامر و نواهی بنیادی

---

۱ ـ مقصود از اشراق در اینجا نورافشانی خورشید است

۲ ـ تسویل : آراستن و زینت دادن

محکم نهادند مرصوص [1] و منصوص [2] گشته ، ما را برآن وَرزِش [3] باعث شدند ، همانا که آنرا باقامتِ و اِدامت رسانیدن ومتابعتِ آن مُبابعتَ کردن ازجمله واجباتست .

الحکایة : همچنان یارانِ مُتّقی از سَرِ سِرِّ نَقیّ [4] چنان روایت کردندکه چون آوازِ اذانِ مُؤَذِّن بگوشِ مبارکش رسیدی بعظمتی تمام بر سر زانوها قیام نمودی و گفتی : مصراع (رجز) نامت بمانا [5] تا ابد آ ای جانِ ما روشن بتو و سه بار بگفتی و سر نهادی ، آنگاه برخاستی و بنماز شروع کردی وگفتی ،

شعر (رمل) :

این نماز و روزه و حجّ و جهاد هم گواهی دادنست از اعتقاد
هدیها و ارمغان و پیشکش شدگواه آنکه هستم باتوخوش
گر محبّت فکرت و معنیستی صورت روزه و نمازت نیستی

الحکایة : همچنان از مستورانِ قُبّات حضرت یکی روایت کرد که روزی حضرت مولانا در بیان فضیلت نماز و نمازکارانِ [6] با نیاز معانی می‌فرمود ، حکایتی کرد که در شهر بلخ درویشی بود که در الله اکبر گفتنِ مُؤَذِّن تواضع و تَذَلُّلِ عظیم نمودی تامُؤذن اذان را تمام کردی ، چون ساعت نفس آخرین او پیش آمد ونفس نفیس پاك او تسلیم شد از ناگاه مُؤذِّن اذان کردن گرفت ، در حال باذنِ الله تعالی برخاست و همان اِکرامِ خود بجای آورد و حق تعالی ببرکت آن تعظیم ، سَکَراتِ [7] موت را بروی شیرین گردانید .

---

۱ ـ مرصوص : استوار شده ، محکم

۲ ـ منصوص : معین شده ، تحقیق شده ، واقف گردانیده شده

۳ ـ ورزش : عمل

٤ ـ نقی : پاکیزه ، بی‌آلایش

٥ ـ بمانا : مخفف بماناد

٦ ـ نمازکار : نمازگزار

۷ ـ سکرة الموت : شدت مرگ ، ج : سکرات

الحکایة : همچنان شیخ مُحَمَّد خادم رَحِمه الله چنان روایت کرد که حضرت مولانا پیوسته در قلبِ زمستان شدید که از غایتِ شدّت سرما مَردُمِ جوان با پوستینِ گران در کنار تَنُور و بُخاری هنوز سرما یافتندی ، بر بام مدرسه رفتی و تا سحرگاه با صد هزار ناله و آه تَهَجُّدی [۱] نمودی ، بعد ازآنکه نماز صبح را گزارده از بام زیر آمدی ساق موزهٔ مبارکش را می‌کشیدم ، از شکافهای پاشنه‌اش قطراتِ خون روانه شدی و اصحاب فریادها می‌کردند و می‌گریستند و حضرتش می‌فرمود که نه ، حضرت سلطانِ ما [۲] را همین حال بود ، شعر (رمل) :

کرده آماس ز ایستادنِ شب پایِ رسول
تا قبا چاك زدند از سَهَرش [۳] اهل قبا
نه که مستقبل و ماضی گنهت مغفورست
گفت این جوشش عشقست نه از خوف و رجا

بعد از آن باز وضو را تجدید کردی و نمازِ اشراق [۴] را تا ضُحَی [۵] و ضُحی را تا قربتِ ظهر گزاردی و گفتی : بُعِثتُ مُعَلِّماً وقُبِضتُ و انَا فی مکتَبِ التعلیم ، چه اگر ما ازینها هیچ نکنیم امّتِ بیچاره بکلّی ذاهل [۶] و غافل شوند . شعر (رمل)

آن همه جهد و طلب نَز بیم بود ایمنست او آن پَیِ تعلیم بود

و پیوسته وصیّت فرمودی که الله الله نمازها بسیار کنید تا اسباب و انساب و

۱ ـ تهجد : بیداری و نمازی که در بیداری شبانه گزارند ، نماز شب
۲ ـ مقصود پیغامبر است صلی‌الله علیه و آله
۳ ـ سهر : بیداری
٤ ـ نماز اشراق : نماز بامدادی
٥ ـ ضحی : موقعی که آفتاب تمام پهن شده باشد و آنرا بفارسی چاشتگاه فراخ می گفتند.
٦ ـ ذهول : غفلت و فراموشی

اعقاب و احبابِ شما بسیار شوند و چون قیامت شود هم از آن نمازها بیاران مُواساها کنید و یقین‌است که از برکت نماز طالب نیازمند را مقاصد دینی و دنیوی بی‌هیچ ریبی مُحَصَّل و مُیَسَّر می‌شود .

الحکایة : همچنان روزی فرمود که امیر عالمِ مارا بنماز تحریض می‌کردم ، تا هر مرادی که دارد بحصول پیوندد ، بنماز اجتهاد نمود و چون طالبِ امیری و بزرگی بود ، عاقبت امیرکبیر شد و خزینه‌دار سلطان گشت و هر بنده‌یی که بنماز مشغول شود هر چه از عالمِ غیب خواهد مُیَسَّرش شود .

الحکایة : همچنان مرویست که چون یکی را دیدی که بجدّ بنماز مشغولست ، فرمودی زهی بندهٔ طایع [1] و زهی چاکر متواضع ، مَردِ مردانه آنست که درخدمتِ مخدوم خود ثابت قدم باشد و بوُسعِ طاقت طاعت کند ؛ و مثالِ صورتِ نماز و روزه چنانست که یکی مادرمشفق طفلکِ رَضیعِ [2] خود را بلذّاتِ اطعمه و اشربه اندك‌اندك خُو دهد [3] تا ازکثرتِ لَذّت‌گیری قابل لقمه پذیری شود و تواند گُواریدن [4] ، همچنان بندهٔ مخلص نیز ازین عباداتِ ظاهر قوّت‌گیرد و بالغِ راهِ معنی شود واستعدادِ کامل حاصل کند ، هماناکه بحضرت عزّت جلّت قُدرَتُهُ قربت یابد ، چنانکه فرمود :

شعر (رمل)

گفت وَ اسْجُد وَ اقْتَرِبْ یزدانِ ما
قُربِ جان شد سجدهٔ ابدانِ ما

---

۱ - طایع : مطیع ، فرمانبردار

۲ - رضیع : شیرخوار

۳ - خو دادن : عادت دادن

۴ - گواریدن : هضم کردن ، جذب شدن غذا در بدن

گر رهی خواهی ازین سِجْنِ[1] خَرِب[2]

سر مکش از دوست وَٱسْجُدْ وَٱقْتَرِبْ

الحکایة : همچنان بانویِ جهان خدیجةالزّمان، حَرَمِ خداوندگار[3] «کراخاتون» بَیَّضَ اللهُ غُرَّتَها روایت کرد که شبی درفصلِ زمستان حضرتِ مولانا درصُفّهٔ خانه نماز شب می‌کرد و بعظمتِ تمام فاتحة الکتاب را کلمه بکلمه بتأنّی چنان خواندی که دیگران ده سوره خواندندی و در اثنای نماز قَطَراتِ عَبَرات[4] از دیدهٔ مبارکش چنان چکیدی که چاقا چاقِ[5] اشکْ بگوش ما می‌رسید، فریادکنان پایهای خداوندگار را بوسه‌ها دادم و بسیار گریستم وگفتم : ای شفیعِ بندگان ، امیدِ ما مسکینان بعنایت شماست و چون شما را حال برین منوال باشد پس وای بر جانِ ما و عاقبتِ احوال ما ! این همه زاری و رقّت و نزاری و دقت و آهها برکجاست ؟ فرمودکه والله والله نسبت بعظمتِ ذوالجلال و پادشاهی او اینهاکه می‌بینی در غایتِ قصور و تقصیرست ، امّا از حضرتِ عزّتِ او عُذری می‌خواهم و نیازی می کنم که ای کریم علی الاطلاق ! قدرتِ من همین قدرست ، معذورم‌دار ، اگرچه حضرت رسول‌اللهِ ما خطابِ لِیَغفِرَ لَکَ‌اللهُ ما تَقَدَّمَ مِنْ ذَنبِکَ و ما تَأَخَّرَ می‌شنید جوابی که اَفَلا اَکونُ عبداً شکوراً می‌فرمود ؛ شعر (مضارع)

گر ما مقصّریم تو بسیار رحمتی عذری که‌می‌رود بامیدعطای‌تست

و همچنان بس یاران و بسیاران بر ما تعلّق نموده‌اند و اعتماد کرده ، اگر ما فارغ شویم و هیچ نکنیم ایشان چه‌کنند و بر دَرِکه روند ؟

---

۱ ـ سجن : زندان

۲ ـ خرب : جای خراب ، ویرانه

۳ ـ مقصود از «خداوندگار» مولانا جلال‌الدین محمد بلخی است

٤ ـ عبرة : بفتح اول و ثالث و سکون ثانی اشک ، ج : عبرات

٥ ـ چاقاچاق : یعنی چک چک

شعر (رمل) :

گفت پیغمبر که روز رستخیز — کی گذارم مجرمان را اشک ریز
من شفیعِ عاصیان باشم بجان — تا رهانمشان ز اشکنجهٔ گران

همچنان مبنی بر آن متابعت هر شیخی در حقِّ مریدان بیچارهٔ خود همین چاره خواهند فرمودن ، شعر (رمل) :

گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش — چون نبی باشد میان قوم خویش
بندگانِ حق رحیم و بردبار — خوی حق‌دارند در اصلاحِ کار

الحکایة : همچنان اصحابِ صُحبت و رِفاقِ [1] سُبحت [2] عَظَّمَ اللهُ ذِکرَهم از حضرتِ « خداوندگار » قَدَّسَ اللهُ لطیفَتَه چنان روایت کردند که چون هلاوُ خان [3] در سنهٔ خمس و خمسین و ستّمائه بخطّهٔ بغداد رسید محاربه و مقاتلهٔ عظیم کرده اصلاً فتحی نشد . هلاوُ خان فرمود : سه روز هیچ کس چیزی نخورد و اسبان را نیز علیق ندهند و هریکی برای فتح بغداد و نصرت خان خود لابه‌ها کنند تامگر مُفَتِّحِ الابواب فتحی پیش آرد وفتوحی حاصل شود، چه خدمت خلیفه متموّل عظیم بود و مُتَهَتِّکِ مُفْرِط . چون سه روزه منقضی شد خان بخدمت خواجه نصیرالدین طوسی رَحِمَهُ اللهُ که وزیرِ مملکتِ او بود و مدارِ عَلَیه ، اشارت فرمود که رقعه‌یی از پیش ما بنزدِ خلیفه بنویس تا مطیع شود و ایلی کند [4] و تمرّد ننماید و اگر تمرّد کند نتواند بسر بردن ، اگر بیاید دولت وخلعت یابد واگر نیاید دانم که نپاید . فی‌الحال خواجه نصیرالدین بر کاغذی بنوشت : اَمّا بَعْدَ حَمْداً لله فَقَدْ نَزَلْنا ببغدادَ ، فساءَ صَباحُ المُنذِرینَ فدَعَوْنا مالِکَها فَاَبیٰ فَحَقَّ علیه‌القولُ فاَخَذناهُ اخذاً وَبیلاً [5] و قد دَعَوْناكَ إلى طاعَتِنا

۱ - رفاق : جمیع رفیق ، دوستان

۲ - سبحت : دانه تسبیح ، تسبیح ، در اینجا عبادت

۳ - هلاوُ خان : هلاکو خان

٤ - ایلی کردن : قبول اطاعت کردن

٥ - وبیل : سخت ، دشوار

فإن اَتیتَ فَرَوْحٌ و رَیحانٌ وجنّةُ نَعیمٍ وإن اَبَیْتَ فَلاُسَلِّطَنّ مِنکَ علیکَ فلا تَکُن کالباحِثِ عَن حَتْفِهِ بظِلْفِهِ [1] والسّلام ؛ وگویند مکتوب را بدست کتبوغا بهادُر داده با جماعتی فرستادند ، اباکرده تمرّد نمود و بسی سَقَطها داد ، همان روز فتحِ بغدادکرده خلیفه‌را اسیر کردند . اکنون جائی که ناخوردن و روزه داشتن در شأنِ کفّارِ دین وخامانِ کم‌یقین اینچنین عمل می کند و مقصودشان میسّرمی‌شود ومنصور می‌گردند ، قیاس کن که درحقّ انصارِ اولوالابصار ومحبّانِ اَبرار چها کند وچهابخشد

شعر (مجتث) :

بروزه باش که آن خاتمِ سلیمانست

مده بدیو تو خاتم مزن تو ملک بهم

همچنان منقولست که چون مغول بغداد را بشمشیر خود بستد همچنان خلیفه را دست وگردن بسته پیشِ خان آوردند ، فرمودکه اورا در خانه‌ئی محبوس کرده سه‌روز چیزی بوی ندادند . خلیفه ازکُربتِ گرسنگی فریادکنان‌بسیارگریست ونصیرطوسی را خوانده طلب مأکول کرد ، واو شخصی‌اَکول‌بود و بالوان‌نعمت و نازکی وتازگی‌آموخته، هماناکه وزیر چون حالِ اورا در خدمتِ خان عرضه داشت ، فرمود تا از آن جواهر و لآلی و نقودکه از خزینهٔ خلیفه برده بودند در چند طبق‌کرده در بعضی مروارید و در بعضی یاقوت و لعل‌پاره‌ها و در بعضی دینارهای زر و نقره نهادند و طبق پوشی پوشانیده پیشِ او بردند ، مگر خلیفه‌را تصوّری شدکه خان او را سُویُرغامیشی کرده طعامهاش فرستاد ، چون غطای [2] طبق را برگرفتند هیچ‌گونه خوردنی و آشامیدنی در آنجا نبود . خلیفه‌گفت : والله ازین مجموع یکتا نانی بهتربود! وایشان الزام می‌کردندکه البتّه ازینها می‌باید خوردن . عاقبةالامر خان فرمودش‌که چون ترا نانی بسنده بود چرا

۱ ـ کالباحث عن حتفه بظلفه : مانند جویندهٔ مرگ خود باسم خود. مثلی است در عربی ، یعنی کسی که بدست خود خویشتن را بهلاکت‌افکند.

۲ ـ غطا : پوشش

استکبار کرده شکرِ چندین نعمت را بجا نیاوردی و کفرانها کردی ؟ لاجرم بدین سختی و بدبختی گرفتار شدی . و چون دیدی که مغلوب می‌شوی چرا باین اسباب و اموال و کنوز دفعِ دشمن نکردی؟ بایستی ایل‌شدن و مطاوعت نمودن ومالِ خودرا برای جانِ خود پیشکش کشیدن تا امان می‌یافتی ، و آن را نیز نکردی ، باغی [1] و طاغی [2] شدی ، ناچار می‌بایدت کشتن و حال آن مسکین آنچنان شد که حضرت سلطان العلماء رضی الله عنه پیشین فرموده بود ، اورانصیحت و تهدید کرده وگفته بود که البته‌ترا شهید خواهند کردن وهماناکه رفعِ درجات ودفعِ سَیِّئاتِ تو ازآن خواهد بودن ، وگویند اورا در غراره‌یی [3] کرده بزیر لگد شهید کردند الی رحمةالله تعالی . شعر (هزج) :

چو بدکردی مباش ایمن زآفات　　　　که واجب‌شد طبیعت‌را مکافات

همچنان منقولست که روزی حضرت مولانا بخدمت فرزندش سلطان‌ولد فرموده است که : بهاءالدین ، اگر ازتو پرسند که راه مولاناچیست؟ بگو : ناخوردن ، وبازفرمود نی نی بگومردن . بعدازآن حکایتی فرمود که درویشی بدرخانه‌یی رسیده آب‌درخواست کرد دختری چون ماه از خانه بیرون آمده ابریقی بدست درویش داد ، درویش گفت کوزهٔ آب خوردن می‌خواهم ، دختر بانگ بر وی زد که خَه خَه درویش بین که روز همه روز می‌خورد و شب همه شب می‌خسبد ، چه درویش راستین آنست که شبها نیز نخورد ، روز خود چه باشد ؟ هماناکه درویش تا روزِ وفات طعامِ روز را نخورد تا بمقصود خود رسید .

همچنان منقولست که حضرتِ سلطان ولد عَظَّمَ‌اللهُ ذِکرَهُ فرمود که روزی پدرم مرا پیشِ خود خواند و بر روی و سرم بوسه‌ها داده بی‌نهایت عنایتم فرمود ، بعد از آن گفت که بهاءالدین ، می‌خواهی که خدا را بتو بنمایم ، گفتم که رحمتِ عظیم باشد ،

۱ - باغی : بغی کننده ، سرکش

۲ - طاغی : طغیان کننده ، عاصی

۳ - غراره : جوالی که مانند دام از ریسمان بافته باشند

فرمود که در ده روز تمام معین ببینی الّا بشرطی که بیست و چهار ساعتِ شب‌وروز را قسمت کنی و بیست‌ودو ساعتِ رَصَدی بامورِ این‌جهانی مشغول شوی از خواب‌وخور وغیره وآن دوساعت دیگررا بخدمت حق مشغول‌شوی بجِدّ عظیم وحُصُولِ حُضُور، همچنان بعد از چند روز بیست ساعت بمهمّاتِ خود معاشر باشی و چهار ساعت باز بخدمتِ حق مشتغل باشی، همچنان تا غایتی که بیست ساعت تمام بعبادتِ حق قیام نمائی و چهار ساعت بعالم اسباب و مصالح ایشان مشغول شوی وآن حالت را بجائی رسانی که تمامتِ ساعت و اوقات تو بخدمتِ الله مصروف می‌شود و تعلّقات عالم مِلْک بکلّی منقطع شود وهیچ نماند. بعدازآن چندانکه خواهی و توانی می‌بین و بامحبوب عشقبازیها می‌کن وازو هرچه‌گویی و جویی مُیَسّر شَوَدَت. فرمود بروان پدرم آنچنان کردم که فرموده بود و آنچنان شدم که اشارت و ارشادکرده بود چنانکه حق تعالی بموسیِ کلیم خود خطاب کرد که یاموسیٰ کُن لی کما اُریدُ اَکُن لَکَ کما تُریدُ. یعنی تو آنچنان شو مرا که من می‌خواهم، تا من آنچنان شوم تراکه تو می‌خواهی. چنانکه فرمود:

شعر (مجتث):

پَرِیرِ عشق مراگفت من همه نازم   همه نیاز شوآن لحظه‌ی که نازکنم
چو نازرا بگذاری همه نیاز شوی   من‌از برای‌تو خودرا همه نیازکنم

۱۱۴ - ترجمهٔ سیرتِ جلالُ الدّین

سیرت جلال‌الدین مینکبرنی کتابیست بعربی در شرح قسمتی از سلطنت محمد خوارزمشاه و احوال پسرش جلال‌الدین خوارزمشاه (م ۶۲۸) ؛ مؤلف این کتاب شهاب‌الدین محمد بن احمد منشی خرندزی زیدری نسوی است که در مجلد سوم از همین کتاب (چاپ اول ص- ۲۷۰ - ۲۷۷) ذکر احوال و نمونه‌یی از آثارش گذشته است. وفاتش در حدود سال ۶۴۷ هجری (۱۲۴۹ میلادی) در حلب اتفاق افتاد و او کتاب خود را بسال ۶۳۹ تألیف کرده بود و بعداز وی ، در همان قرن هفتم هجری ، کسی که از نام و نشانش خبر نداریم کتاب مذکور را بپارسی درآورد [۱]. انشاء مترجم عادةً ساده و گاه مقرون بصنایع و بررویهم فصیح و مطلوب و مقرون بامانت است . ترجمهٔ سیرت جلال‌الدین مینکبرنی بسال ۱۳۴۴ هجری با مقدمهٔ جامعی بقلم آقای مجتبی مینوی و بتصحیح وی در تهران چاپ شده است.

غیاث‌الدین پیرشاه

سلطان محمّد چون مملکت تقسیم کرد کرمان را به غیاث‌الدین پیرشاه داده بود ،

---

۱ - دربارهٔ این مترجم و زمان او رجوع شود بمقدمهٔ ترجمهٔ سیرت جلال‌الدین مینکبرنی چاپ تهران ۱۳۴۴ شمسی ، بقلم آقای مجتبی مینوی.

و تا واقعهٔ فرّزین [۱] نشد اتّفاقِ رفتن او به کرمان نیفتاد . او از دهان اژدهای بلا در آن وقعه بقلعهٔ قارون افتاد ، و امیر تاج‌الدین صاحب قلعه اورا خدمتی پسندیده بکرد تاآنگاه‌که رکن‌الدّین غورسانچتی [۲] ازکرمان باصفهان بازگشت ، و بوی فرستاد و بر توجّه بکرمان تحریض کرد ، و نمود که از مُنازع و مُمانِع خالیست . پس او اوّلاً باصفهان بخدمت رکن‌الدّین رفت ورکن‌الدین او را نوازش کرد ، و اکرام و تلطّف و انعام تمام فرمود ، از آنجا بعداز سه روز بکرمان رفت ودر تحت تملّک آورد . شراب آن هوس درکاس امل او صافی ولباس مملکت‌آن بر قدّ پادشاهی‌او سابِغ [۳] و ضافی [۴] و روز بروز کار او بر ترقّی بود ، برعکس آن کار رکن‌الدّین هرروز درعراق واهی [۵] و فاتر [۶] می‌شد ، تا در قلعهٔ ستوناوَند [۷] بدرجهٔ شهادت رسید و عَرصه عُرضهٔ فسادِ قُصّاد ، و خالی از مُنازع و اَضداد شد ، و اتابک یغان طایسی که در قلعهٔ سر جهان محبوس بود بیرون آمد .

و سبب حبس او آن بودکه سلطان او را در خدمت رکن‌الدّین غورسانچتی در وقتی که ملک عراق بوی داد ، بأتابکی مرتّب کرد ، و رکن‌الدین هر بار بپدر از تجبّرِ وی شکایت می کرد وی‌گفت‌که : اگراورا براین‌فرعنت که هست مدّتی دیگر بگذارند

۱ ـ اشاره بیکی از جنگهای مغولانست که درآن غیاث‌الدین پیرشاه پسر سلطان‌محمد خوارزمشاه خودرا از چنگ مغولان نجات داد .

۲ ـ غورسانچتی یاغورسانجی یعنی‌غورشکن نام‌یکی‌از پسران سلطان‌محمد خوارزمشاه است .

۳ ـ سابغ : کامل ، تمام

٤ ـ ضافی : ثوب ضاف یعنی جامهٔ بلند و تمام

٥ ـ واهی : سست ، شکافته ، از وهی بفتح اول و سکون ثانی و ثالث

٦ ـ فاتر : سست ، از فترت

۷ ـ ستوناوند : مرکب از ستون + آوند (= آویخته). ستوناوند یا استوناوند نام قلعه‌یی بود در لاریجان مازندران نزدیک رینهٔ حالیه .

زود باشدکه از وی فتنه‌یی صادر شودکه دست تدارك بدان نرسد ، و سلطان بقبض [۱] بر وی مثال داده بود . پس رکن‌الدّین او را بگرفت و بقلعهٔ سر جهان محبوس کرد تا آنگاه‌که عراق در این فتنها خالی ماند ، و هرکه خواست در وی طمع کرد . والی‌قلعه اسدالدّین جوینی اورا اطلاق‌کرد ، و دلها را بر ولای او اتّفاق بود ؛ جمعی از طوایف عراق و خوارزم پیش او جمع شدند .

و اُدَك خان در این فترت براصفهان مستولی شده بود ، وغیاث‌الدّین می‌خواست که دل اورا بدست آورد ، خواهر خود ایشی‌خاتون را بزنی بوی داد تا برطاعت ثبات نماید ، امّا زفاف را در توقف انداخت تا مآل وحشتی‌که میان وی و یغان طایسی بود پیدا شدن ، زیرا این هردو بر ملك عراق از دوطرف مستولی شده بودند ، و سلطان میان ایشان عداوت و خلاف انداخته ، و امید صلح نمانده ، پس یغان‌طایسی با هفت هزار مرد بقصداو عزم‌کرد ، و چون اُدك خان از حرکت‌او واقف شد با غیاث‌الدّین مراسله‌کرد ، وازوی مدد خواست . دولت مَلِیکَك را بادوهزار سوار به‌نَجدت [۲] بوی فرستاد ، و پیش از وصول مَدَدْ یغان‌طایسی بظاهرِ اصفهان با وی مقابل شد ، اُدك خان‌را لشکراندك‌بود ، در اَسْرِ اتابك‌یغان افتاد . اتابك اورا سببِ خویشی سلطان و ترفّع منزلت او از اقران نکُشت ، و از بِشْرِ [۳] آن فتح بدَور دوستگانی [۴] مشغول شد . دراثناءِ نَشْوَت [۵] فرمود که ادك‌خان‌راحاضر کردند ، ومجلس ازاهل‌عراق غاصّ [۶]

۱ ـ قبض : حبس کردن ، بند کردن

۲ ـ نجدت : اعانت کردن ، یاری کردن

۳ ـ بشر : بکسر اول و سکون ثانی و ثالث مژده دادن ، گشاده‌رویی ، خوشحالی

۴ ـ دوستگانی : شرابخواری ، پیالهٔ پراز شراب که کسی درنوبت خود ازروی محبت بدیگری دهد

۵ ـ نشوت : بفتح اول مستی

۶ ـ غاص : پر ، مملو

بود ، چون درآمد اتابک قیام کرد ، و حقّ اکرام و اعظام بجای آورد ، و فروترِ بعضی از عراقیان بنشاند . ادک خان در خشم شد ، و از اِدلالی [1] که بقربت سلطان می‌کرد بغایت برنجید ، و سفاهت و دشنام آغازکرد . اتابک یغان فرمود تا او را خفه کردند ، و بعداز زَوالِ سُکر بر آن اقدام پشیمانی خورد ، ولی فایده نداشت .

و چون دولت مَلِک از کرمان بمعاونت ادک خان می‌رفت آن حال بشنید ، صورت حال بغیاث‌الدّین اِنها کرد [2] ، غیاث‌الدّین بطلب ثار [3] بوی پیوست و جهتِ نَفْیِ عار برقصد اصفهان و اتابک‌یغان اتّفاق کردند . وغیاث‌الدّین تااصفهان‌براند ، بامدادی پیش‌از بُلوغِ خبر براتابک یغان زد . از خدمت چاره‌ئی نیافت ، زمین بوسه داد وروی برخاک مالید ، وهرچه درباب خُضوع وضَراعت[4] وآداب ذُلّ ومسکنت گنجد باقامت رسانید ، تا وحشتی که در دل سلطان سبب قتل ادک خان نشسته بود ، چون دانست که بمواطات [5] و اتّفاق جماعتیست ـ زایل شد . ایشی خاتون خواهر خود را در نکاح وی آورد و تسلیم کرد و سبب آنکه قتل ادک خان را بمواطات امرای‌خود حواله کرده بود رفقای او ازو مستوحش شدند ، و مفارقت مُخَیَّمِ او کردند وگوشه گرفتند ، تا غیاث‌الدّین رسولان فرستاد ، و آن وهم را از درون ایشان اِزالت کرد ، و تَفَرُّق واختلافی که بر آن اتّفاق کرده بودند بتعلّق وائتلاف مبدّل گشت . همه بخدمت بازآمدند ، اَمرِ غیاث‌الدّین را طایع و فرمان او را مُتابع گشتند ، غیرِ آیْدَمُرِ شامی که اورا سائِقِ [6] اجل بتقدیر خدای عزّ و جلّ ، پیش اَتابک ازبک صاحب آذربیجان

۱ ـ ادلال : وسیله جستن و نازکردن

۲ ـ انها کردن : خبر دادن

۳ ـ ثار : خون ؛ طلب ثار : خونخواهی

٤ ـ ضراعت : خوار و زار شدن

٥ ـ سواطات : موافقت کردن

٦ ـ سائق : سوق‌دهنده ، راننده

انداخت و آنجا کشته شد .

و غیاث‌الدین در عراق متمکّن گشت ، و اوامرِ او درمازندران و خراسان نفاذ یافت . مازندران بِأَسْرِها [۱] به دولت مَلِک باقطاع داد ، واو بر آن ولایت مسلّط و حاکم شد ، و همدان را با اعمال و نواحی به یغان طایسی ؛ و هریکی بر سر عمل خود رفت و ترتیب اعمال و جِبایت [۲] اموال می‌کرد و چون دولت مَلِک بخدمت بازگشت شوکت غیاث الدّین قوی شد ، قصد آذربیجان کرد . اتابک ازبک بن محمّد بن ایلدگز آنجا بود ، غیاث‌الدین بیامد و مراغه و هر چه بر جانب عراقست از اعمال آن همه را بغارت برد ، و بأوجان اقامت کرد ، و رسولان اتابک ازبک آمد و شد بسیار کردند ، تا حرارتِ کأس و مرارت بأسِ او بنشست . عاقبت خواهرخود ملکه‌جلالیه صاحبهٔ نخجوان را به غیاث الدین داد ، بعد از آن با تأکّدِ اسبابِ وِفاق معاوَدَتِ عراق کرد .

غیاث‌الدّین در مدّت اقامتِ بعراق چنانکه گویند همسایگان خودرا بکَیْلِ ایشان می‌پیمود [۳] ، و مُدارات می‌نمود ، تا آنگاه که شوکت او سبب عساکر سلطانی که بوی پیوستند قوی شد ، و اتفاق‌افتاد که اینانج خان ازحربی که میان‌او و تاتار رفته بود بردَرِ جرجان ، نجات یافته بوی متّصل شد ، و حقّ مَقْدَمِ او را عزیز داشت ، و حقوق سالفه و خدمات سابقهٔ او را بانواع اکرام و انعام مجازات کرد و در ایصال عطایا بدو و بعامّهٔ رجال او مبالغه‌ئی کرد که دوخالِ [۴] او دولت مَلِک و بکّی مَلِک ، و دامادِ اتابک یغان طایسی حسد بردند . قصد کردند که اورا هلاک کنند ، و چون غیاث‌الدّین

۱ ـ باسرها : تمامی آن ، همهٔ آن

۲ ـ جبایت : خراج گرفتن ، فراهم آوردن باج

۳ ـ کیل : یعنی پیمانه و پیمودن یعنی اندازه کردن ؛ و « بکیل ایشان می‌پیمود » یعنی بمیل آنان رفتار می‌کرد ، باآنان راه مدارا و دلجویی می‌سپرد

۴ ـ خال : دائی ، برادر مادر

مضمون ضمایرِ این طایفه را ازکَیَدی که در حقّ اینانج خان می‌اندیشیدند معلوم کرد ایشان را بانواع تحذیر[1] و اِنذار[2] ازآن اندیشه منع کرد . پس هریکی روی بجهتی نهادند و با دلی پرکینهٔ مَوفُور و حِقدی در سینه مَستُور ترکِ مُواصَلتِ اوکردند. ودرآن هنگام اتفاق شدکه لشکر تاتار سوم بار بعراق بازگشت ، شَمْلِ [3] ایشان مُبَدَّد [4] ، و جُموعْ مُفَرَّق و مُشَرَّد [5] یافت ، دولت‌مَلِک را در حدود زنجان بیجان کردند، وَبالِ امر خودرا چشید و شَرِّ غَدْرِ خود بدید . و چون لشکر مُغُل بوی محیط شد ، و خودرا بر شُرُفِ هلاك دید ، پسرخود برکتخان‌راکه طفل‌بود براه‌آذربیجان دلالت کرد ، وگفت : بر این سمت می‌رو تا بمأمنی رسیدن ، ومذکور تا تبریز بیامد ، اتابک ازبک اورا پدر مهربان شد ، و درکنفِ رعایت و تربیت آورد ، تا وقتِ‌آنکه رایات سلطان جلال‌الدّین از دیار هند طلوع‌کرد ، و مملکت تبریز بگرفت ، بجناب رفیعِ او از تضییقِ روزگار خلاص یافت . و چون تاتاران بعد از قتل دولت مَلِک از زنگان بازگشتند به یغان طایسی رسیدند ، و اموال و اثاث او بتاراج بردند ، واو بحَلیله[6] خود نجات‌یافته بحدود طارم افتاد ، وتاتاران مراجعت‌کرده از جیحون عبورکردند ، مقتدرو منتصر ، و بغنیمت و اموال مستظهر . و حَسَد همچنین‌است ، تا صاحب خودرا هلاك نکند راضی‌نشود . وآنهاکه نجات‌یافته‌بودند جانب غیاث‌الدّین بازگشتند ، غیاث‌الدّین را بمعاودت ایشان پشت قوی شد ، واز اتابک سعد صاحب پارس درآن مدّت بغایت

۱ ـ تحذیر : برحذر داشتن

۲ ـ انذار : ترسانیدن

۳ ـ شمل بفتح اول و سکون ثانی و ثالث ؛ و نیز بفتح اول و ثانی یعنی گروه و جماعت

٤ ـ تبدید : پریشان کردن

٥ ـ تشرید : پراگندن

٦ ـ حلیله : مقصود زوجهٔ منکوحه است ؛ بحلیلهٔ خود : با زن خود

رنجیده بود ، سبب امری چند . یکی آنکه بأهل اصفهان نبشته بود و استمالت اَهواءِ[۱] منقلبه و آراءِ مضطربهٔ ایشان کرده ، دیگر آنکه برمقتضای حال ازمسامحت باموال و مساعدت بر حال اِسعادی[۲] نمی‌کرد . پس با لشکری کثیف[۳] ، اُلُوف ِ ایشان از عشرات بمثات مُنیف[۴] شده ، متوجه‌پارس شد . وچون اتابک سعد دانست که مقاومت نتواند کردن بقلعهٔ اصطخر متحصن شد . غیاث‌الدین برسرِ قلعه رفت و رَبَض[۵] آن‌را زَحْف[۶] کرده قهرکرد و خراب گردانید : پس روی بشیراز آورد و باستیلا درآمد ، و زهر انتقام خود باهالی آن بِقاع چشانید و آخر با اهل آن بر مالی وافر صلح کرد و اَمان داد؛ و ایناج خان آنجا بمُرد ودر شِعْبِ سلمان دفن شد . و الپَرخان را بکازرون فرستاد ، و آثار شیخ ابواسحق شیرازی[۷] آنجاست ، بر آن مستولی شد ، و دست‌درازی و هتْکِ حَرَم تقدیم داشت . وآنجا بر مُرورِ دُهور اموال صدقات و نُذور جمع‌شده بود ، همه را البر خان بخزانهٔ خود نقل کرد و بدان متجمل شد . هیهات ، این مظالم را تیغهای با اَثَر و شمشیرهای کارگر است ، و این مَغارِم[۸] را پشت پیل نکشد و کوهان کوه بگسلد . اگرچه بظاهر چون‌عَسَل حلاوتی‌دارد امّا مِن حیثُ الحقیقة زهرقاتل

۱ ـ اهواء : امیال و هوسها

۲ ـ اسعاد : اعانت کردن ، یاری دادن

۳ ـ کثیف : متراکم

٤ ـ منیف : بلند و برآمده ، افراخته

٥ ـ ربض : دیوارگرد شهر ، حصار

٦ ـ زحف : رفتن بسوی چیزی

۷ ـ درکازرون آثار شیخ ابواسحق کازرونیست نه شیخ ابواسحق شیرازی. و شیخ ابواسحق کازرونی ازکبار مشایخ متصوفه و بانی فرقهٔ مرشدیه بود .

۸ ـ مغرم : بفتح اول و ثالث وسکون ثانی غرامت و هرچه ادای آن لازم باشد. وام ، تاوان ، ج : مغارم

و سمّ هَلاهِلست ۱ . لاجرم عاقبت او آن بود که تاتاران او را بر در اصفهان اسیر کردند ، و دست اورا بازپس بستند ، و بر اسپ نشاندند ، و پایها در زیر شکم اسپ محکم کردند ، و دوساله راه پیش خاقان فرستادند . چون آنجارسید فرمود که اورابآتش بسوختند، و رمقی که مانده بود غذای نارشد. وآن خود عذابِ عاجِلست که درجهانِ فانی مشاهده کرد ، امّا امیدهست که چون یکبار بآتش بسوخت حق‌تعالی اورا دوباره عذاب نکند .

غیاث‌الدّین ازآنجابرامهرمز رفت ازحدودبغداد . عَلَم‌الدّین قیصر که نایب‌دیوان عزیز بود ، بگمان آنکه بریشان همان خواهد رفتن که براهل پارس‌رفت ، شهر بگذاشت و برفت ، غیاث‌الدّین آنجا تعرّض ننمود، و مراعات ادب در طاعت خلیفه بجای‌آورد و امیرالمؤمنین الناصرلدین‌الله در این سال خلقی بسیار از اربل و بلاد جزیره و دیار بکر و ربیعه جمع کرد ، و با غیاث‌الدّین پیغام فرستاد که عود بمسالمت در أولیٰ اَحمَد ۲ و در اُخری أعوَد ۳ است. غیاث‌الدّین اشارت خلیفه راگردن نهاد و انقیاد و طاعت نموده روی بعراق کرد .

۱ ـ هلاهل : زهری که هیچ تریاق چارهٔ وی را نکند
۲ ـ احمد : ستوده‌تر ، سزاوارتر بستایش
۳ ـ اعود : سودمندتر

۱۱۵ ــ حَمْدالله مُسْتَوفی

خواجه حمدالله بن تاج‌الدین ابوبکر مستوفی قزوینی از مستوفیان و کتاب معروف قرن هفتم و هشتم هجری است. ولادتش بسال ۶۸۰ هجری (۱۲۸۱ میلادی) در قزوین در خاندانی معروف که از قدیم باز به‌شغل استیفاء اشتغال داشته اتفاق افتاد و او بعدازکسب کمالات در خدمت خواجه رشیدالدین فضل‌الله وزیر درآمد و بعد ازآنکه خواجهٔ مذکور از سال ۷۱۱ هجری ببعد درکارصاحبدیوانی مستقل و مطلق العنان شد حمدالله را به حکومت واستیفاء ابهر وزنجان گماشت و بعدازآنکه خواجه رشیدالدین فضل‌الله درسال ۷۱۸ هجری (۱۳۱۸ میلادی) بقتل رسید حمدالله بعلت خدمات قدیم درجزو ملازمان غیاث‌الدین محمد ابن رشیدالدین فضل‌الله درآمد ولی ازسال ۷۳۶ هجری (۱۳۳۵ میلادی) ببعد که سال قتل غیاث‌الدین محمدست از زندگانی وی اطلاع کافی دردست نیست جزآنکه همچنان بکار تألیف وشاید شغل استیفاء اشتغال داشت و درسال ۷۴۰ نزهةالقلوب را تألیف کرد.

حمدالله چند اثرمعروف داردکه عبارتند از: ۱) ظفرنامه که منظومه‌ییست ببحرمتقارب در هفتاد و پنج هزار بیت در تاریخ ایران از ابتدای اسلام تا عهد مؤلف که حمدالله آنرا بسال ۷۳۵ هجری بپایان برد. ۲) تاریخ گزیده که آنرا پنج سال پیش ازختم ظفرنامه یعنی درسال ۷۳۰ هجری درخلاصهٔ تاریخ عالم بنام خواجه غیاث‌الدین وزیر نوشت و در پایان آن دوفصل یکی درتاریخ علما و شعرای عرب و عجم ودیگری درتاریخ قزوین وذکرتراجم

رجال آن شهر، افزود. ۳) نزهةالقلوب در جغرافیا که بسال ۷۴۰ بپیروی از شیوهٔ زکریای قزوینی در تألیف آثارالبلاد و اخبارالعباد نگارش یافته است. نثر حمدالله چه درتاریخ گزیده وچه درنزهةالقلوب ساده وخالی ازهرگونه پیرایهٔ لفظی‌است.

بنی لیث

لیث رُویگربچهٔ سیستانی بود. چون درخود نخوتی می‌دید برُویگری ملتفت نشد، بسلاح وَرزی[1] وعیّاری وراهزنی افتاد، اما درآن راه طریق انصاف سپردی ومال کس بیکبارگی نبردی و بودی که بعضی بازدادی. شبی خزانهٔ درهم بن نصر بن رافع بن لیث بن نصر بن سیار که والی سیستان بود، ببُرید ومالی بی‌قیاس بیرون برد. پس چیزی شفاف یافت. تصور گوهری کرد. برداشت وزبان امتحان بدوزد: نمک بود، حق نمک پیش او برقبض مال غالب‌آمد ومال بگذاشت و برفت... درهم را پسندیده‌آمد. او را بردرگاه راه چاوشی داد. نزدیک او مرتبه وجاه یافت وامیرلشکر شد.

بعدازو پسرش یعقوب بن لیث صفّار، پس ازوفات درهم بن نصر، برپسرانش صالح ونصرخروج کرد، درسنهٔ سبع وثلاثین ومأتین، وبربعضی ولایات سیستان مستولی شد، کارش روز بروز درترقی بود، امرا وارکان دولت درهم بن نصر با او متّفق شدند تا در سنهٔ ثلاث وخمسین برتمامت ولایت سیستان مستولی شد، نصروصالح بگریختند و پناه به رتبیل[2] پادشاه کابل بردند. رتبیل بمدد ایشان باسی‌هزارمرد بجنگ یعقوب‌آمد. یعقوب با سه هزار مرد برابر رفت. یعقوب با رتبیل مکرکرد واورا بفریفت وپیغام داد که بنده ازآن کرده پشیمان است وازروی مخدوم زادگان شرمسار. اگرعذر در پذیرند

---

۱ ـ سلاح ورزی: کارکردن با اسلحه، سلحشوری.

۲ ـ این کلمه‌را که ظاهراً عنوان پادشاه کابل بود، رتبیل و زنبل هردو نوشته‌اند؛ زنبیل را محققان مخفف «زنده پیل» دانند.

چون از آن طرف نوید امان یابم وعهد ومیثاق رود، بمطاوعت آیم وملک سپارم. رتبیل این فریب بخورد و جهت تمهید عهد و پیمان، با نصر و صالح، با دویست سیصد سوار، بگوشه‌ای رفت، یعقوب نیز با همین مایه مردم برفت وتمامت را بکشت و با لشکر برسر کابلیان تاخت و ازایشان شش هزارآدمی را بتیغ گذرانید. کار سیستان براوقرار گرفت. بعد از دوسال برملک هری مستولی شد. محمّد بن احمد بن طاهر بن عبدالله بن طاهر ذوالیمینین حاکم خراسان بود، درخود قدرت مقاومت او نیافت، خواست که بحیله براو چیره آید، آن‌معنی‌خود سبب زیادت دولت یعقوب گشت. محمد بن احمد طاهربا یعقوب لیث بدوستی پیغام فرستاد و حکومت کرمان بدو داد تا در غیبت یعقوب، سیستان مستخلص کند. یعقوب ازین معنی خرم شد. چه اندیشناك بود که اگرقصد استخلاص خراسان کند، لشکر کرمان از پشت اودرآیند. برفت وکرمان مستخلص کرد و محمد طاهردرغیبت یعقوب امیری قاسم نام، با سپاهی گران، باستخلاص سیستان فرستاد. غلام یعقوب جعدان نام با ایشان حرب کرد وقاسم کشته شد و لشکرش شکسته گشت. یعقوب بلطف و مهر، بامرای خراسان پیغام فرستاد و به بیم وامید ایشان را مطیع خود خود گردانید، محمدطاهری درشراب افتادوملک خود بگذاشت. یعقوب لیث برتمامت خراسان مستولی شد وعزیمت فارس کرد. علی بن مستعین حاکم فارس بود، طوق بن قیس را امیرکرد و بشیراز رفت. علی بن مستعین بجنگ اوبا مردم شهربیرون‌آمد، بعد ازمحاربه اسیرشد وملک فارس دردست یعقوب‌آمد. معتز خلیفه او را پادشاهی داد و منشوروخلعت فرستاد تاعلی بن مستعین وطوق بن‌قیس ازوخلاص‌شدند. یعقوب مدت ده سال پادشاهی کرد و... هوس عراق ومازندران کرد وروی بجنگ الدّاعی الی الحق حسن‌بن زیدالباقری‌آورد ومظفرشد. پس‌ازآن‌هوای بغداد کردوروی بجنگ‌خلیفه‌معتمد نهاد. خلیفه برادرخود را، موفق، بجنگ اوفرستاد، بردرحلوان جنگ کردند. یعقوب شکسته بخوزستان رفت و بازمعاودت کرد. دررابع عشر شوال سنهٔ خمس وستین ومأتین آنجا درگذشت.

عمرو بن لیث صفّار، بعد از برادر پادشاهی بدو تعلق گرفت . بیست ودوسال حکم کرد. کاراو عروجی تمام یافت و برخراسان وعراق وفارس وکرمان وسیستان وقهستان ومازندران و غزنه مستولی شد . رافع بن هرثمه با اومخالفت کرد و با حُکّام طبرستان و مازندران بنهاد[1] که بجنگ او روند ، حکام طبرستان و مازندران، بوقتِ حرب مخالفتِ شرط نمودند و معاونت رافع نکردند. رافع منهزم شد و بباورد گریخت وآهنگ نخشب کرد . عمرو لیث سرراهش بگرفت . بیشتر لشکرش بزنهارعمرولیث رفتند ورافع پناه بپادشاه‌خوارزم برد . او بررافع غدر کرد و بکشت وسرش‌را بعمروفرستاد . کار عمرو لیث قوی شد. طمع در خوزستان کرد وعراق عرب، وبا معتضد خلیفه طریق منازعت سپرد، خلیفه اسماعیل سامانی را بفرستاد تا با او جنگ کند . در ربیع الآخرسنهٔ سبع و ثمانین و مأتین اسماعیل‌سامانی بادوهزارمرد بجنگ عمرولیث رفت ،گذربرهری داشت . درکوچه باغی، درختی پرسیب برسرراه داشت ، اسماعیل غلامی را نهانی برآن گماشت تا خودکسی ازآن سیب تصرفی خواهدکرد یا نه؟ همه لشکربرآن بگذشتند ویک سیب تصرف نکردند . اسماعیل خدای را سجدهٔ شکرگزاردکه سیاست و عدل او در دل آن لشکر بدین مرتبه رسیده است وامید درظفر بست. عمرولیث با هشتاد هزار مردآراسته برابرآمد . چون فریقین صف بیاراستند و طبل جنگ فروکوفتند ، اسب عمرولیث نشاط کرد واورا درربود وبمیان لشکراسماعیل سامانی‌آورد تا بی‌آنکه جنگی اتفاق افتد، گرفتارکردند . ازفرّاشان اویکی ازآنجا بگذشت . عمرو اورا بخواند وگفت ازجهت من چیزکی‌خوردنی تدبیرکن،فراش پاره‌یی گوشت بدست‌آوردودریَغلاوی[2] قَلیه می‌خواست ساخت . بطلب حوائجی رفت ،سگی سر در یغلاوی کرد و استخوان برگرفت ، دهانش بسوخت ،سر بتعجیل بیرون‌آورد ، حلقهٔ یغلاوی درگردنش افتاد ، می‌دوید ویغلاوی می‌برد. عمرو بخندید. موکّلان که ملازم او بودند سؤال کردندکه موجب خنده چیست؟ گفت هم امروز بامداد خوالیگرم[3] شکایت می‌کرد که مطبخ سیصد شتر بدشواری

---

۱ ـ بنهاد : مواضعه کرد ، توطئه کرد.
۲ ـ یغلاوی : تاوه‌یی که درآن چیزی بریان کنند.
۳ ـ خوالیگر : طباخ.

می‌برند، زیادت می‌باید کردن، وشبهنگام مشاهده می‌کنم بآسانی می‌برد، تُعِزُّ من تَشاء وتُذِلُّ من تَشاء بیدکَ الخیر اِنَّکَ عَلی کُلِّ شیءٍ قدیرٌ. اسماعیل سامانی، حاجب را پیش عمرولیث فرستاد واو را استمالت دادکه ان شاء الله ترا ازخشم خلیفه خلاص کنم. عمرو براسماعیل آفرین کرد وگفت می‌دانم که مرا از خلیفه روی خلاص نخواهد بودن اما اسماعیل آنچه طریقهٔ مردی بود گفت وبازوبندی بدان حاجب داد وگفت امیراسماعیل را خدمت رسان وبگو که می‌شنوم که لشکرت بی‌نواست، این نسخهٔ گنجهای منست و برادرم. همان بهتر که این مال به بندگان تو عایدگردد تا ایشان را اُهبَتی[1] باشد. از بندگی توقع آنست که کردارموافق گفتار فرمائی وازخون من دست کوته کنی ومرا بحضرت خلیفه نفرستی. حاجب بتصوّر آنکه ازبهراسماعیل تحفه‌ئی آورده بشّاش می‌آمد. امیراسماعیل بانگ براوزدکه بازگرد واین نسخه با اوبازده وبگو: اسماعیل می‌گوید ازغایت دانش می‌خواهی که براهل خرد فزونی جوئی! ترا و برادرت را گنج و دفینه ازکجا آمد؟ همه جهان را معلومست که شما رُویگر بچگانید. دوسه روزی سعادتی که بحقیقت عین شقاوت بود، مساعدتِ شما کرد و برجهان استیلا یافتید و بزور وظلم و جور اموال مردم حاصل کردید. مظلمه‌ئی که ازآن اموال درگردن شماست می‌خواهی که بصنعت[2] درگردن من افگنی! من ازآنها نیستم که این بازی بخرم؛ وآنچه گفت که او را قصد خون نکنم چون مرا براوقصدخونی نیست، چرا دست بخونش بیالایم؟ وآنچه گفت اورا بخلیفه نفرستم، بغیر ازاین چگونه توان کرد؟ حاجب برفت وجواب باگنجنامه بدورسانید وگفت هزارآفرین بروان پاك امیراسماعیل باد، امروز بزمانی افتاده‌ایم که برادرخون برادرجهت اندك فایده دنیاوی روا می‌دارد وغنیمت می‌شمارد. اسمعیل سامانی عمرولیث را مقیّد بحضرت خلیفه فرستاد. چون چشم خلیفه برعمرو افتادگفت: الحمدلله الذی مکّننی منك وکفی شغلك واو را محبوس کرد ودرعهد معتضد دو سال محبوس بود. بوقت وفات، معتضد بروایتی

۱ ـ اهبت: سازو ساختگی کار.

۲ ـ صنعت در اینجا بمعنی زرنگی وحیله گری است.

خادم را فرستاد تا اورا بکشت وبروایتی اورا فراموش کردند و خوردنی ندادند تا بمرد. کاراوموجب اعتبارجهانیانست. باآنکه ازپادشاهان هیچکس را چون او سفره وخوان نبود مع هذا ازگرسنگی مرد. ازآثار عمرو لیث جامع عتیق شیرازست.

طاهر بن محمد بن عمرو لیث صفار، چون جدش اسیر شد، ارکان دولت او را بپادشاهی نشاندند، یک سال وچندماه کرّوفرّی کرد. سرانجام اسماعیل‌سامانی برونیزغلبه کرد وپادشاهی بستد. بعدازمدتی حکومت سیستان به‌نبیرهٔ ایشان احمد لیثی دادند وازو بپسرش خلف رسید و بعدازو نبیره‌اش‌نصربن طاهر بن خلف حاکم شد. تا سنهٔ ثلاث وخمسین وخمسمایه حکومت کرد. عمرش‌ازصد سال گذشته بود وتا این زمان[1] نسل برنسل حکومت سیستان بدیشان تعلق می‌دارد. ایشان را شاه خوانند.

(تاریخ گزیده)

ایرانزمین

فارسیان گویند حکیم هرمس که اورا «المثلث بالحکمة» خوانده‌اند و«بالنعمة» نیزگویند، زیرا که هم حکیم و هم پیغمبر و هم پادشاه بود، و او ادریس پیغمبر بود، زمین را بهفت بخش کرده است برسبیل هفت دایره، یکی در میان و شش درحوالی: اول ازطرف جنوب کشور هندوان است؛ دویم کشور تازیان و یمن و حبش؛ سیم کشور شام ومصرومغرب؛ چهارم که وسطست کشورایران زمین؛ پنجم کشور روم وفرنگ و صقلاب؛ ششم کشورترك و خزر؛ هفتم کشور چین و ماچین وختای وختن وتبت وبعد ازآن‌آنگه که فریدون مملکت خودرابرسه پسرخود بخش‌می کرد، برپهنا بسه‌قسم کرد: قسم شرقی تور را داد وقسم غربی سلم را داد وقسم میانه که بهترین بود و مقام او بود، پسر کهتر ایرج را داد و بدوبازخواندند وایران گفتند ومشهورست که سلم و تور جهت‌آنکه بخش ایرج بهترداده بود، اورا بکشتند وآن کینه درمیان مملکتها بماند.

۱ ـ یعنی تا زمان تألیف کتاب تاریخ گزیده.

وبعضی گفته‌اند که ایران بکیومرث منسوبست واورا ایران نام بوده، وجمعی گویند بهوشنگ منسوبست واونیزایران نام داشته، اما اَصَحّ آنکه بایرج بن‌فریدون منسوبست.
اهل عرب گویند که نوح پیغمبر ربع مسکون را بردرازی بسه بهره کرد: بخش جنوبی حام را داد، وآن زمین سیاهان راست؛ و بخش شمالی یافث را داد وآن زمین سفیدرویان سرخ چهرگان‌راست، وبخش میانی سام‌را داد، وآن زمین اَسْمَران راست[1] وایران ازآن جمله است. واهل یونان گویند که حکمای ماتَقَدَّم ربع مسکون را ازمصر بریهنا بدونیم توهّم کرده‌اند: شرقی آنرا ایسیا[2] خوانند وغربی آن‌را ازدریای شام بدونیم کرده، جنوبی آنراکه ربع اصل باشد لُوبیّه[3] خوانند، وآن مقام سیاهانست، وشمالی آنرا که ربع دیگر بود اُورفی[4] گویندوآن مقام سفید و سرخ چهرگانست، ونیمهٔ ایسیا را بهوُریب[5] اززاویهٔ میان شرق وشمالی تا نیمهٔ طرف جنوب باز بدو بخش کردند: طرف میان کمتر، وطرف بیرون بیشتر. جانب میان را ایسیای خُرد خواندند وآن ایران زمین وحجاز و یمن وخزرست وجانب بیرون را ایسیای بزرگ خواندند وآن ختای وختن و ماچین و چین وهند وسند وآن حدودست.

وحکماءِ هند بخش ربع مسکون را بصورت سه در سه نهاده‌اند: بخش جنوبی را دکشن خوانند وآن زمین تازیانست؛ وبخش شمالی‌را اوتر خوانند وآن ترکان‌راست؛ و بخش شرقی را پورت خوانند واهل چین‌وماچین راست؛ و بخش غربی را بسجم‌خوانند، قوم مصرو بربرراست؛ وبخش زاویهٔ مابین جنوب وشرق اگنی گویند، هندوان‌راست؛ وبخش زاویهٔ مابین شرق وشمال ایشن خوانند، قوم ختای وختن راست، و بخش زاویهٔ

۱ - اسمر: گندم گون.
۲ - ایسیا: آسیا.
۳ - لوبیه: لیبی.
٤ - اورفی: اروپا.
٥ - وریب: اریب، بطور مایل، بخط مایل.

مابین شمال وغرب بایب گویند، اهل روم و فرنگ راست ؛ وبخش زاویهٔ ما بین غرب وجنوب نیرت گویند ، اهل قبط وبربر وافریقیه واندلس راست؛ وبخش میانین مدویش خوانند ، یعنی میانهٔ ممالکت وایرانیان راست . غرض آنکه بهمه قولی ایران میانهٔ ربع مسکونست وخلاصهٔ دیار واکناف وامصار واطراف آن .

اما طولها وعرضها ـ ملک ایران زمین بموجب شرح ماقبل در واقع برمیان ربع مسکونست مایل بغرب ، چنانکه در طولِ اکثرِ آن ازنصفِ غربی واَقَلَّش از نصف شرقیست، ودرعرض بیشتر بلادآن از اقالیم سیم وچهارمست واندکی ازاقلیمهای دویم و پنجم افتاده است ، وشرحش برین موجب :

طولش از قونیهٔ روم است وآن را « نول »[1] طول است تا جیحون بلخ وآنرا « صا »[2] طولست، مسافت مابین الطّولین که طولِ ایرانزمین باشد بحسب اصطرلاب « لدل »[3] باشد که بحساب بطلمیوسی هشتصدو پنجاه‌وشش فرسنگ بود و بشمار پیمایش هفتصدوشصت‌و یک فرسنگ‌وتسعی ، وبقیاس ابوریحان ششصدوچهل‌وهفت فرسنگ ، ازجیحون بلخ تا سلطانیه سیصد وچهل‌وشش فرسنگ،وازسلطانیه تا قونیهٔ روم سیصد ویک فرسنگست . وعرضش ازعَبّادان[4] بصره است وآن را «کطکک[5]» عرضست تا باب الابواب تَمور تاپو وآنرا « مه »[6] عرضست ، مسافت مابین العرضین که عرض ایران زمین باشد باصطرلابی « یه م[7] » باشد که بحساب بطلمیوسی سیصدوپنجاه وهشت

۱ ـ نول : بحساب ابجد یعنی ۸۶ .
۲ ـ صا : بحساب ابجد یعنی ۹۱ .
۳ ـ لدل : بحساب ابجد ٦٤ .
٤ ـ عبادان : آبادان کنونی .
٥ ـ کطکک : بحساب ابجد ٤۹ .
٦ ـ مه : بحساب ابجد ٤٥ .
۷ ـ یه م : بحساب ابجد ٥٥ .

توضیحاً افزوده می‌شود که حروف ابجدی که برای نشان دادن طول وعرض ایرانزمین بکار رفته بصورتیست که در نسخه‌ها بدیگر گونه نیز می‌توان خواند و در اینجا بنسخهٔ چاپی نزهةالقلوب چاپ تهران ، ۱۳۳٦ ، بتصحیح آقای دبیر سیاقی اکتفا شده است .

فرسنگ و بشمار پیمایش سیصد و هجده فرسنگ وچهارتسبع وثلثان تسعی بود ، و بقیاس ابوریحان دویست‌وهفتادویک فرسنگ باشد و بحسب پیمایش طرق ازعبادان تا سلطانیه صدوشصت فرسنگ باشد، ومساحتش بحسب طول وعرض پیمایش به اصطرلابی « تم » واین اعلاءِ طول وعرض ایران زمین است، ولاشک تمامت ایران زمین درطول وعرض مربّع مستقیم الاضلاع واقع‌نیست ودرآن تفاوت بسیارست . اما همچنانکه درشرح ربع مسکون اعتبار موضع خط استواست وآن در مرتبهٔ اعلاست ، اینجا نیزآنچه مرتبهٔ اعلا دارد ، ثبت افتاد .

ایران زمین را حدّ شرقی ولایات سند وکابل و صَغانیان[1] و ماوراءالنهر وخوارزم تا حدود سقسین وبلغارست؛ وحدّ غربی ولایات اوجات روم و نیکسار و سیس شام ؛ و حدّ شمال ولایاتِ آس و روس و چرکس و برطاس و دشت خزر ،که آنرا نیز دشت قبچاق خوانند، والان وفرنگ است. وفارق میان این ولایات ایران‌زمین فلجهٔ اسکندر وبحرخزرست که‌آنرا بحرجیلان ومازندران نیزگویند . وحدّ جنوبی از بیابان نجدست که براه مکه است وآن بیابانرا طرف یمین با ولایت شام وطرف یسار با دریای فارس ،که متصل دریای هند است، پیوسته است و تا ولایت هند می‌رسد. واگر چه ازاین ولایات بیرونی بعضی احیاناً درتصرف حکام ایران بوده است ، وچند موضع ازآن خود حکام ایران ساخته‌اند ، اما چون درین حدود غرض شرح ایران بود واجب شد از ذکرآنها تجاوز نمودن .

(از نزهة القلوب)

۱ ـ صغانیان : چغانیان.

۱۱۶ – مُعین‌الدّین یَزدی

معین‌الدین علی‌بن جلال الدین محمد معلم یزدی از دانشمندان و نویسندگان قرن هشتم هجری است که در دستگاه امارت آل مظفر خدمت می‌کرد و دربادی امر بتعلیم علوم شرعیه اشتغال داشت و بهمین سبب درسال ۷۵۵ هجری از جانب امیر مبارزالدین مأمور تدریس در دارالسیادهٔ میبد شد و علاوه براین سمت تعلیم شاه شجاع را نیز داشته و بهمین جهات به « معلم » معروف گردیده است . معین‌الدین بزرگترین مؤلف مربوط بتاریخ آل‌مظفر است وکتاب اوکه دربارهٔ این سلسله نوشته به « مواهب الهی » یا « مواهب الهیه » شهرت دارد و بعلت‌آنکه مؤلف آن برتمام وقایع مربوط به آل مظفر درآغاز تشکیل آن‌سلسله نظارت داشته بهمین سبب‌کتاب او مأخذ دست اول دراین باب‌است . کتاب مواهب الهی درسال ۷۶۶ یعنی یک سال بعد از وفات امیر مبارزالدین ، بنام شاه شجاع نوشته‌شده و تا حوادث این سال را شامل است . ازمعین‌الدین کتاب دیگری در دستست وآن ترجمه‌ییست از «رشف‌النصایح الایمانیة وکشف‌الفضایح الیونانیة»ازشیخ شهاب‌الدین ابوحفص عمربن‌محمد سهروردی عارف مشهور (م ۶۳۲ ﻫ) که بسال ۷۷۴ هجری برای شاه یحیی ، پیش‌ازآنکه بسلطنت برسد ، از تازی بپارسی گردانده شد . وفات معین‌الدین بسال ۷۸۹ هجری(۱۳۸۷ میلادی) اتفاق افتاد .

مواهب الهی ازجملهٔ کتب تاریخ است که بانشاء مصنوع و مزین بنگارش درآمده

و نویسندهٔ آن در رعایت جانب تصنع و تکلف راه مبالغه پیموده است و شاید بهمین سبب باشد که بعداً ، چنانکه در زمرهٔ آثار نویسندگان قرن نهم هجری خواهیم دید ، مؤلفی دیگر بنام محمود گیتی یا محمود کتبی متن ساده‌یی از روی آن تهیه کرد و بقیهٔ وقایع دوران آل مظفر را تاپایان عهد آن سلسله برکتاب افزود . مواهب الهی بسال ۱۳۲۶ شمسی درتهران بتصحیح و با مقدمهٔ مرحوم مغفور سعید نفیسی بطبع رسیده است .

استقرار محمدبن مظفر در کرمان

چون آفتاب رأی منیرش سایهٔ عاطفت بر سر ساکنان خطّهٔ کرمان انداخت و ازشعاع ضمیر منیرش ارجا و انحاءِ آن مملکت روشنائی یافت، شهری دید که‌از استحکام بابنای هَرَمان[1] پهلوی مُبارات[2] می‌زد وازخوشی‌باریاضِ جنان دعوی مساوات می‌کرد. خندقش‌از گاو وماهی زمین، چنانچه‌ازماه‌تاماهی ، گذشته وباره‌اش ازگاو وماهی آسمان[3] بمقدار سلسلهٔ نامتناهی تجاوز نموده . هرچند بواسطهٔ فترات اندك‌خرابی بدان راه‌یافته ، اما چون مستیِ چشم بتان خرابی خوش بود و اگرچه بسبب تَواتُرِ حادثات احوالش پریشان‌مانده ، اما چون زلف دلبران پریشانی دلکش می‌نمود . رعیتش ازصدمهٔ نوائب برهنه مانده ، اما چون تیغ برهنگان گوهری ، و چون شاخ در زمستان بی برگ مانده ، لیکن چون دلهای کریمان پراز توانگری .

تموزش گل کوهساری دهد زمستان نسیم بهاری دهد
زتیهو ودُرّاج وکبك وتذرو نیابی تهی سایهٔ بیدو سرو

ودریك طرفش‌قلعهٔ کوه ، که اندیشهٔ بلند همّتان بحضیض آن نمی‌رسید ووَهمِ

۱ـ هرمان : مقصود اهرام مصر است .

۲ـ مبارات : برابری‌نمودن .

۳ـ مراد ازگاو و ماهی آسمان دوستارهٔ ثور وحوت است که دو برج معروف از منطقة البروج بدانها منسوبست .

دوربینان از اِدراکِ پایهٔ آن قاصر می‌ماند. فُرُودِ بارهٔ رفیعش مُخَیِّمِ غَمامِ جهان‌نمای و دامنِ سُورِ مَنیعش مُلْتَمَعِ [1] برقِ آتش‌پای.

بتوان درو مشاهده کردن بچشم سر کیفیّت کواکب و اشکال آسمان

جاسوس اختران شود و ناظر فلک در سطح او بمدّت نزدیک دیده‌بان

وچون اَعلام ظفر پیکر بمرکز ایالت قرارگرفت و همای عاطفت ظِلالِ مرحمت بر آن دیار انداخت ، دیدهٔ سلطنت را آرزوی ملاقات قُرّة العین شده وچمن حکومت را داعیهٔ دیدار سرو بستانِ جلال پیداآمده ، حکمِ جهانْ مُطاع برطلب همایون فرزند کامگار نافذ شد و بعد از چند روز بمَیامِنِ قُدومِ میمونش مَلابِسِ پادشاهی طراز اولی گرفت و از فرات بی‌همالش آب دولت بجوی خود بازآمد.

اِذاحَلّ فی اَکنافِ ارضٍ فَلَیْلُها ضُحاءٌ [2] نهارٍ مشرق الجوّ شامِسٌ

و حضرت خلافت پناه مقارن وصول بساط معدلت و نصفت بگسترانیدومُلاقیِ قُدُومِ شریف باضافهٔ امداد احسان مثال داد و چون بواسطهٔ تفاقُمِ [3] اسباب فتنه آن ولایت از زَرع افتاده بود و بر مقتضای « و یهلک الحرث و النسل » تعاقب اَحداثِ زمان نواحی آن خِطّه را ویران کرده ، رای مبارك ممالک آرای چنان اقتضاکرد که عساکر منصوره را بهر ولایت متفرق گرداند و غلبهٔ لشکر را بهر جانب فرستد ، تا از تخفیف اخراجات ایشان بازار اسعار شکسته گردد و از تقلیل مَؤنات [4] آن طایفه رونق احتکار برقرار نماند.

چون این فکر بامضا رسید و آستان سلطنت آشیان از بندگان خالی شد ، ملک قطب‌الدین پسر ملک ناصرالدین ، که مدتی در میان فترت پدرش متصدی حکومت آن

۱ـ ملتمع : محل درخشیدن . ۲ ـ ضحاء : چاشتگاه

۳ـ تفاقم : بزرگ گردیدن کار .

٤ـ مؤنت : خرج . ج : مؤنات

ولایت شده بود و کَیفَما اتَّفَق خَری در خَلاب [۱] رانده [۲]، چون رایات ظفر پیکر حضرت خلافت پناه‌بدان صوب توجه‌نمود بجانب خراسان التجا جست واز یشان‌لشکری التماس کرد مُعَلَّق بدان‌که ممالک‌کرمان از لشکری‌که بمدافعت وممانعت مشغول تواند بود خالیست واز جمعی که دَفعِ صایل [۳] توانندکرد تهی مانده، بعطف عنانی درقبضهٔ اقتدار می‌توان آورد، و بالتفات خاطری بدان استیلا یافت. مَلِکِ هرات را این‌معنی در مَذاق خواشگوار آمد و ایالت ممالک‌کرمان را موافقِ طبیعت یافت. ملک داود را با لشکری از غوریان، چون خار بآهن دلی موسوم و چون‌کوه بتحمّلِ مَشاقّ موصوف، بصحبت ملک قطب‌الدین بکرمان فرستاد. ایشان بجادهٔ عَمیا [۴] شب‌تاروز می‌راندند و روز تا شب بَدَرِ غالها [۵] پنهان می‌شدند، تا بدین طریق بچهار فرسنگی‌کرمان رسیدند که از ایشان هیچ مُتَنَفِّس [۶] خبر نیافت. چون بدر خنجان‌که تا شهر چهار فرسنگست فرود آمدند، یکی از بندگان حضرت درآن دیه بمهمّی رفته بود، چون بکیفیت حال اطلاع یافت سرعت سیر از بَرقِ خاطِف [۷] استعاره نموده، باباد هم‌عنان بسایهٔ سریر خلافت پناه شتافت وصورت‌آن مَکیدَت را بعرض همایون رسانید. چون در آئینهٔ ضمیر منیر، که جام جهان‌نمای اقبالست، این حال انطباع یافت اعیان شهر را بدفع آن مُعْضِل [۸] اعلام فرمود و اکابر و اَصاغِر را باستکشاف این مفصل خبر داد.

۱- خلاب : لجن‌زار .

۲- خر در خلاب راندن‌کنایه است از موفقیت اتفاقی در امری .

۳- صایل : حمله‌کننده ، مهاجم .

۴- عمیاء : کوری ؛ جاده عمیا یعنی راه نامعلوم .

۵- غال : غار .

۶- متنفس : نفس‌کشنده .

۷- خاطف : درخشان و خیره‌کننده .

۸- معضل : دشوار .

جملگی راه بی‌وفائی سپردن گرفتند و از طریقهٔ حق‌گزاری انحراف نمودند . برمقتضای : «لاطاقةَ لَنا الیومَ بجالوتَ وجُنُودِهِ» عجز وفتور بخود راه دادند وفحوای «فاذْهب اَنْتَ و ربُّکَ فقاتِلا اِنّا ههنا قاعِدُون» بجواب خطاب مستطاب بادا رسانیدند . حضرتِ اعلی باخواصّ مقرّبان مشاورت فرمود و بازمرهٔ نزدیکان خلوتی ساخت .

وزیر خردمند را خواند پیش خبردادش ازراز پنهان خویش

که‌بَددل[1] شدند این سپاه‌دلیر ز شمشیرِ ناخورده گشتند سیر

بلشکر توان کرد این کارزار بتنها چه برخیزد از یک سوار

بعدازآن رأی صواب اندیش برآن متفق شدکه موکب میمون تا «انارسرحد» نهضتی فرماید و از آنجا عساکرمنصوره‌را ترتیب داده ، «اَلعَودُ اَحمد» عنوان‌صحیفهٔ کامرانی سازد . لابد شیر جنگجوی چندگام باز پس نهد ، آنگاه حملهٔ آتش آهنگ آرد وشمشیر بران را اگر ستُوه دست دهد دگرباره ازآهن دمار برآرد . شب هنگام که مرکز خاك چون نقطهٔ خال سیاه پوشید و گیسوی شب چون طُرّهٔ خوبان مشکبار گشت ، عارض دل فروز روز را خطّ عنبرین شب در دامن آویخت وگیردِ سمن‌زارایام سنبل خود روی دمیدن گرفت ،

شبی چون شبه روی شسته بقیر نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر

دیدهٔ ابر چون چشم عاشقان در شب فراق رود می بارید و از سرشک چشم غمام صحن گیتی چون دامن مهجوران پرآب می‌گشت ، برق را ازکثرت اَوحال[2] پای‌درگل می‌ماند ورعدرا ازپریشانی احوال ناله وفریادا زیاد می‌رفت ، عزیمت خروج تصمیم یافت وهمت مبارك برتشحیذ[3] حدودِ صَرامت[4] جازم شد . با معدودی چند ، که ملازم رایات

۱ـ بددل : بیمناك ، ترسو .

۲ـ وحل : بفتح اول و ثانی گل‌تنک که ستوردر آن درماند ، ج : وحول و اوحال .

۳ـ تشحیذ : تیزکردن .

۴ـ صرامت : صرم السیف یعنی تیز و زبده گردید شمشیر ؛ ونیز صرامت بمعنی دلیری و مردانگی است .

نصرت‌آیات بودند ، بیرون فرمود . خراسانیان روز دیگر بی‌مُنازعی و مُعارضی بشهر درآمدند و اطراف و اکناف مملکت را بی‌مُخاصمی ومانعی در تصرّف گرفتند ،

چو بیشه تهی گردد از نره شیر   شغال اندر آید ببیشه دلیر

گوی کامرانی بمراد در خَم ِ چوگان ِ اقتدار آوردند و بمناعت[۱] رِباع[۲] وحَصانت ِ قِلاع استظهاری تمام پیدا کرده ، رایت استبداد برافراشت . حضرت خلافت پناه کیفیت حال را تصویر رأی نُویین[۳] اعظم امیر پیر حسین کرده ، در « انارسرحد » باجتماع عساکر وتهیهٔ اسباب جلال اشتغال نمود . چون نوکران خاص جمع شدند وعجالةُ الوقت بعضی از اسباب مهیّا گشت همّت عالیش بر زیادت توقفی راضی نمی شد ، تا حمل بر احتیاج بمعاونت امیر پیرحسین نکنند، ونَفس ِ اَبِیُّ الطّبع ِ[۴] شریفش باقامت زیادت رخصت نمی‌فرمود ، تاانتظار امداد دیگری از آن قیاس ننمایند، باسپاهی همه بادل شیر ونَخوَت ِ پلنگ و همّت ِ عُقاب وزَهرهٔ نهنگ متوجّه ِ کرمان شد . فتح ونصرت برطلیعهٔ سپاه و کام و دولت درهمه منزل همراه ، « فتح و نصرت هم قران وکام و دولت هم قرین » .

چون بحوالی شهررسید اصلاً اندیشهٔ آنکه جمعی از شِجعان[۵] و کُماة[۶] درشهرند بخاطرخطیر راه نیافت وفکرآنکه طایفه‌یی از اَنجاد[۷] واَبطال[۸] درین قلعه ساکنند بحوالی ضمیر منیر نگشت . عنان تکاور را تا دروازهٔ چهارطاق باز نکشید و بارهٔ جهان نورد

۱- مناعت : بلندی ، دور بودن از دسترس .

۲- ربع : بفتح اول و سکون ثانی و ثالث محله و منزل .

۳- نویین ، نویان : کلمهٔ مغولی است که عنوان شاهزادگان بود .

٤- ابی : سرباز زننده ، سرکش . ابی‌الطبع یعنی کسی که سر بهرچیزی فرود نیارد .

٥- شجعان جمع شجاع است .

٦- کمی : بفتح اول وکسرثانی وتشدید ثالث مرد تمام سلاح ، جنگاور ، ج: کماة .

۷- نجد : بفتح اول و سکون ثانی و ثالث شجاع و دلیر ، ج : انجاد .

۸- بطل : بفتح اول و ثانی جنگاور ، دلیر ، شجاع .

را تا موضع پای غار رَوان[1] می‌راند . ازآنجا نایرهٔ قتال اشتعال یافت و آتش جدال بالا گرفت . نیزه هرچند پشت قوی‌نداشت دست تطاول درازکرد وتیغ هرچند تنگ‌روی و رقیق القلب بود تیز زبانی[2] آغاز نهاد ، سپرِ آهن روی از سرزنش گُرزِ گران پشت بداد وکمند ازکشاکش هرکس بارها بر خود بپیچید ، زره ازکشتن یَردلان بهزار دیده خون‌گریست وکمان از فراق عزیزان پی و استخوان خشک‌کرده ، با پشتی دوتاناله‌ای زار بنیادکرد .

زگرز گران سنگ و شمشیرتیز — میانجی همی جست جان از گریز

ز منقار پولادِ پران خدنگ — گره‌بسته چون دردل خاره‌سنگ

و ازدیگر طرف برسردر بند بعلیاباد رستم رویین تنِ میدان یَردلی ونهال سرافراز چمن کاملی شرف‌الدین‌شاه مظفر با شهریار جوان‌بخت جلال‌الدین شاه سلطان ، با وجود آنکه هردو درحداثت سن ومبادی شباب بودند ، کوششی نمودندکه بهرام را انگشت تحیّر در دندان بماند وسپهر سرگردان را پای تعجّب درگِل فرو رفت . بیک‌لحظه‌زمینِ ناوَرْدگاه از خون‌کشته چون گوگرد سرخ ناپدیدگشت و سنگ از تاب آتش جنگ چون‌گوگرد از شرار افروخته شد . دشمنان چون دانستندکه سیل ازآن زیاده‌ترست‌که بتدبیر دربند شود و عواصِفِ حادثه نه چنان درحرکت‌آمده که بنای اندیشه‌را برقرار گذارد ، روی بهزیمت آورده نیم‌جانی‌که مانده بود از تَحَصُّن بشهر درامان‌گرفتند و رمقی‌که باقی بود درپناه قلعه در صیانت‌آوردند .

حضرت‌خلافت‌پناه درپیشگاه محلهٔ مردکان که ازاجدادشاه مظفرالدین بخالصات حضرت انتقال پذیرفته ، نزول فرمود و تمام محلّات بیرون را بدان واسطه در قبضهٔ تسخیرآورد . دشمنان را ازین جلادت « تَکَسَّرَتِ النِّصالُ[3] عَلَی‌النِّصالِ » خوف

۱- روان : سریع ، بتندی .

۲- تیز زبانی : تندگویی ، زبان‌درازی .

۳- نصل : بفتح اول وسکون ثانی و ثالث پیکان تیر ، ج نصال .

و بیم در هزار شد و رُعب و انفعال پایِ ثَباتْ از مَحَلِّ قرار متزلزل گردانید. امادر تَجَلُّد هم چنان اسباب شوکت را اِعداد می‌کردند[1] و اُهْبَت[2] و اَدَوات می‌ساختند. بعد از چند روز هرتیری که در جعبهٔ مُکْنَت داشتند درکمان نهادند و هر تیغی که در نیامِ اِمکان بود بدست تَجَلُّدَت کشیده، بیرون آمدند. حضرت خلافت‌پناه‌باعساکر نصرت قرین ورایات ظفر قران وکمانِ گوشه‌نشین وخنجر فتنه‌نشان روی بدیشان آورد و در صحرای عُریان تلاقی فِئَتَین[3] بحصول پیوست و تَقارُبِ طائفتین بظهور انجامید. در حال دماغها از شرابِ پیشینه مالامال بود، بیک جرعه در خروش آمد؛ ودیگِ فتنه ازآتش دوشینه تافته، باندك شعله جوش گرفت. تیر از ابروی کمان و غمزهٔ پیکـان دلیری آغاز نهاد و نیزه از زلف پریشان و قامت خرامان دست بغارت جانها درازکرد. بیک زمان دلیران صف شکن دشمن در غَمْرهٔ[4] هلاك افتادند و شیران بیشهٔ شجاعت گرفتار حُرقَتِ[5] فنا شدند و بَقیّه‌السَّیف بهزیمت بشهرگریختند.

قطب‌الدین چون دانست که حال پریشان‌را انتظامی نخواهد بود و روزگاربرگشته را استقامتی پیدا نه، چنان نمود که بخراسان بطلب لشکری خواهد رفت. با دیده‌یی پرخون وخاطری محزون بهرات گریخت. مقارن این حال مولاناشمس‌الدّین‌صاین‌قاضی وامیر اتابک قوشچی وجمعی‌دیگر ازارکان دولت‌امیر پیرحسین بالشکری انبوه بمعاضَدَتِ حضرت از طرف شیراز رسیدند وبجایی دیگر از شهر نزول کردند. از تضایُقِ اسبابِ محاصره حال بر شهریان تنگ شد و از تعاقُبِ اَمداد نصرت روزگار دشمنان اختلال پذیرفت و درین ایام خواجه تاج‌الدّین علی عراقی، که صاحب تدبیر وصارف مصروف

۱- اعداد کردن : بسیجیدن.

۲- اهبت : ساز و برگ.

۳- فئة : گروه، دستهٔ لشکر.

۴- غمره : آب بسیار، آب فراگیرنده.

۵- حرقت : سوزش.

امور شهر بود بیرون آمد . غبار آستان سلطنت آشیان را ، «که روشنست بدو دیدهٔ اولوالابصار» ، ذَرُورِ[۱] دیدهٔ اقبال و کُحلُ الجواهرِ اَبصارِ آمال گردانید و بانتظام درسلکِ خُدّامِ حضرتْ مَقالیدِ مَرام درقبضهٔ اقتدارآورد. بعدازین صیانت بَطْشَتی[۲] که درخِلالِ حالِ اَعادی[۳] مانده بود مُنْتَفی شد ورَمَقِ انتعاشی[۴] که ظاهراً می‌نمودند زوال یافت . هرروز طایفه‌یی از مَشاهیرِ رجال و مَساعیر[۵] اَبطال[۶] بسایهٔ عنایت بندگی حضرتْ اِلتجا می‌جُست و هرروزگروهی از مردانِ گُزیده از تنگنای شهر بساحت معدلت پناه می‌آمدند . چون مَلِکْ داود را کار بجان وکارد باستخوان رسید شُفَعاء[۷] با َجنحهٔ[۸] ضَراعت[۹] مُتَطایر[۱۰] گردانید و بوسایلِ اَمان بعنوان اِبتهال[۱۱] معروض حضرت داشته ، مشتمل برآنکه چون چهرهٔ مُرُوَّت را بواسطهٔ بی ادبی که در محاربه واقعست خراشیده مانده و بنای آداب بسبب عَواصف[۱۲] جسارتی که در معارضه و مُکاوَحه[۱۳] بظهور پیوسته متزلزل شده‌است، طریق بساط بوسی صُعوبتی‌دارد وتوَطُّنِ

۱- ذرور : داروی خشک سائیده که در چشم ریخته شود .

۲- بطشة : قوت و برتری ، قدرت و سطوت .

۳- اعادی : دشمنان ، اعداء .

٤- انتعاش : نیکوحال شدن بعد از بیماری و ضعف .

٥- مسعار: بکسر اول برانگیزندهٔ جنگ وبمعنی کاوندهٔ آتش وفروزیندهٔ آتش نیزآمده ، ج : مساعیر .

٦- بطل : بفتح اول و ثانی شجاع و دلیر ، ج : ابطال .

۷- شفیع: پایمرد ، ج : شفعاء .

۸- جناح : بال ، ج : اجنحه .

۹- ضراعت : سست‌شدن و ناتوان گردیدن ، تضرع.

۱۰- تطایر : پرواز کردن ، بپرواز درآمدن .

۱۱- ابتهال : تضرع کردن .

۱۲- عاصفه : بادسخت ، ج : عواصف .

۱۳- مکاوحت : با یکدیگر جنگ کردن ، ستیزه کردن .

جادهٔ ملازمت مُتَعَذِّر می‌نماید. اگر مراحم پادشاهانه بجان امان بخشد وعاطفت بی‌نهایت چندان مهلت ارزانی دارد ، که با متعلّقان بجانب خراسان توجه تواند نمود ، مَفاتیح دُرُوب و قِلاع و مَقالیدِ حُصُون و رِباع تَسلیمِ گماشتگانِ حَضرت کرده ، نَدَب[1] نَزاع[2] را بطَرْح[3] بریزد و دست از حکومت کوتاه کرده در دامن استیمان آورد .

مرحمت بی‌نهایت حضرت دواعی استشفاع او را بقبول تلقّی فرمود و در جمادی الآخر سنهٔ ۷٤۱ ملک داود بجانب خراسان نهضت نمود . رایات ظفر پیکر که همواره بنسیم فیروزی خافق[4] باد ، در ضِمانِ فتح و نُصرت و کَنَفِ سعادت و دولت بشهر خرامید ، ریاضِ اقبال از آبیاری خنجرِ گیتی‌ستان شاداب مانده ونهال امید از قَطَراتِ غَمام حُسام سرسبز شده ، اَعطافِ[5] سَریرِ سلطنت از فَرِّ قُدومِ همایونش دراهتزاز آمده و عَوالیِ[6] مَنابِرِ اسلام از اشتیاقِ بذکرِ شریفْ داعیهٔ اعزاز از سر گرفته ، اَصاغِر و اَعالی دستی که در غیبتِ مَواکبِ هُمایون بدندان می‌گزیدند درگردن آرزو حمایل دیده و درویش و توانگر پائی که در بندِ تَحَسُّر وتَحَیُّر مانده ببساطِ نشاط و کامرانی روان یافته .

قَدِمْتَ و قَدْ آبَت بأَوْبَتِکَ[7] المُنی[8]

وفاضَ عَلَی الاَیّامِ سُحْبُ[9] العَوائد

۱- ندب: چیزی که قمارکنندگان هنگام شرط‌بندی درمیان بگذارند وبرسرآن شرط بندند .

۲- نزاع : بفتح اول شوراندن و ایجاد تباهی کردن و بکسر اول یعنی منازعت .

۳- طرح : افکندن ، انداختن .

٤- خافق : در حال اهتزاز ، لرزنده .

٥- عطف : بکسر اول و سکون ثانی و ثالث دامن و کرانه .

٦- عالیه : بلند ، ج : عوالی .

۷- اوب : بفتح اول و سکون ثانی آمدن ، ایاب .

۸- منی : بضم اول یعنی آرزو .

۹- سحب بضم اول و سکون ثانی و سحب بضم اول و ثانی : جمع سحاب .

درحال اوامر مطاع بتمهید قواعد نَصَفَت ابتدار[1] پذیرفت و فرمان واجب‌الاتّباع بترصیف[2] مبانی معدلت مثال داد . هرکجا جگرسوخته‌ئی دراضطراب بود بزُلال احسانی سیراب گردانید وهرخاطری که‌ازسهام ِ نوائب مجروح مانده بمرهم انصاف مجال استقامت آورد ، از طَنْطَنهٔ صیتِ عدالتِ شاملش آوازهٔ این بیت شایع شد :

کجا عدل من سر برآرد چو سرو   ز بیداد شاهین نترسد تذرو
شبانی کند گرگ با گوسفند   همان شیر بر گور نارد گزند

۱ـ ابتدار : دویدن از روی عجله و شتابزدگی .
۲ـ ترصیف : بهم‌پیوستن ، استوارکردن .

۱۱۷ - مُعینُ الّدینِ جُوَینی

مولانا معین‌الدین جوینی از مشایخ و واعظان خراسان در قرن هشتم هجری وازجملهٔ شاعران و نویسندگان آن دورانست. وی در اشعار خود « معینی » وگاه « معین » تخلص می‌کرد . مولدش یکی از قراء جوین است و او بعد ازطی مدارج کمال در علم بشاگردی مولانا فخرالدین خالدی اسفراینی مشهور به فخرالدین بهشتی مؤلف شرح فرایض اختصاص یافت و در تصوف مرید و پیرو خاندان شیخ سعدالدین حمویی گردید . معین‌الدین در عهد سلطنت سلطان ابوسعید بهادرخان (م ۷۳۶ هجری) از خراسان بعراق و آذربایجان‌سفر کرد و محل عنایت خواجه‌غیاث‌الدین محمدبن رشیدالدین فضل‌الله وزیر (م ۷۳۶ هجری) قرار گرفت و در همدان اقامت گزید و از آنجا ببغداد و مکه و مدینه رفت و بعد از ادای فرایض بخراسان بازگشت و در وطن مألوف خود بود تا بسال ۷۸۱ هجری (۱۳۷۹ میلادی) درگذشت .

غیر ازمقداری اشعارکه ازو داریم ، از معین‌الدین کتابی دلپذیر باقی‌مانده‌است بنام نگارستان که نویسنده آنرا بتقلید ازگلستان نوشته وبعدازذکر محامد ابوسعید بهادر ووزیرش غیاث‌الدین کتاب را بنام مراد خود سعدالدین یوسف حمویه درآورد . تألیف کتاب‌نگارستان در ۷۳۵ باتمام‌رسیده وبهفت‌باب منقسم می‌شود بدین شرح ۱) درصیانت و پرهیزگاری ۲) درمکارم اخلاق ۳) درحسن معاشرت ٤) درعشق و محبت ٥) در وعظ و نصیحت ٦)

در فضل و رحمت ۷) در فواید متفرقه .

انشاء معین‌الدین در نگارستان اگرچه لیاقت مقابله و همسری با گفتار فصیح سعدی ندارد لیکن درحد خود زیبا وساده و درشمار منشآت خوبست .

حکایت ـ اصمعی حکایت کرد که در بغداد دیوانه‌یی را دیدم در غایت ضعف و نحافت[1] و کودکان رسنی برگردن‌اونهاده‌بودند وبهرجانب‌می‌کشیدندواورا رنجه می‌داشتند. مرا دید، گفت: صِف لی بعضَ ما یُعذِّبُ‌اللهُ بِهِ اهلَ النّار ، بعضی از عذاب آتش دوزخ با من بیان‌کن . من از صفت آتش دوزخ شمه‌یی بگفتم و چیزی از سختی عقوبت واحراق او تقریر کردم .گفت واللهلوعذّبهم بالحُبّ والرُقَباء و الهجر کانوا فی اشدّ مِن عذاب‌النّار ، اگر حق‌تعالی اهل دوزخ را به‌آتش عشق بسوزاند و بزمهریر صحبت‌رقیبان بیفسراند و بدرد اندوه هجران‌گرفتارگرداند بخدا که در سخت‌ترین عذابی باشند و این بیت خواند ؛ شعر :

بدوزخ آه دلم گر رسد بیاساید کسی که‌می‌شنودبوی‌ناخوش‌دوزخ
بسوزدآتش دوزخ زسوز سینهٔ من چوعاصیان که‌بسوزندزآتش‌دوزخ

حکایت ـ عابدی‌را میعاد اَجَل‌منقضی‌گشت،چون حال برومتغیّرشدبگریست، یکی از مریدان سبب‌آن رقّت پرسید ،گفت برگذشتن ازین مقام اندوه و محلّ حوادث وسرای فریب ومنزل غرور وخانهٔ اَحزان‌ومِحَن ومِصطَبهٔ[2] خطا و زَلَل[3] هیچ‌تأسف و تَلَهُّف ندارم،حسرت و ندامت برشبی‌است‌که سر ببالین غفلت نهاده‌ام وبر روزی است‌که بهوای نفس روزه‌گشاده‌ام و برزمانی است‌که از ذکر حق غافل بوده‌ام.

قطعه

هردم از عمرگر قیاس‌کنی بهترست ازهزارگنجِ گهر

۱ـ نحافت : نحیفی ، لاغری .

۲ـ مصطبه : دکان ماننده‌ی که بر آن نشینند .

۳ـ زلت : بفتح اول و تشدید ثانی لغزش .

فرصت عمر را غنیمت‌دان عمر ضایع مکن به‌بُوك[1] ومگر

حکایت ـ جوانی در عهد رسول صلی‌الله علیه وسلّم حرکات ناپسندیده کردی و بر مکاره ومنهیّات اقدام نمودی . چون خبر یافت که همای روح نبوی بهوای حضرت الهی پیوست توبه کرد و بعبادت مشغول شد . یکی از سبب انابت سؤال کرد ، گفت تا سیّد علیه‌السلام در مسند حیٰوة بود باین‌آیت مستظهر بودم که : وماکان‌اللهُ لِیُعذِّبَهُم وَ اَنتَ فیهِم ، آن باب مسدود گشت ، پناه باین آیت آوردم و ما کان‌اللهُ مُعَذِّبَهُم وهُم یَستَغفِرون .

حکایت ـ بزرگی را پرسیدند که حسن‌بصری رحمه‌الله درمیان شما این منزلت بچه یافت ؟ گفت اگر مختصر خواهی بیک خصلت واگر مبسوط خواهی بدوحالت . گفت آن دوحالت چه بود ؟ گفت اگر بأموری قیام نمودندی مطیع‌تر از همه او بودی و اگر از منهیّ اجتناب کردندی محترز تراز همه او . گفت آن یک خصلت چه بود ؟ گفت هیچ کس را نیافتم باطن او مانندهٔ تر بظاهر در جمیع معاملات از حسن رحمه‌الله ، قطعه :

در قبا رِندِ بی سرو سامان بهتر از مفسد مرقّع پوش

گرشرف بایدت بکس‌منما گندم بی‌غبارو جومفروش

حکایت ـ یکی ازمشایخ همسایهٔی داشت دیوانه ، طعامهای لذیذ ساختی وبدست خود در دهان دیوانه می‌نهادی ، شخصی گفت او نمی‌داند که تو چه می‌کنی ، شیخ گفت خدای او می‌داند که من چه می‌کنم ، مرا کار باخداست نه با او ، شعر:

پوشیده نیست هرچه کند بندهٔ خدا بد را دهد سزا و نکو را دهد جزا

باهرکه‌هست،هست‌نکویی‌بجای‌خود زنهار اجتناب کن از فعل ناسزا

حکایت ـ در بیابان بر کنار گلهٔی رسیدم ، شبانی را دیدم نماز می‌گزارد و گرگی در میان گله می‌گردید وگوسفندان از او احتراز نمی‌کردند و او نیز آسیبی بگوسفندان نمی‌رساند . از آن حالت عجب داشتم ، توقّف کردم تا نماز تمام کرد ، گفتم درمیان

۱ـ بوك : شاید که ، بود که .

گرگ وگوسفندان از کی بازصلح افتاده است؟گفت تا من باخدای خود صلح کرده‌ام حق‌تعالی گرگ را باگوسفندان من صلح داده است ، قطعه :

گرگ از تصرّف توگشتست خصم برّه
رو بندگی حق کن بگذار گلّه داری
کوته شود ز برّه دندان تیز گرگان
تو حفظِ کار گَلّه گر با خدا گذاری

حکایت ـ یکی از مشایخ کراهیت داشتی که سایلی از درخانهٔ او محروم بازگردد و اگر هیچ نیافتی زری بیاوردی و بر جامهٔ او دوختی ، قطعه :

به آبی سرد بنشان از دلی تَفّ — مُعَدّ گر نیستت خوانی نهاده
وگردردست‌چیزی‌نیست‌باری — زبانی چرب و ابروی گشاده

شبی درویشی آوازی درداد ، شیخ گرد خود بر نگریست ، درخانه هیچ ندید که باو دهد ، آتشی درگرفت و گفت‌این روشنایی بستان وبردرخانهای مسلمانان بگرد ، باشد که طعام بدست توانی آورد . قطعه :

از تو خیری که در وجود آید — گر بود نیز کم نباشد خُرد
آنچه داری مُعَدّ دریغ مدار — صافیِ خُم اگر نباشد ، دُرد
به بود ز آنکه بگذرد نومید — هرکه در پیشت‌آبِ‌روی‌ببرد

فایده ـ سالکی گفت در مجموع عمر خود نان پاره بسایل نداده‌ام ، بسبب آنکه نخواسته‌ام که صدقهٔ من شکسته باشد ، قطعه :

در قیامت بهر طریق که هست — یابد از فعل خود جزا مردم
آنکه زر داد مس بنستاند — وآنکه جوکشت ندرودگندم

حکایت ـ چون جالینوس بجوار رحمت حق پیوست در جیب او رقعه‌ئی یافتند ، برآنجا نوشته که نادان‌ترین اصحابِ حماقت کسی است که وعاءِ[1] معده را از هرچه یابد

۱ـ وعاء : ظرف ، ج : اوعیه .

برگرداند ، احتما کردن[1] رأس طب است ، آنچه برطریق اعتدال تناول نمائی نصیب تن تست و آنچه برسم صدقه بدیگری نفقه کنی حظ روح و آنچه بگذاری بهرهٔ غیر ، و بنی‌آدم را هیچ کاری نیست نافع‌تر از قطع کردن علایق عالم انسانی ورغبت نمودن بقضا وقدر ربانی ، قطعه :

دستت‌کجا بدامن اقبال جان رسد — تادر سرت بود هوس جسم‌پروری

باآرزوی نفس نه‌ای درخور قبول — گربی‌نوای‌شهری‌وگرشاه کشوری

تیغ جهاد برکش‌وخون هوس‌بریز — در بحر بی‌کران فنا کن شناوری

سرمایه کن زنیستی خویش تا شود — برقامت تو چُست‌قبای توانگری

حکایت ـ مریدی شیخ را گفت : مردمان بفضول اشغال وقصوراعمال و فتور اقوال‌موصوف ومخصوص‌اند ، می‌خواهم که‌قطع صحبت ومجالست ایشان کنم ویکبارگی رسم مصادقت و مخالطت براندازم ، قطعه :

چنان‌زبادهٔ‌عشقت‌سرم‌خوشست‌امروز — که گر بمیرم در حشر مست برخیزم

دلم ز صحبت نامحرمان بجان آمد — رواست‌گر زسر هر که هست برخیزم

شیخ گفت مردم را از مردم چاره نباشد ، امّااگرخواهی که درمیان ابنای‌جنس خودبسلامت مانی وفایدهٔ انقطاع‌بیابی کَری باش شنوا وکوری بیناوگُنگی گویا ، قطعه:

گر صلاح و سلامتت باید — نیکک نفسی و مردمی آموز

نقص‌این از زبان آن مشنو — دیده‌ازعیب‌مردمان بردوز

۱ـ احتما کردن : پرهیز کردن .

۱۱۸ - شَرَف‌الدّینِ رامی

شرف‌الدین حسن بن محمد رامی تبریزی ازشاعران و نویسندگان قرن هشتم هجریست که بدربار سلطان معزالدین ابوالفتح اویس (۷۵۷ - ۷۷۶ هجری) پسر شیخ حسن ایلکانی اختصاص داشت و سپس به شاه منصور آخرین پادشاه آل مظفر (م ۷۹۵ هجری) پیوست و ملک‌الشعراء او بود . وی در شعر توانا و تمام قصایدش متین و استوار و مصنوع و از آنجمله قصیده‌یی متضمن صنایع وبدایع مختلف بود که شیخ آذری آنرا درکتاب جواهرالاسرار شرح کرد . از شرف‌الدین رامی دو کتاب باقی مانده است یکی بنام حدائق‌الحقایق که باسم شاه اویس ایلکانی درشرح کتاب حدائق‌السحر رشید و طواط نگارش یافته و بردوقسم‌است: قسم اول درسخنان رشید و طواط وتوضیح آن درپنجاه باب و قسم دوم در اصطلاحات‌متأخران درین فن در ده باب. کتاب دیگر شرف‌الدین رامی انیس‌العشاق است که آن نیز بنام‌سلطان اویس تألیف شده و موضوع آن عبارتست از بیان اوصاف حسن خوبان و ذکر هرچه درآنها مورد توصیف شاعران قرار می‌گیرد و مؤلف کتاب خود را به نوزده باب تقسیم کرده و در هر باب یکی ازآنهارا مورد بحث قرار داده‌است بدین شرح : ۱) در صفت موی ۲) درصفت جبین ۳) درصفت ابرو ٤) درصفت چشم ٥) درصفت مژگان ٦) درصفت روی ۷) در صفت خط ۸) درصفت خال ۹) درصفت لب ۱۰) درصفت دندان ۱۱) درصفت دهان ۱۲) درصفت زنخدان ۱۳) درصفت گردن ۱٤) درصفت بر ۱٥) درصفت ساعد ۱٦) درصفت انگشت ۱۷) درصفت قد ۱۸) درصفت میان ۱۹) درصفت ساق .

وفات شرف‌الدین رامی را درسال ۷۹۵ هجری (۱۳۹۲ میلادی) نوشته‌اند و صحت این قول مورد تأمل و تردید است . کتاب انیس‌العشاق را مرحوم مغفور عباس اقبال‌آشتیانی با مقدمه بسال ۱۳۲۵ شمسی در تهران طبع کرده است .

درصفت قد

اهلِ عرب باعتبارقَد قامَتِ الصَّلٰوة قدّ را قامت می‌گویند و اشارت بمنظور را وحیدالعصر اوحدی می‌فرماید:

بر در مسجد گذاری کن که پیش قامتت

در نماز آیند آنهایی که قامت می‌کنند

و در عجم قدّرا بالا می‌گویند چنانکه شاعرگوید :

قد و بالای ترا دودِ دلِ من مرَساد   دود را گرچه همه میل ببالا باشد

وبالانشینانِ بارگاه‌عشق قدّ معشوق‌را برسروسهی بالایی‌داده‌اندوازین‌جهت‌بالاش گویند و زیردستانِ شب هجران بلای جانش می‌خوانند چنانکه فخرالدین فتح‌الله می‌فرماید :

بلاست آنکه تو نامش نهاده‌ای بالا   حدیث‌راست‌همینست‌وزیروبالانیست

و هواداران بلند همت عمر درازش گفته‌اند چنانکه شاعوگوید :

هوای قدّ بلند تو می‌کند دل من   تودستِ کوتهِ من‌بین‌وآرزوی دراز

وحرفگیرانِ لَوحِ عشق اَلِفش خوانده اند چرا که درمیان جان جا دارد چنانکه قائل گوید :

قدتو درمیانهٔ جان راست چون الف   آرام کرد و راستی آرام جان ماست

و اهل کمال از غایت استکمال آورده اند که از نباتی پرسیدندکه توکه ای ؟ گفت من نَیِ اَم که از خاکش برکشیده‌اند و باقدّ خوبانش برابری دادند و به نَیِ عَلَم گشت

و اهل دریاکنارش نَشکَک خوانند وشاعر گوید:

قد تو چنانکه بر لب دریا نَشکَک طوبی بَبَرَد ازقامت چون سرو تورشک

عجبتر اینکه کوته‌نظران ازطبع چوبین خشک قددلبران را سرو می‌خوانند، وسرو چوبیست ناتراشیده ، لاجرم هدف تیر ملامت شدند چنانکه :

عجبست از طبیعت شعرا که ندارند نور دردیده
قد خوبان بسرو می‌خوانند روی ایشان بماه تابیده
ماه قرصی است ناتمام‌عیار سرو چوبیست ناتراشیده

و بعد از آن بی‌ادبی مولانا همام تبریزی گوید :

سرو را روزی ببالای تو نسبت کرده‌ام
شرمساری می‌برم عمریست از بالای تو

ودر ترجیح قامت محبوب وانکسار سرو این‌معنی اَبلغ است که شیخ عماد کرمانی گوید :

ترا بسرو نخوانم چرا که سرو سراپا
همه تنست و تو از پای تا بسر همه جانی

و در رعایت جانبین برین ترتیب مزیدی نیست که می‌فرماید :

سرو می‌زد لاف آزادی ولی قدری نداشت
کار سرو از بندگی قامتت بالا گرفت

و باصطلاح عرب نهال قامت محبوب را باشجار مختلف تشبیه کرده‌اند ، چنانکه طُوبی[۱] ، بان[۲] ، ساج[۳] ، نخل ، صَنوبَر ، عرعر ؛ و اهل لغت برآنند که سرو وعرعر یکی است ، در عرب عرعرش خوانند و در عجم سرو ، امّا درین خلافی هست؛ وازشعرای

۱ـ طوبی : نام درختی در بهشت .

۲ـ بان : درخت گز و طرفاء ، نام درختی است خوشبوی .

۳ـ ساج : نام درختی است عظیم که چوب آن بسیار سخت است .

عجم شیخ سعدی در ملمّعات قدّرا ببان نسبت کرده‌است واین‌اختلاف از لطیفه‌یی خالی نیست چنانکه می‌فرماید :

یا قضیبَ البانِ ما هذا الوقوف گر خلاف سرو می‌خواهی بچم

و اهل عجم در استعمال این تشبیهات مخیّرند . اما آنچه بخود مخصوص کرده‌اند و در عبارت آورده هفت است ، چنانکه: سرو ، ناروَن ، شمشاد، گلبن ،تیر ، نی ، الف ؛ و از عددِ سیزده صفتِ مذکور هیچ تشبیه ورای آن نیست مگر که شکل مخروطی صنوبر را بقامت دلدار نسبت داده‌اند باعتبار آنکه از حقیقتِ اسم بوئی ازاوظاهر می‌شود وحقیقت دلی نیز دارد و افضل الاقران فی‌الزمان می‌فرماید :

شکل‌صنوبری که دلش نام کرده‌اند سلمان بیاد قدّ تو دربر گرفته است

هرچند در این باب سخنِ بالا دراز کشید اما نگذرم از راستی کز راستی نتوان گذشت . والحق اعتدال بالای آن حُورِ بهشتی‌را تا طوبی با همه بالایی طُوبی لَه نگفت منزلت بهشت نیافت ، وساج تا خود را بدو نسبت نکرد درعرب نام برنیاوَرد ، ونخل تا سایهٔ او را گردن ننهاد سرافرازنشد ، و بان تا دَم درهوای اونزد مُشکبوی نشد ، وعرعر تا در ره او برخاك ننشست سربلندی‌نیافت ، و نیشکر با وجود شیرینی اگر کمر خدمتش نبستی اَبَد الدّهر پای در گل بماندی ، و تا سرو در بندگیش لاف آزادگی نزد بر خاك ننشست ، وتا نارون با او همسری جست دست روزگارش بخاك مذلت فرو نبرد ، وتیر با همه تیزرفتاری افتادهٔ اوست و صنوبر با همه مقدار دلدادهٔ او وگلبن خار در پای راه او ، الحق‌همه خار و خاشاك راه اویند ، فرقست از خاك بوستان تا پیکر روان و در لطف آن تشبیه مولانا جمال‌الدین سلمان می‌فرماید :

ای قد تو معتدل نه بالا و نه پست وی چشم‌تو مخمور نه‌هشیارونه‌مست

القصه چنانی که چنان می‌باید مانندتو محبوب نه‌بوده‌است‌ونه‌هست

در تناسب تشبیهات

اما بعد بدان که صورت و پیکر و شکل و شمایل سراپای وجود است و چون متصرفان ابدان در آینهٔ اعتدال کمال حسن از تناسب اعضاء مشاهده کرده‌اند هر آینه کمال حسن نوعروسان نظم را از تناسب لفظ و معنی آرایشی بود تا منظور نظر اولوالأبصار گردد و بسیار از اینجا درغلطند که بتقلید جواهر این معنی در سلک بیان آورده‌اند و حق را در مرکز خود قرار نداده و خود را به ارباب نظم ترجیح نهاده غافل از آنکه هرجا لب را بلعل تشبیه کنند باید که دهان را بدرج گوهر نسبت نمایند چنانکه ظهیرالدین فاریابی فرماید :

بگشای لب بپرسش من گرچه گفته‌اند　　کان قفل لعل بابت آن دُرج گوهر است

و هرجا که روی را ببهشت نسبت نمایند باید که لب را بکوثر تشبیه کنند چنانکه همو گوید:

آمد قیامتی بسرم تا بدیدم آنک
رویت بهشت عدن ولبت حوض کوثر است

مثال دیگر در جمع و تفریق این معنی می‌فرماید :

گرچه نه جای کافر و جادو بود بهشت　　این وجه نزد اهل حقیقت مصوّر است
از زلف و غمزه چهرهٔ همچون بهشت تو　　آرامگاه جادو و مأوای کافر است

و لازم است هر جا لب را بشکر تشبیه کنند خط را بنبات تشبیه نمایند چنانکه سحرآفرین در قسمیات فرماید :

آب حیات آندم از حیات برآمد　　کز شکرِ آن پسر نبات برآمد

وهرجا که لب را ببقّم[1] نسبت دهند باید که خط را بنیل تشبیه کنند چنانکه

۱- بقم : چوبیست سرخ که رنگرزان بدان پارچه رنگ کنند.

سحر آفرین گوید :

بربقـمش هرکه‌دید نیل کشیده　　از دوجهان بینِ[1] اوفرات برآمد

وهرکجا که زلف‌را بچوگان نسبت کنند باید زنخدان را بگوی تشبیه نمایندچنانکه عماد فقیه فرماید:

دل در قفای زلف و زنخدان او فتاد　　چون کودکی که در پی چوگان وگُوفتاد

و هرکجا که زلف را بشب نسبت کنند باید که روی را بماه تشبیه نمایند چنانکه شریف‌الدین گوید :

شبی همچو زلفت بماهی که یافت　　مهی همچو رویت بسالی که دید؟

و اگر همین‌صفت‌را تصریح نکرده گویند درآن مبالغه بیش‌بود چنانکه گفته‌اند :

تا با تو حدیث زلف و رویت گویم　　جاوید شبی باید و خوش مهتابی

واگردرمصراعی چشم را نرگس گویند باید که در مصراع دیگر زلف را سنبل نامند و نشاید آن یک را نرگس خوانند و این یک را زلف ، بایدکه نرگس و سنبل گویند یا چشم و زلف خوانند چنانکه مولانا شمس‌الدین طبسی گوید:

سنبلِ شستت[2] ببادم می‌دهد　　نرگس‌مستت بخوابم می‌کند

مثال دیگر مولانا سعد بهاء در بیان آورده است :

چشمت بخواب خواب همه ساحران ببست

زلفت بتاب توبهٔ صاحبدلان شکست

وافضل‌المتأخرین‌مولانا رکن‌الدین بکرانی کعبه‌را نشانه‌یی ازآفتاب رخسارگرفته است و بتخانه را نمونه‌یی از چین زلف تابدار ، چنانکه می‌فرماید:

هرطرف از مهر روی دلفروزت کعبه‌یی

هر شکن از چین زلف کافرت بتخانه‌یی

۱ـ جهان بین : چشم .

۲ـ شست : خمیده و معانی دیگرنیز دارد مانند دام ، عدد معروف ...

و از اقسام تشبیهات این تشبیه ابلغ است ، برای قیاس هرجا روی را صبح گویند باید که زلف را شام خوانند و هرگاه که گویند صبح از عکس رخسار تو پرتوی است باید گفت که شام از تاب گیسوی توشمّه‌ییست تا درین صفت امتیاز پدید آید .

پرتوی از تاب رخسار تو صبح　　　　شمّه‌یی از عکس گیسوی تو شام

و هرجاکه روی را بلاله تشبیه کنند وچشم را ببادام باید که زلف‌را بسنبل‌نسبت دهند و لب را بشکر چنانکه درتقسیم مولانا رکن بکرانی فرموده است :

نشانهٔ رخ و زلف تو لاله و سنبل　　　　نمونهٔ لب‌و چشم تو شکر و بادام

هرجاکه روی‌را بخورشید تشبیه کنند باید که زلف را بسایه نسبت نمایند چنانکه شیخ سعدی فرماید :

پرتو روی چو خورشید تو در سایهٔ زلف
راست چون کوکبهٔ صبح و طلوع سحراست

و اولی آن بود که هرجا روی را بآفتاب تشبیه کنند باید که بدلیل روشنی اثبات کنند چنانکه شیخ سعدی می‌فرماید :

بآفتاب نماند مگر بیک معنی　　　　که درتأمّل‌او خیره می‌شودابصار

و این بدایعِ ودایع شعرای سابق است ، و پادشاه جهانِ دانش فردوسی از راه تناسب ابرو را بکمان تشبیه کرده است وگیسو را بکمند و این بیت مشهورست :

بابرو کمان و بگیسو کمند　　　　ببالا بکردار سرو بلند

و اگر قد را بسرو تشبیه کنند وروی را بماه جایز است و این صفت را اَغْرَب خوانند باعتبار آنکه غریب‌است ، چنانکه شیخ سعدی می‌فرماید :

من ماه ندیده‌ام کُلَه‌دار　　　　من سرو ندیده‌ام قباپوش

و در این صفت مجد همگر می‌گوید:

راستی را جز رخ و قدّت که دید　　　　ماه تابان بر سَرِ سَروِ سهی

و اگر دو حقیقتِ مختلف‌راصفت کنند باید که هردورا با هم از یک وجه نسبتی

بود چنانکه امامی گوید:

سِحر در بادام و معجِز در شکر　　آبِ حیوان بر لب و جان در دهن

و از روی مراعات بادام را باشکر همان‌نسبت‌است که سحررا بامعجزه، ورعایت این اقسام عین فرض‌است بلکه‌فرض‌عین . اکنون تمسّک را این نمونه‌کافی‌است، واین شروط قواعد اصل است و بجان سخن تعلّق دارد واکثر متقدمان متعرّض دقایق این حقایق شده‌اند و اگر بعضی از متأخران بواسطهٔ عدم استعداد خلاف این‌گویندخلاف این باشد ، طَریقُ العَقلِ واحِدٌ، عجب اینکه از غایتِ پندار [1] هنر را عیب پندارند و عیب را هنر و بدان خرسندندکه عوامشان معتقدگردند و از انکار خواص نیندیشند و انکارکنند،کآدمی را بترازعلّت نادانی نیست . سفاهت‌را شعار خودکرده وازحقیقت اشعار بی‌خبر و اگر بخطایی رسند ندانند و اگر بپرسند نخوانند لاجرم بتعریض از زبان سخن‌گوی بی‌خبر شوند :

شعر در نفس خویشتن بد نیست　　نالهٔ من ز خِسّتِ [2] شرکاست

عجب‌ترآنکه با وجود این ذهن و ذکاء بنده را اُمّی [3] می‌خوانند و خود را از خوّاص می‌دانند و لطفِ ایشان عامست .

آنکس‌که ز شهر آشناییست　　داند که متاع ما کجاییست

هرگاه‌که طفلی را از ایّام نشو و نما تا بعهد صِبی [4] بگونه‌گونه تربیت وتحصیل ترغیب [5] دهند و بزخم چوب معلم تهدید ، و زمان زمان تعلیم وتلقین‌کنند،اگر درحال عنفوان شباب بحسب مداومت آن قسم در خود فضیلتی تصورکندآن‌را نااستعداد نام باشد چراکه درحالت مشیب ازهرکس که‌سؤالی رود درجواب گوید:آنهاکه خوانده‌ام

۱- پندار : خیال باطل ، غرور و تکبر.

۲- خست : دونی ، فرومایگی .

۳- امی : آنکه خواندن و نوشتن نداند .

٤- صبی : کودکی .　　٥ - ترغیب : ترسانیدن

همه از یاد من برفت ، وازغایت جهل معتقد سپیدی و سیاهیند ومنکر فیض الهی ولطف نامتناهی ، غافل از اینکه استکمال کمال تعلّق باستعداد قابل دارد وشیخ سعدی فرماید:

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست

در باغ لاله روید و در شوره بُوم خس

مُستعدّ سحرآفرین بمطالعهٔ کتب دیگران چه مباهات کند ؟

نبود درکتابها دل و درد وز دلی صدکتاب باید کرد

و فیلسوفان نامی آورده‌اند که بعد از معجزات وکرامات و سحر ، شعر نوعی از خَرْقِ عادت است ومخصوص هرکس قابل این سعادت نیست ، وسلطان الشعراء انوری فرماید :

شاعری دانی کدامین قوم کردند آنکه بود

ابتداشان امرؤالقیس انتهاشان بوفراس

اینکه من خادم همی پردازم اکنون ساحریست

سامری کو تا بیابد گو شمالِ لا مِساس

بنابراین معنی کرامات شِقّی بود ازمعجزات وشعر نوعی از سِحر وحق ّجَلَّ و عَلا در شأن نبی فرماید : ما عَلَّمناهُ الشِّعرَ و ما یَنبَغی لَه . ثانیاً اگر عدم خَطّ موجب نقص بودی بایستی که بهترین موجودات بکتابت التفات نمودی .

در مقامی که شیر مردانند بخط وخال اعتباری نیست.

اگرچه اهل توحید می‌گویند : بردلی که نقش لوح محفوظ پوشیده نیست نقش خطّ چگونه پوشیده بود؟نظر بر سرّنبوت بود که مخفی نماند واز قوت بفعل وازعلم بعمل پیوست . و دلیل دیگر مورّخان عرب آورده‌اند که در عهد سابق مکه را اُمّ القُری می‌گفتند و نبی را عَلَیهِ اَفضَلُ الصَّلوات باین اعتبار اُمّی می‌گویند که مَولِدش مکّهٔ مبارکه بود و اکنون چه شرف و رای آنکه این بنده را بدان مکان نسبت کنند و عقلا دانندکه طَعْنِ طاعِن و تَعریضِ مُعارِض رسمی قدیم است وعادتی معهود .

کار فلک اینست که بیرون آرد　　در معرض هر محمدی بُوجهلی

هرچند که لطف طبع نتیجهٔ نَظَرِ حق است ، تا در حق هر بنده نظر چون آید، اما کسب را مَدْخلی تمام است و سعی را اعتباری عظیم :

بتدریج و قـــرار و انتظـــار و تـــربیت گردد

مَهِ نو بَدرو باران دُرّوخون اشک وحَجَر گوهر

بر مستعدّان پوشیده نیست که عمری در علمی صرف می‌باید کرد تا بحقیقت آن برسند و نامی برآورند .

همه عمر تلخی کشیده است سعدی　　که نامش برآمد بشیرین زبانی

و اگر تربیت استاد با جفای پدر مُنضَمّ نشدی ظهیرِ ظاهر نسبت[1] نفرمودی :

تَمتُّعی که من از فضل درجهان بردم

همان جفای پدر بود و سیلی استاد

روزی ازاستاد خود حسن بن محمود کاشی تغمّده‌الله بغفرانه پرسیدم که دومصراع را بیت می‌خوانند و خانه را بیت ، این دورا با یکدیگر چه نسبت ؟ فرمود اَهلِ لغت مِصراعْ یکتای دَرِ دولَختی‌را گویند ، ومصراعَین هردورا ، شیخ سعدی دراین‌باب بنصیحت خواجه علاءالدین صاحب دیوان می‌فرماید :

دَرِ سخن بدو مصرع چنان لطیف ببندم

که خواجه شایداگرز آنکه وِرد خودکنداین‌را

بخور ببخش که دنیا بهیچ کار نیاید

جز آنکه پیش فرستند روز بازپسین را

و خانه به چهاررکن قائم‌است چنانکه لفظ ومعنی‌وصنعت وخیال ، وبیت‌معمور آنست که بدین ارکان اربعه مستحکم بود وحصین، و اگر در دورکن صَدر[2] خللی واقع

۱ـ ظاهر نسبت : آنکه نسبت او معروف است .

۲ـ صدر : درعروض یعنی جزو اول از مصراع اول بیت.

شود موجب انهدام دو رکن عَجز[۱] گردد و اگر رخنه‌یی در عَجُز پدید آید در صَدْر هیچ تفاوت نکند بدان دلیل که لفظ ومعنی بر صنعتِ خیال و کمال غالب است ، اَولی آنکه بصنعت نپردازند و دست بخیال نیازند.

سخن جزالتِ لفظ است و پاکیِ معنی — که لفظ ومعنی اَوتادِ[۲] صنعتست وخیال

ولفظ قشر است ومعنی لُب[۳] او، سخن باید که مغز بود نه‌پوست،صنعت بر حروف مترتب است اگر متعرّض شوند و اگرنه بحسب تلفّظ در عبارت‌آید؛ وخیال گلگونهٔ[۴] رخسار عروسِ معنی است و قوهٔ متخیله مَشّاطهٔ او ، عروس صاحب جمال را بزیور مَشّاطه چه احتیاج ، حُسن خدا داد را حاجتِ مَشّاطه‌نیست ، بخیالِ کمال‌توان رسید و بکمالِ خیال نتوان رسید ؛ فصحای عرب فرموده‌اند: الکلام الفصیح هُوَ ما یَدخلُ الأُذن بلا اِذن ، و هر سخن که مُنَقّح بود و قریب الفهم همه را حلقه درگوش کند،و تصرّف در ترکیب از قدرتست و تغییر در ترتیب ازصنعت چرا که هر نظّام که دانه‌یی چند ازراه تناسب بترتیب دریک سلک کشید قیمتی دیگر یابد و هرگاه که ناظم‌تناسب ترکیب عبارت‌را ازراه ترتیب رعایت‌نکند سخن بی‌قیمت بود وچون سخن‌ازبیست‌وهشت حرف خالی نیست ، بایستی که معانی همه بر یک منوال بودی وصنایع بر یک قاعده و تمیزنیک و بد ازمیان برخاستی وحال آنکه خلاف این است . پس‌معلوم شدکه‌تفضیل شعرای نامی برابنای جنس از باد هوا نیست، هرچند که سخنگوی را نقش‌بندباد گفته‌اند چراکه در سخن هرنقش بر باد نقش می‌بندد چنانکه گفته‌اند :

باد رنگین است شعر و خاك رنگین است زر — باد رنگین می‌فروش و خاك رنگین می‌ستان

۱ـ عجز : درعروض جزو آخر از مصراع اول بیت.

۲ـ وتد : میخ .

۳ـ لب : مغز .

۴ـ گلگونه : غازه ، سرخاب .

از وجه دیگر سخن را بآینه نسبت کرده‌اند و صفای آینه از روشنی‌است ، براین تقدیر باید که سخن روشن گویند تاصفا یابد . ظهیر گفته است :

بضاعت سخن خویش بینم از خواری   بسان آینهٔ چین میان رستهٔ زنگ

وطایفه‌یی ازلطافت سخن را بآب‌تشبیه کرده‌اند ولطافت آب درروا نیست ، پس باید که سخن روان‌گویند تا لطیف بود چنانکه شیخ سعدی می‌فرماید :

شعرم چوآب در همه عالم روان بود   وز پارس می‌رود بخراسان سفینه‌یی

وگروهی سخن را بعروس نسبت کرده‌اند و بکارت عروس ازپاکدامنی‌است ، پس باید سخنی‌گویند تا بکرش خوانند چنانکه گفته‌اند :

عروس حجلهٔ طبعم قرار دل برباید   اگر برافگند از رخ بناز گوشهٔ معجر

و بعضی سخن را بگوهر نسبت کرده‌اند چرا که درگوش جا دارد .

سخن در گوش آویزد چوگوهر   اگر پیوند گیرد با جوی زر

اگر سخن بحقیقت گوهر گردد تا ازممدوح دریا دل زر نیابد چگونه برسر آید ودر حلقهٔ گوش جا گیرد ؟

گهر در گوش بسیاری نماند لیک بعد از من

بسی در گوشها ماند سخن های دلاویزم

هرچند پیش ازین فصلی در باب معانی درسلک بیان آمده بود فاما بحکم لکل جدید لذّة سخن براین نسخه‌قرار گرفت وختامه‌مسک ، امید بحضرت عزّت چنانست که شرف قبول پادشاه اسلام یابد تا مقبول جهانیان‌گردد و مزید شهرت این سخندان ،

گرچه تعریف من نکرد کسی   که ترا چیست مایه و مقدار

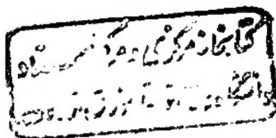
سخنم خود معرّف هنر است   چون نسیمی که آید ازگلزار

باوجود آنکه بعد ازمطالعهٔ حدائق‌السحر شعرای عهد در دقایق شعر تصرفات نازك کرده‌اند امابحکم مَن تَشَبَّه بقومٍ فهو منهم ، این خوشه‌چین نیزخودرا درسلک جوهریان بازارنظم کشید . وآنچه مدت مدید بحسب مسافرت اطراف ومجالست‌اشراف

استماع واکتساب کرده بود بی هیچ ضَنَّتی[1] طَبَق پوش برگرفته بر طَبَقِ عَرض نهاد، متوقع که بشرف مطالعهٔ ابنای جنس مُشَرَّف گردد و بی هیچ تَرَدُّد منصف وحق‌شناس گردند که میزان طبع اهل نظم اقتضای راستی کند وسخنگوی صاحب کمال باید که راست گفتار و درست کردار بود تا سخن او بلندی یابد چنانکه در کلام مجید می فرماید «اِلَیْهِ یَصْعَدُ الکَلِمُ الطَّیِّبُ وَالعملُ الصّالحُ یَرْفَعُهُ» صفای زُلال سخن ازمنبع دل است، هر گاه که مجاریِ آب بسته شود آب جاری نگردد، وضمیر آینهٔ صورت معنی است، تا آینه روشن نبود معنی چگونه صورت بندد؟ ونیز گفته اند: «الکلامُ صفةُ المتکلّم»، مادام که متکلم باوصاف جمیل موصوف نگردد از تجلی جمال نوعروس عالم غیب روی گشایش نیابد و پیوسته باید که شاعر را طلبِ حُسن غالب بود نه حُسنِ طلب تا سخن او سلسله جنبان حلقهٔ عشاق گردد، وچون شمع روشن است که بواسطهٔ صفای ظاهر وتصفیهٔ باطن سخنِ اربابِ قلوب در دل سوختگان آتش عشق گرمتر در می گیرد،

فرق است میان سوز کز جان خیزد تا آنکه بریسمانش بر خود بندی.

۱ـ ضنت: بفتح اول و تشدید ثانی بخل وامساك.



e-SOXAN

le.

ec des notes concernant
ur l'histoire d'évolution
les et ses genres.

Dr. Zabihollah Safa

Professeur émérite de l'Université de Téhéran



Par les publications
de l'Institut des publications d'Amir Kabir
Téhéran-République Islamique d'IRAN
1991